

رمان بوی باروت در باران | ماه پسند(مرجان) کاربر انجمن نودهشتیا



### فصل اول

-یکم به حالت کج بشینید حالا دست چپتونو بذارید روی پای راستتون یه لبخند ملیح خیلی عالیه سعی کنید به دوربین خیره نشید بسیار خوب سه...دو...یک...

خیلی خوب شد بفرمایید قبضشو تقدیمتون کنم

امروز سارا نیومده بود آتلیه با الهه تنها بودیم کلی هم سفارش ریخته بود سرمون رفتم پشت پیشخوان که وسط سالن اصلی آتلیه بود یه قبض به اسم و فامیل مشتری که یه دخترخانم نازو قشنگ بود نوشتم و دادم دستش یه عکس آتلیه معرکه ازش گرفتم تا با ابعاد بزرگ بزنه تو اتاقش! الهه تازه از فیلم برداریه یه مراسم اومده بود خسته و کوفته هی داشت غر میزد

-چرا سارا نیومد؟! من دست تنها بودم. یا باید فیلم می‌گرفتم یا باید پرژکتور و میکشیدم دنبال خودم!

-خب امروز کار داشت با مامانش رفته بود خرید حالا یه روزم اون بره مرخصی

الهه شکلکی به قیافه خودش داد و گفت: باشه بره مرخصی!

بعدش رفت سمت اتاقی که وسایل فیلم برداری و دوربین ها اونجا بود. دوسالی می شد که آتلیه رو راه انداخته بودیم خدا رو شکر کارمون خوب گرفته بود. آتلیه ساختمون تقریبا بزرگی داشت یه سالن به حالت نیمدایره که قسمتی از اونو یه پیشخوان بزرگ مثل یه اپن آشپزخونه گرفته بود و اطرافشم تابلو‌هایی از کارامونو گذاشته بودیم. یه اتاق که آتلیه عروس بود اتاقی که آتلیه کوک بود و یه اتاق هم که حال لوکس داشت. طرح و مدل‌های قشنگی داشتیم و تقریبا مشتری هامون زیاد بودن گاهی هم فیلم برداری از مجالس و قیوا می کردیم که این کارو الهه با سارا انجام میدادن و من بیشتر عکس گرفت تو آتلیه و انجام میدادم

ساعت هشت و نیم بود الهه از اتاق اومد بیرون منم داشتم جلوی کامپیوتر و مرتب می کردم کیفش رو برداشت و گفت: نگین جان من دیگه دارم میرم کاری نداری؟

-نه عزیزم خسته نباشی خداحافظ.

-خیلی خب. خداحافظ

الهه که رفت منم کیفمو برداشتم چراغا رو خاموش کردم در و بستم و ریموت زدم تا کرکره برقی خودش آروم بیاد پایین هوا عالی بود اول اردیبهشت بود یکم سرد بود ولی خب واقعا بهاری بود قدم زدن توی این هوا رو دوست داشتم آتلیه تا خونه چندان فاصله ای نداشت اکثر اوقات یا بهتر بگم همیشه منو سارا این راهو پیاده میومدم و میرفتیم. کیف دسته بلندم و به حالت کج انداختم روی شونه ام دوتا دستامو توی جیب مانقوم فرو کردم و آروم قدم میزدم هنوز مردم شهر در تکاپو بودند حواسم به اطرافم بود و نفهمیدم کی به سر کوچه امون رسیدم. عاشق محل زندگی بودم چند سالی میشد که اومده بودیم اصفهان یعنی از وقتی که من یه بچه ۶ ساله بودم و تا الان که بیست و سه سالمه!

راه افتادم داخل کوچه یه کوچه پهن و عریض که از اول کوچه بوته های یاس حیاط اولین خونه سر از دیوارش درآورده بودن و بوی خوشونو بی دریغ نثار اهالی اون کوچه میکردن. خونه ما تقریبا وسط کوچه و سمت چپ بود و خونه ی سارا اینا با یه خونه فاصله به حالت مورب خونه ما سمت راست کوچه بود درواقع طوری بود که میتونستیم پنجره های اتاق هم دیگرو ببینیم. با سارا از بچگی دوست بودم از همون کلاس اول ابتدایی تا وقتی که توی دانشکده عکاسی\_تدوین خوندم بعدشم اون آتلیه رو با کمک بابای منو بابای سارا راه انداختیم .

رسیدم جلوی در کلیدو درآوردم ولی توی قفل نچرخوندم در عوض زنگ و زدم و بعد هم صدای خاتون که توی آفون پیچید

-بله؟

خودمو از چشمی آیفون دور نگه داشته بودم صدامو لرزون کردم و گفتم

-منم دخترتون

صدای خنده ی خاتون شنیدم که گفت: صفا آوردم براتون

بعد هم ایفون و گذاشت و در با صدای تیک کوچکی باز شد. حیاط بزرگ و با صفایی داشتیم یه سمتش کامل باغچه بود یه سمتش حالت پارکینگ بود. ماشین بابا پارک بود خوشحال شدم که بابا امشب سناذ نیست. بابا سرهنگ نیروی انتظامی بود البته آخرای خدمتش بود و تا یه سال دیگه بازنشسته میشد

به یاد بابا حیاطو دویدم و خودمو رسوندم توی خونه در باز کردم یه راه روی کوتاه و پهن که تهش میرسید به حال و کنارشم آشپزخونه و بعد از اونم با دوتا پله میرفتیم سمت پذیرای که دورتادورش با نرده پوشیده شده بود و حالت قشنگی به خونه میداد کنارشم راه پله بود که به سمت طبقه بالا میرفت. رسیدم تو حال بابا نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد و چایی می خورد اروم کیفمو گذاشتم روی زمین و از پشت دستمو گذاشتم روی چشماش آروم چابیشو گذاشت روی میز و دست های منو برداشت و گفت: حالا دیگه دست روی چشم های بابایی میذارى تا نگینشو نبینه!؟

خنده ام گرفت مبل و دور زدم و کنارش نشستم و گفتم: سلام به بابای خودم حالتون چطوره؟

بابا مثل همیشه لبخند داشت و گفت: تو رو که می بینم خوبم باباجون.

یه لبخند به روش زدم که خاتون امود

-پاشو پاشو بچه برو لباسو عوض کن دست و صورتتو بشور بیا کمک تا میزم بچینیم

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه دستامو دور شونه خاتون حلقه کردم صورت گوشتی و تپلشو بوسیدم و گفتم: چشم خاتون خانم

بعد سریع برگشتم کیفمو برداشتم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم

خودمو رسوندم توی اتاق همیشه از دیدن اتاقم لذت میبردم به اتاق بزرگ با دیوارای صورتی دوتا عکس بزرگ یکی از خودم و یکی از من و سارا دوطرف دیوار بود ته اتاق دیوار نداشت و یک دست شیشه بود و راه به تراس داشت به تخت با یه میز آرایش یه گوشش بود و یه میز تحریر هم گوشه دیگه اتاق سمت راست تختم هم یه کتابخونه بزرگ بود که پر بود از کتاب و مجسمه و لوازم تزئینی!

خودمو با لباس انداخت روی تخت خیلی خسته بود ولی باید بلند میشدم. لباسامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و مثل همیشه اول دوربینی که توی خونه داشتم و همیشه اونو روی میز آرایش میذاشتم چک کردم بعد که مطمئن شدم مثل همیشه است از اتاق بیرون رفتم دستشویی ته راه رو بود رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین خاتون دست به کار چیدن میز شام شده بود خودمو انداختم توی آشپزخونه که باعث شد دمپایی های ابریم یا پارکت لیز کف آشپزخونه سر بخوره ولی قبل از اینکه بیفتم دستمو به لبه ی کابینت گرفتم و تعادل و حفظ مردم.

-دختر حواستو جمع کن! مگه بچه ای که این کارا رو میکنی؟! دیگه وقت شوهر کردنته!

-خیالت راحت خاتون جون حالا حالا ها بیخ رش خودتم!

بعد دستمو بردم طرف ظرف سالاد و خواستم یه دونه خیار بردارم که خاتون با کفگیر زد پشت دستم

-آخ... خاتون چرا میزنی!؟

-صد دفعه گفتم ناخونک نزن به غذا!

خودمو لوس کردم و قیافه ای ناراحت گرفتم و گفتم: خب میخواستم خیار بردارم!

-نگین بابا بیا اینقدر خاتون و اذیت نکن

بشقاب ها رو برداشتم و رفتم سمت میز

-حالا دیگه من خاتون و اذیت میکنم!؟

جواب حرف من فقط لبخند بود. میز شام و چیدم و مشغول خوردن شام شدیم

مثل همیشه خاتون گل کاشته بود دست پختش عالی بود در عوض من نیمرو رو هم می سوزوندم! خاتون مادر بزرگم بود مامان پدرم. از وقتی که یادم میاد با ما زندگی می کرد عادت نداشتم بهش بگم مادر بزرگم از همون بچگی خاتون صداس میزدم اونم ناراحت نمی شد. دیگه آخرای غدام بود که که صدای تلفن منو از جا پروند

-وای فکر کنم سارا است

سریع رفتم سمت تلفن از شناسی جداس کردم و گفتم

-سلام سارایی چطوری؟

-سلام خوبم عزیزم تو خوبی؟

-ای... بد نیستم

-چرا؟ مگه چیزی شده؟

-هیچی... دوری دوست عزیزم منو از پا درآورده!

-گمشو... ترسوندیم!

-خب امروز با مامانی خوش گذشت؟

-وای نگو از بس از این مغازه به اون مغازه رفتیم هلاک شدم!

-در عوض ما هم توی آتلیه هلاک شدیم! دیگه مرخصی نمیری! فردا هم صبح اول وقت آماده ای!

-خیلی خب حالا آتلیه خبری نبود؟

-وای!!! همین الان داشتم میگفتم هلاک شدیم!

-نه! از اون خبرا

-از کدوم خبرا!؟

-نگین!! منظورم اینه که سفارش چی داشتیم!؟

-آها... هیچی فقط یه مراسم عروسیه که باید با الهه جون زحمت بکشی

-ای کاش همه هیچی ها همین طوری بود!

خندیدم که گفت: هه هه هه رو اب بخندی!

-دبت میادا!؟

-چه جورم!

-بسه دیگه بچه برو بخواب

-وا مگه مرغم که این ساعت برم تو لونه!؟

-والا ما از مرغ بودن شما آگاهی...

-نگین!!!!!!

با صدای بلن خندیدم همیشه از اینکه حرص سارا رو دربیارم لذت میبردم.

-خیلی خب داد نزن کر شدم

-خیلی پرویی

-مابیشتر!

-شب بخیر به خاتون و حاج آقا سلام برسون

-شب شما هم بخیر خاله و بابا رو هم جای من ببوس!

خندید و گوشی و قطع کرد منم گوشی گذاشتم و برگشتم میز شام جمع شده بود و رفتم کنار بابا و خاتون نشستم

غلٹی توی رخت خواب زدم که صدای کشیده شدن پرده ها و بعد هم نوری که توی صورتم خورد باعث شد چشمامو باز کنم و دوباره سریع ببندم کش و قوسی به بدنم دادم که خاتون پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو تنبل خانم مگه نمی خوای بری آتلیه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: صبح بخیر مگه ساعت چنده؟

-صبح شما دختر ناز بخیر هشته مامان جان پاشو دیرت نشه

تو تخرم نشستم موهامو که دورم ریخته بود جمع کردم و با کلیبیسی که روی پاتختی بود بستم از جام بلند شدم و بیخیال جمع و جور کردن تخت رفتم سمت دستشویی دست و صورتمو شستم و به اتاق برگشتم تخت و مرتب کردم یکم به قیافه ام رسیدم بعد هم لباس پوشیدم کیف و وسایلم و جمع کردم با خودم به آشپزخونه آوردم خاتون برام صبحانه آماده کرده بود با ولع صبحانه خوردم بعد سریع از خونه بیرون اومدم ساعت نه و ده دقیقه بود در حیاط و باز کردم با دیدن کامیونی که جلوی خونه روبه رویی ما بود تعجب کردم! یعنی برای ما همسایه جدید اومده بود؟! این خونه چند سالی بود که خالی بود و کسی توی اون زندگی نمی کرد ولی حالا... مثل اینکه قرار بود کسی همسایه روبه رویی ما بشه از این تصور دلم گرفت نه به خاطر اینکه همسایه جدید اومده بود به خاطر اینکه پنجره اتاق طبقه بالا این خونه درست روبه روی پنجره اتاق من بود!

من همیشه مقابل دیوار شیشه ای اتاقم می ایستادم و به خونه ای نگاه می کردم که غرق ظلمت و تاریکی بود گاهی از تصور خالی بودن و تاریکی اون خونه ترس برم میداشت و سریع پرده رو میکشیدم و به زیر پتو پناه می بردم! ولی حالا مجبور بودم این عادتو ترک کنم. هنوز همونطور زل زده بودم به کامیون و کارگرایی که اثاث خالی می کردن تعجب کردم چه اثاثیه کمی! همشونم میز و مبل و صندلی یه یخچال و گاز و... همین! حتما یه تازه عروس و دامادن! هر چند که به این اثاثیه نمی خوره جهاز یه تازه عروس باشه!

بیخیال حدس و گمان شدم در حیاط و بستم و خواستم راه بیفتم سمت خونه سارا که یه دفعه یه پسر از کنار کامیون اومد اون هم منو ندید ترسیدم و با یه جیغ کوتاه رفتم عقب بیچاره خودشم ترسیده بود حاج و واج منو نگاه می کرد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: ببخشید

از کنارش رد شدم بی ادب یه عذر خواهی هم نکرد! حالا خوبه اون من و ترسونند!

رسیدم جلوی خونه سارا زنگ زدم و دوباره به طرف کامیون نگاه کردم دیدم هنوز همون جا ایستاده و داره نگاه میکنه. منم رومو برگردوندم سارا بیرون اومد و خودشو انداخت بغلم

-دلم برات تنگ شده بود نگینی

از خودم جدانش کردم و گفتم: حالا نیست یه دو ماهیه هم دیگرو ندیدیم!

در حیاط و بست و به حالت قهر راه افتاد

- بی جنبه! جنبه دلتنگی هم نداری!

بازو شو گرفتم و گفتم: خیلی خب حالا چرا فقهر میکنی! منم دلم برات تنگ شده بود

چرخید سمت خونه ما و گفت: این کامیونه داره اثاث میاره؟

-آره فکر کنم برامون همسایه جدید اومده!

-مگه نگفته بودی صاحب این خونه اونور آبه و هیچکسی و اینجا نداره؟

-آره بابا گفته بود. چطور؟

-خب پس اینا این خونه رو چه جوری خریدن!؟

-نمیدونم! اصلا به من و تو چه مربوط بجنب که امروز کلی کار داریم!

توی آتلیه سرمون شلوغ بود ساعت شش شد که سارا و الهه رفتم برای فیلمبرداری مراسم عروسی منم کارهای باقی مونده رو انجام دادم و یه سری از عکسها رو فایل کردم تا برای چاپ بفرستیم آخه خودمون کارای چاپ و انجام نمی دادیم مخصوصا کارایی که پوستر بودن و در ابعاد بزرگ! کارا که تموم شد منم راه افتادم سمت هتلی که عروسی اونجا بود جلوی هتل از تاکسی پاده شدم به به داماد حسابی سنگ تموم گذاشته!

وارد مجلس شدم و سارا و پیدا کردم

-خسته نباشی خانم فیلمبردار

-نگین تویی؟ مرسی کی اومدی؟

-همین الان اوضاع چطوره؟

-میبینی که!

بعد از من دور شد منم مشغول آنالیز کردن عروس و داماد شدم داکاد خوش قیافه و خوش تیپی بود عروس هم به نظر خوب بود ولی احساس کردم بد آرایش شده بیشتر شبیه جادوگرا شده بود! مجلس گرم شده بود دخترا و پسرا وسط بودن و جای خالی به کسی نمی دادن! بعد از کلی شادی کردن وقتی همه تقریبا آروم شدن یه خانم با یه چاقو اومد و بعد از کلی رقص چاقو دادن چاقو به دست عروس و داماد داد تا مثلا کیک و ببری به کیک دو طبقه قشنگ که با خامه های صورتی تزئین شده بود عروس و داماد جلو اومدن که سارا مشغول فیلم بود و دوربین منم مدام کنارش فلش می انداخت یه دختر بچه شش یا هفت ساله یه لباس عروس خیلی ناز تنش بود که دامنش پف زیادی داشت اومد از کنار میز رد بشه که کنار لباسش به کیک گیر کرد و کیک کمی اومد لبه ی میز داماد هول شد ندونست چی کار کنه اومد کیک و بگیره که دست خودسم به کیک خورد و طبقه بالای کیک افتاد تو بغل عروس خانم!!! من و سارا یه لحظه دهنمون باز مون چه برسه به بقیه و عروس بیچاره! لباس عروسش خامه خالی شد! هنوز تو بهت بودیم که صدای خنده کل سالن و پر کرد.

ساعت حدود یک ونیم نصفه شب بود که برگشتیم خونه این جور موقعا برای گذاشتن وسایل نمی رفتیم آتلیه با خودمون میبردیم خونه جعبه بزرگ دوربین فیلمبرداری دستم بود و دوربین عکاسی توی گردنم کیفم هم مثل همیشه کج روی شونه ام انداخته بودم عادت به پوشیدن لباسای عجیب داشتم یه مانتو تا سر زانو هام تنم بود و یه حالت سارافن که جلولش باز بود و خیلی از مانتوم بلندتر بود روش پوشیده بودم یه شال مثل هد

بسته بودم و یه شال هم که سرم کرده بودم عادت به پوشیدن شلوار لی نداشتم همیشه شلوار پارچه ای میپوشیدم و کفش پاشنه بلند تا قدمو بلندتر کنه! سارا هم مثل من بود سه پایه دوربین و یه سری وسایل دیگه دستش بود. جلوی خونه سارا از هم خداحافظی کردیم و راه افتادم سمت خونه خودمون همین که داشتم در و با کلید باز میکردم ناخداگاه چرخیدم سمت خونه ای که تازه امروز پر از اثاثیه شده بود. نگاه کردم جالب بود برق اتاقی که دقیقا روبه روی اتاق من بود روشن بود و هیچ پرده ای پنجره رو نپوشونده بود! خب تازه اومدن شاید بعدا برایش پرده بگیرن! خواستم برگردم که همون پسری که صبح دیدم اومد پشت پنجره منم آرام در حیاط و باز کردم و وارد خونه شدم خونه غرق سکوت بود رفتم سمت اتاقم در بستم و کلید برق و زدم وسایل و گوشه اتاق گذاشتم و رفتم سمت دیوار شیشه ای گوشه پرده رو کنار کشیدم و با تعجب دیدم که هنوز پشت پنجره ایستاده! سریع پرده رو انداختم و بعد از تعویض لباس خودمو به دست خواب سپردم.

خدا رو شکر امروز جمعه است و می تونیم بخوابیم خیلی خسته بودم حوصله بلند شدن نداشتم چرخ زدم و نگاهم به ساعت افتاد ساعت ده و نیم بوددیگه برای بیدار شدن مقاومت نکردم و بلند شدم بعد از انجام کارهای هر روز صبح رفتم سر وقت صبحانه های خاتون! فکر کردم بابا هم هست ولی نبود خاتون گفت نیم ساعت پیش از ستاد زنگ زدن و مجبور شده بره دلم گرفت دو روزی میشد بابا رو ندیده بودم هرچند پیش میومد که هفته ها یا ماه ها بابا رو نمی دیدم ولی بعد یادم افتاد که همتش یه سال مونده و بعد از اون بابا برای همیشه کنار ما میمونه. داشتم صبحانه می خوردم که زنگ در و زدن رفتم سراغ آیفون با دیدن سارا دکمه رو زدم و در ورودی و باز گذاشتم و دوباره برگشتم سر میز صبحانه بعد هم صدای سارا اومد

-به به عجب استقبالی! صاحب خونه کجایی؟

با دهن پر گفتم: غر نزن بیا آشپزخونه

سارا با خاتون احوال پرسى کرد و اومد کنار من نشست

-کم نیاری یه وقت! بیشتر بخور!

لهجه اصفهانی گرفتم و گفتم: مگه از مال بابای گز فروشت می خورم!

-بابای من گز فروشه!!؟

-ها.. چیه انکار میکنی!؟

-نخیر... ولی بابای من کارخونه داره!

-خب بر منکرش لعنت! ولی کارخونه گز داره دیگه!

سارا چپ چپ نگاهم کرد و گفت: صبحانه تو بخور بیا بریم بالا کلی کار داریم!

فهمیدم میخواد چیزی بگه بیخیال ادامه صبحانه شدم گونه خاتون و بوسیدم و دست سارا و گرفت و رفتیم بالا تو اتاق که رسیدیم نشستیم لبه ی تخت و سارا رفت سمت پنجره

-نکشی اون پرده رو. پسره ی پرو از پشت پنجره جم نمی خوره!

-دیدى پسره رو!؟

-آره یکی دو بارى

-دیدى چه تيكه ايه!

-جى؟؟؟ چيه؟؟؟

-ا... لوس! خب خوش تيب و خوش قيافه است. دیدى چه هيكلی داره!؟

-آره اندازه گوريله!

-اصلا هم اين طورى نيست. بيشعور عجب چشمایى داره! چقدر جذايه!

-اه کی ميره اين همه راهو! حالا ديگه چرا بهش فحش میدی!؟ اصلا تو کی دیدیش؟

-همين الان که داشتم می اومدم. دوتا نون گرفته بود دستش داشت در خونه رو باز می کرد بهش سلام دادم!

-خب!!؟؟

-هيچى... اونم گفت سلام!

-خب چشم شما روشن!

-نگين! اصلا من از اين خوشم اومده!

-سارا تو فقط يه لحظه دیديش کی وقت کردى ازش خوشت بياي!

-همون يه لحظه كافى بود!

-اوه ماى گادا! بيخيال سارا جان شايد زن داره اصلا با زنش اومدن اينجا زندگى کنن

-تو از كجا میدونی!؟ من كه حلقه دستش ندیدم!

-خدای من! تو تا كجا رفتی! حلقه نداشت! ببينم جور ايش چه رنگى بود!

-مسخره بازى درنيار نگين به نظر من كه پسر خوبى بود. ... اومد پشت چنجره

بعد پرده رو انداخت و اومد کنار من روى تخت نشست

-نگين ميگم بيا نظر اينو جلب كنيم!

-سارا!!! امروز خوبى!؟ سرت به جايى نخورده!؟

فقط نگاه كرد چقدر سارا رو دوست داشتم سارا فقط براى من يه دوست نبود خواهرم بود اونقدر دوستش داشتم كه نتونم ناراحتيشو ببينم و براى شاد بودنش هركارى بكنم لبخند زدم و گفتم: يه مدت يه سرگر مى داشته باشيم بد نيست!

بغلم كردو گفت: عاشقتم نگينى

سارا ناهار و با من و خاتون خورد و تا بعد از ظهر توى اتاق درباره چگونگى به دام انداختم پسر تازه وارد حرف زدیم و خندیدیم بالاخره سارا رفت خونه اشون و قرار شد من اول شروع به تحقیقات کنم البته از نوع خودم! يه لباس بسته پوشيدم و يه دستمال سر بستم پرده رو کنار كشيدم اثرى از پسره نبود هنوز هم پرده اى



برای پنجره اتاقش ننداخته بود دوربینم و برداشتم و رفتم توی تراس شروع کردم الکی از اطراف عکس انداختن حیاط خونه خودمون همسایه ها پر بود از گل و گیاه چند تا عکس قشنگ هم از این طبیعت گرفتم که دیدم پسره اومد پشت پنجره و با تعجب چشم دوخت به من من دوربینو که آویزونه گردنم بود همون طور گذاشتم چند لحظه ای نگاهش کردم و اون بود که سرشو انداخت پایین و از پنجره فاصله گرفت خوب داخل اتاقش نگاه کردم پنجره بزرگ و بدون پرده لامپ اتاق روشن بود و خیلی خوب می شد داخل و نگاه کرد به خصوص که من خودم تا کمر از تراس آویزون کرده بودم! درکمال تعجب دادم که یه تخت یه نفره گوشه اتاقه و یه مبل راحتی هم کنارش نزدیک پنجره هم یه میز که یه لب تاپ

روش بود. یه دوربین هم کنارش دیدم یعنی اینم عکاسه!؟ پسره روی صندلی پشت میزش نشسته بود و چرخ میخورد البته روشو طرف من نم کرد. پس به خاطر اینه که همیشه پشت پنجره است چون میزش کنار پنجره بود! از فرصت استفاده کردم و چندتا عکس گرفتم هنوز داشتم فکر میکردم که چرا اتاق اینقدر ساده و خالیه که یه دفعه ای بلند شد و از روی چوب لباسی کتشو برداشت و از اتاق بیرون رفت هنوز به روبه رو خیره بودم که در حیاط باز شد و اونم چند لحظه سرشو گرفت بالا و منو نگاه کرد بعد خیلی زود به زمین چشم دوخت و از کوچه بیرون زد.

بی تفاوت شونه هامو بالا انداتم و دوباره با استفاده از لنز دوربین داخل اتاق و دیدم روی میز یه چیزی شبیه یه بند آویزون بود هرچقدر فکر کردم نفهمیدم چی! بعد از مدتی برگشتم داخلاتاق و سریع دوربینو با کابلش وصل کردم به لب تاپم عکسا رو نگاه کردم و بعد فابل کردم تا چاپشون کنم شب شده بود از صدای در فهمیدم بابا اومده سریع خودمو رسوندم جلوی در کتتش و ازش گرفتم

-خسته نباشی بابای گلم

-ممنون دخترم

بعد از خوردن شام خوشمزه ی خاتون بابا روی کاناپه دراز کشید معلوم بود که خیلی خسته است رفتم کنارش نشستم و ساق پاهاشو ماساژ دادم

-مگه شما نزدیک باز نشستگی نیست؟ چرا اینقدر خودتونو اذیت میکنید؟

بابا مثل همیشه لبخند زد عاشق لبخنداش بودم آرام و پر ابهت.

-بابایی این همسایه جدید و دیدین!؟

-آره باباجان

-مگه شما نگفتید این خونه صاحبش خارج و هیچکس و نداره!؟

-چرا عزیزم گفتم

-پس این آقا این خونه رو از کجا آورده!؟

-حتما از تو تخم مرغ شانسسی باباجون!

-ا... بابایی! این تنهاست!؟ آخه من کس دیگه ای و ندیدم!

-حتما تنهاست دیگه! اصلا تو به این کارا چی کار داری پاشو برو برای بابایی یه چایی بریز که خستگی از تنم دربره!

-چشم!

سارا عکسا رو انداخت روی میز و گفت: اینا که همش از در و دیوار و گل و درخته! همه ی عکسا از اتاقشه! پس خودش چی؟

-ببخشید نمی شد برم بهش بگم لطفا یه ژست بگیر من ازت یه عکس بندازم!

-خب حالا این عکسا رو گرفتی مثلا تحقیق کردی!؟

-خب آره! از روی این عکسا میفهمیم که اولاً خودش تنها زندگی میکنه. دوما احتمالا یه دانشجویی چیزیه و برای تحقیق اومده چون هر روز با دوربینش میره بیرون خب حتما از جاهای تاریخی اینجا عکس میگیره دیگه!

-سوما؟؟

-متاسفانه سوما نداره!

سارا یکم فکر کردو گفت آش بپزیم؟

-آش بپزیم!؟ که چی بشه!؟

-که ببریم براش دیگه!

-بعدش؟

-اه نگین تو چرا همش دنبال بعد قضیه ای!؟ خب کاسه آش میگیره میگه دست شما درد نکنه!

-اونوقت من بپزم یا تو!؟

-خاتون!

خاتون آش درست کرد بیچاره فکر کرده بود من و سارا هوس آش رشته کردیم! بوی آش کل خونه رو گرفته بود خاتون گفت: دخترا بیایید بشینید تا براتون اش بکشم بخورید سارا رفت کنار خاتون و گفت: وای خاتون خانم چه کار کردید چه عطر بویی دیگه بین چه طعمی داره. بعد یه کاسه بزرگ از توی کابینت برداشت و گرفت جلوی خاتون

-این برای چیه دخترم؟

-خاتون خانم میگم چطوره یکم برای این همسایه روبه رویی ببریم!؟

سریع گفتم: آره فکر خوبیه! خاتون جون یه ظرف پر کن ببریم براش!

-شما؟ شما دوتا آش ببرید برای اون پسر غریبه!؟

-وا... خاتونم... بیچاره نمی خوردمون که! دم در حیاط کاسه آشو می گیره میره می خوره!

-چی بگم والا... باشه بده من تا این کاسه رو پرش کنم.

سارا کاسه رو به خاتون داد و برگشت و یه چشمک زد منم آروم خندیدم

کاسه پر شد و روش و هم با نعنا داغ و کشک تزئین کردیم گذاشتیم توی یه سینی و آماده شدیم و کاسه به دست از خونه بیرون رفتیم من پشت در حیاط خودمون ایستاده بودم و سارا رفت جلوی خونه پسره یه مانتو سفید با یه شال صورتی پوشیده بود که قیافه اشو قشنگ کرده بود زنگ و زد و یه چند لحظه بعد صدای پسره توی آیفون پیچید

-بله؟

سارا یکم هول کرد ولی سریع گفت:ظهر بخیر رادمهر هستم همسایه تون میشه چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

-چند لحظه صبر کنید لطفا

سارا برگشت و هم دیگرم نگاه کردیم درباز شد و من سریع خودمو پشت در پنهون کردم ولی صدای سارا و شنیدم -سلام

و صدای پسر-سلام بفرمایید

-آش درست کرده بودیم گفتم به رسم همسایگی برای شما هم بیاریم

چند لحظه هیچ صدایی نیومد یعد دوباره صدای پسره تو گوشم پیچید چه صدای نافذ و گیرای داشت!

-ممنون دست شما درد نکنه اجازه بدید ظرفشو براتون بیارم

-نه... عجله ای نیست بعدا بیارید!

-خب کجا باید بیارم؟ همسایه کدوم طرفی؟

-صدای سارا که با خنده همراه بود و شنیدم

-من سارا رادمهر هستم دقیقا چهارتا خونه پایین تر از خونه شما خونه ماست!

-بله باز ممنونم. سلام برسونید به پدر از مادر هم تشکر کنید

-نوش جان

دوباره صدایی نیومد که پسره گفت:مشکلی پیش اومده!؟

-نه... شما بفرمایید!

دیگه صدایی نیومد جز صدای بسته شدن درخونه ی پسر مرموز کوچه ما!

از در فاصله گرفتم سارا یهه دفعه ای خودشو انداخت داخل حیاط و در و بست از من پرسید-پشت پنجره بودی!؟

-چی؟! من یه ساعته به مکالمه شما گوش میدم! پشت پنجره برم چی کار؟! حالا چی شده مگه!؟

لبخندی پهنای صورت سارا را گرفت و گفت: هیچی آش و گرفت کلی هم خوشش اومد  
 -واقعا توضیحات جامعه ای بود! حالا چرا فکر کردی من پشت پنجره ام؟!  
 -آخه اول که من و با سینی دستم دید سرشو آورد بالا یه نگاه به پنجره اتاق تو کرد!  
 -بیخیال! حالا به نظر تو نتیجه این مارپل بازی ها چی میشه؟!  
 -فکر کنم خوب باشه! وای نگین خیلی پسر ماهی!  
 -اوه اوه پس بریم سراغ یه آکواریوم وقت طفلی خفه نشه!  
 سارا خندید و با هم وارد خونه شدیم.

\* \* \*

دو هفته گذشت توی این دو هفته چندباری این پسر مسئله ساز و دیدیم سارا طوری درباره اش حرف میزد که کم کم داشت باورم می شد که سارا عاشقش شده! آخه ما هنوز اسم این پسر مرموز و نمی دونستیم ولی بعد فکر کردم از کجا معلوم شاید سارا واقعا عاشق شده و عشق فقط نیاز به کلام و نگاه داره!  
 اون شب ساعت حدود نه بود که من و سارا داشتیم از آتلیه برمی گشتیم خسته بودیم حتی رمقی برای حرف زدن با هم نداشتیم ساکت کنار هم قدم میزدیم رسیدیم جلوی خونه سارا که چشمم خورد به پسره ما بین خونه ما و خونه خودش ایستاده بود نگاه اونم لحظه ای ما رو دید و بعد سریع وارد خونه خودش شد  
 سارا گفت: وا این چرا در رفت؟! اصلا چرا یه دفعه ای وسط کوچه بود؟!  
 -دقیقا نزدیک خونه ما بود یا خونه خودش؟!  
 -نمی دونم! آخه خونه شما چی کار داره؟!  
 -بدو برو خونه منم برم ته و توی قضیه رو دربیارم!  
 صبح روز بعد بود و با سارا می رفتیم آتلیه  
 -تو که گفتی بری خونه ته و توی قضیه رو در میاری؟!  
 -نشد. آخه تو بودی روت میشد از بابات بپرسی این پسره خونه ما بود؟! اگه بود چه کار داشت؟!  
 -آره! سواله دیگه  
 -خب من نتونستم. بابای من اگه قرار باشه چیزی نگه هیچ وقت نمیگه!  
 -ولی ...  
 -ولی نداره سارا جان بالاخره می فهمیم این پسره کی و چه کاره است.

هنوز هم برای اتاقتش پرده ننداخته بود منم خیلی وقت بود پرده اتاقمو نمی کشیدم و بیرون و نگاه نمی کردم شب شده بود نمی دونستم چه ساعتیه توی تاریکی اتاقم نشسته بودم و فکر می کردم تصمیم گرفتم برم پایین

پیش خاتون رسیدم توی نشیمن خاتون همونطور که روی مبل نشسته بود خوابش برده بود به نگاه به ساعت انداختم ساعت دوازده و نیم بود! آروم خاتون و تکون دادم

-خاتون خاتون جون پاشو قوربونت برم پاشو برو توی اتاقت

خاتون آروم گوشه چشمشو باز کرد و من و دید ولی بدون حرفی بلند شد و به طرف اتاقتش رفت منم لامپا رو خاموش کردم و رفتم سمت پله ها گفتم شاید بابا هم اومده من متوجه نشدم! رفتم سمت اتاق بابا در و باز کردم نه... خبری نبود خواستم برگردم که چشمم افتاد به جوب لباسی اتاق بابا بند حمایل اسلحه بابا آویزون بود به بندحمایل چرم مشکی رفتم جلو چه چیز عجیبی رو یاد من می آورد... یکم فکر کردم چه قدر این قسمت که آویزونه شبیه... شبیه...

درسته شبیه همون بندیه که توی عکس بود! همون عکسی که از اتاق پسره گرفتم!

سریع رفتم توی اتاقم عکسا رو از کشوی میزم درآوردم و با دقت نگاهشون کردم توی عکس هم فقط یه زره اش پیدا بود ولی همون یه زره دقیقا شبیه گوشه یه بند حمائل اسلحه بود! عکسا و انداختم روی میزو خودم هم افتادم روی تخت این چه معنی میداد! یاد اون شب افتادم که پسره مابین خونه وما و خونه خودش بود پس حتما خونه ما بوده و با بابا کار داشته! خب اینا همه یه معنی میده یعنی اینکه اونم... چرا اون باید یه پلیس باشه؟! شاید من دارم اشتباه میکنم! ولی اتفاقی این اخیر نشودن از اشتباه من نمیداد.

صبح که بیدار شدم تمام بدنم درد میکرد بدون اینکه پتویی روی خودم انداخته باشم خوابیده بودم کمی خودمو تکون دادم تا بدنم از این همه خشکی رها بشه بالاخره بلند شدم و با یادآوری کشف دیشبم رفتم سراغ پنجره گوشه پرده رو کنار کشیدم که چشمم از تعجب گرد شد! برای پنجره اتاقتش پرده انداخته بود! دیشب تا دیر وقت که خبری از اون پرده نبود! کی وقت این کارو کرده خدا میدونه!

خبری از سروصدای خاتون نبود یه سرک توی اتاقتش کشیدم هنوز خواب بود منم حوصله خوردن صبحانه نداشتم چیزایی که دیشب فهمیده بودم بدجوری ذهنم و درگیر کرده بود نمی خواستم فعلا به سارا چیزی بگم میخواستم اول مطمئن بشم. مطمئن از اینکه این پسر مرموز واقعا پلیسه! واقعا با بابای من در ارتباطه؟! اصلا قضیه چیه؟! قضیه عملیاتیه؟! عملیات... یه لحظه ترسیدم همین هم باعث شد که توی تصمیم جدی باشم و فعلا چیزی به سارا نگم. کلمه عملیات و چندبار توی ذهن خودم هلاجی کردم همیشه از شنیدنش می ترسیدم همیشه هر وقت بابا میگفت می خواد برا ماموریت تمام تنم سرد می شد دلم به شور می افتاد هیچ وقت یاد نگرفتم که با این موضوع کنار بام و برام عادی باشه هیچ وقت یاد نگرفتم که وقتی بابا نیست و رفته ماموریت آروم بخوابم دعا نکنم شاید اگه مامانم هم یاد می گرفت الان پیش ما بود مادری که هیچ وقت مادریشو حس نکردم مادری که وقتی من یه بچه شش ساله بودم از بابام و شغله خسته شد و رفت از یادآوری مادرم بغضی گلمو گرفت همیشه سعی کردم ازش متنفر باشم همیشه سعی کردم که به خودم بفهمونم اون مادر من نبوده و من هرگز مادری نداشتم هرچند اون به من زنگ میزد ولی من حتی یک بار هم با اون صحبت نکردم! مادر من خاتون بود کسی که منو بزرگ کرده بود و بعد از اونم یاد گرفتم که نیاز های خودم و خودم برطرف کنم .

به خودم که اومدم جلوی خونه سارا بودم یه نفس عمیق کشیدم قافیه ای شاد گرفتم و دستم و بالا بردم تا زنگ بزنگم که درحیاط باز شد و ماشین مدل بالای بابای سارا بیرون اومد کنار ایستادم که بابای ساره پیاده شد

-به به نگین خانم حال شما؟

-سلام عمو مهران ممنون شما خوب هستین؟

-ممنون از احوال پرسى شما! حاج آقا و خاتون خانم چه طورن؟

-همه خوبن سلام دارن

-سلام از بنده است خب عمو جان من ديگه برم ديرم شده سارا هم داره آماده ميشه برو داخل

-به سلامت

عمو مهران دوباره سوار ماشين شد و راه افتاد منم رفتم داخل و در حياط هم خودش بسته شد در ورودى و باز كردم و رفتم داخل

-سارا؟! خاله مهناز؟

خاله مهناز و ديدم و دوباره همون سلام و احوال پرسى هاى تکرارى!

-سارا کجاست پس کى ميا؟ دير ميشه؟

سارا از پله ها پايين اومد

-اوه... چه تيبى دختر! خبريه!؟

-من که مثل هميشه ام!

-جدا!؟ پس چرا من فکر کردم مادمازل امروز زيباتر شدن!؟

-زيبايى من هميشه بوده!

-برمنكرش لعنت!

\* \* \*

بعد از ظهر بود سرگرم مرتب كردن يه سرى عكس توى كامپيوتر بودم سارا هم داشت از مشتري ها عكس ميگرفتو الهه هم براى تحويل چندتا عكس رفته بود. سنگينى سايه يه نفر و بالاي سرم حس كردم بدن اينكه سرمو بلند كنم گفتم:خوش اومدين بفرماييد امرتون؟

صدايى نشنيدم كه اين بار سرمو بالا گرفتم...از ديدنش تعجب كردم پشت پيشخوان ايستاده بود يه لبخند زد و گفت:سلام خانم كيا.خب مسلما اومدم عكس بگيرم! تعريف آتليه شما رو زياد شنيدم!

يه كم از حالت بهت اوليه خارج شدم و گفتم: خواهش ميكنم شما لطف داريد خب چه جور عكسى مى خواييد بنديازيد؟

يه عكس ميخوام در ابعاد بزرگ خيلى بزرگ بعد كمى خودشو كشييد جلو و اروم گفت

-مثل عكساي خودتون!!

فكر كنم چشمام سه متری از صورتم فاصله گرفت و اومد جلو!خنده اش گرفت و رفت عقب هنوز تو بهت بودم عكساي اتاق منو از كجا ديده بود!؟

داشتم از پشت پیشخوان میومدم بیرون که سارا پیداش شد با دیدن اون داشت از تعجب شاخ در می آورد ولی زود خودشو جمع و جور کرد سلام کرد پسر مرموز هم خیلی معمولی جوابش و داد

-سلام خانم رادمهر

-ساراجان آقا میخوان عکس بگیرن لطفا راهنماییشون کنید!

سارا که خوشحال شده بود گفت:حتما خواهش میکنم بفرمایید بعد خودش جلوتر راه افتادو پسره هم دنبالش رفت منم کارامو سرو سامون د ادم و رفتم پیش سارا داشت دوربین ها و تنظیم میکرد و پسره هم داشت اطرافشو نگاه می کرد منم کمی به سارا کمک کردم کارا که تموم شد رفتم سمت در که سارا آروم گفت:کجا؟

-برم...تو هم عکستو بگیر دیگه!

-ا... لوس نشو نگین!تنهایی خجالت می کشم!

-آخی... مسخره بازی درنیار الان بهترین موقع است! درضمن بهش بگو خیلی خوش تیپ و آگه خواست چندتا عکساشو بذاریم برای مدل!

دیگه منتظر نموندم و زود از اتاق بیرون اومدم.

زمان از دستم در رفته بود نمی دونم چقدر گذشت که پسره اومد بیرون و سارا هم پشت سرش نمی دونم چی شده بود که پسره اینقدر شاد بود و سارا اینهمه گرفته!

ورقه های قبض و گرفتم جلوی خودم و به سارا گفتم :ساراجان عکسای آقا چندتا است؟

-(گ)یک در هفتاد.(س)یک و شصت در سی عمودی.(ت)ده در بیست و پنج.

اینا رمزایی بودن که خودمون برای عکسا و مدلامون گذاشته بودیم تا بدونیم کی چه جور عکسی انداخته منم همه رو یادداشت کردم سرمو گرفتم بالا و گفتم به نام آقای ؟

چند لحظه خیره نگام کرد و بعد گفت:پارسا محبی

منم نوشتم. پارسا... نمی دونم چرا اسمش بهش نمی یومد شاید هم من اینطوری فکر می کردم تازه بعد از مدت ها داشتم دقیق نگاهش می کردم قد بلند و چهارشونه بود موهاش نه کم بود نه زیاد به حالت جالبی رفته بود به طرف سرش و ته ریش کمی داشت وچشمهایی سیاه و نافذ جوری به آدم نگاه می کرد که انگار می خواد تا ته ذهن آدم و بخونه!قبضو گرفت دستشو و گفت:کی آماده میشه؟

-چون کارا در ابعاد بزرگه خودمون خبرتون می کنیم

سرشو تکون داد و گفت:خداحافظ بعد روبه سارا هم چرخید و گفت:خداحافظ خانم رادمهر

سارا هم خیلی آهسته جواب داد-خداحافظ

پسر مرموز رفت منم برگشتم سمت سارا و گفتم :چی شد بالاخره؟!این تور شدنی هست!

ولی سارا چیزی نگفت و رفت توی اتاق و در و محکم بست

چهار روز از اون ماجرا گذشت الهه با عکسا برگشت اندازشون بزرگ بود خودم گفته بودم همین عکسا رو در ابعاد کوچیک هم چاپ کنن عکسای کوچیک و برداشتم و توی کیفم گذاشتم الهه که معلوم بود خسته شده گفت: همیشه یه بار هم شما برید عکسا ر بگیرید!؟

-باشه الهه جان دفعه بعدی سارا میره!

سارا گفت: اون وقت دفعه بعدشم نگین میره!

-خب میرم همه میریم باید همه به هم کمک کنیم تا..

-بسه نگین نخواستم کمک کنید! فقط پند و اندرز نده!

سرا گفت خب حالا زنگ بزن به شازده بیاد عکساشو بگیره!

-باشه... ولی... من که شماره تلفن ازش نگرتم!

-آفرین واقعا به این مدیریت!

ولو شدم روی صندلی و گفتم اشکالی نداره خودمون براش میبریم همسایه ایم دیگه!

نمی دونم چرا سارا دیگه مثل قبل خوشحال نمی شد شکلکی درآورد و گفت: آره همسایه است! میبریم براش!

اهمیتی ندادم چندباری ازش پرسیدم چی شده جوابی نداد منم دیگه ازش نپرسیدم گفتم شاید دلش نخواد چیزی بگه نمی دونم چرا اینقدر با من غریبه شده بود...

مثل همیشه آتیه که تعطیل شد راه افتادیم سمت خونه دوتا از عکسا دست من بود و یکی دست سارا رسیدیم جلوی خونه سارا که عکسم گرفت طرف من و گفت بگیر

-چه جوری؟ دوتا به این گندگی دسته!

-نمی دونم چه جوری خودت ببر من حوصله ندارم

-یعنی چی حوصله نداری؟ اصلا تو معلوم هست چته؟! این همون بود که...

-مهم نیست که این کی بوده. الانم خودت عکسای آقای همسایه رو میبری من خسته ام میخوام برم خونه!

-باشه عزیزم حالا چرا اینقدر عصبانی میشی؟! خودم میبرم

اون یکی عکسو هم زدم زیر بغلم و سارا رفت داخل و در بست منم متعجب از این رفتار سارا راه افتادم سمت خونه پسره سرمو گرفتم بالا پرده اتاق افتاده بود ولی چراغ روشن بود به سختی یکی از دستامو آوردم بالا و زنگ زدم

-بله؟

-کیا هستم میشه چند لحظه تشریف بیارید

حرفی نزد فقط در باز شد چند لحظه منتظر موندم ولی نیومد ناچاراً در و با پا هل دادم کمی باز شو و رفتم داخل دوباره در و با پا هل دادم نمی خواستم بسته بشه ولی شد!



رفتم وسط حیاط و بلند گفتم: آقای محبی... آقای محبی؟؟

صدایی نیومد اینبار گفتم: پارساخان؟ ولی خبری نشد داشتیم حرص می خوردم تصمیم گرفتم و رفتم سمت در ورودی جالبه اینم باز بود وارد شدم... خونه تقریبا شبیه خونه ما بود ولی هیچی توش نبود فقط یه فرش توی حال بود که یه ست مبل دورش چیده شده بود یه تلویزیون و یه دستگاه پخش که روبه روی مبلها بود... عکسا رو گذاشتم روی مبل و دیدم کسی نیست خواستم برگردم که چندتا پوشه روی میز توجه ام و جلب کرد فرصت خوبی برای فضولی بود ولی تا اومدم خم بشم و یکی از اونا رو بردارم صداشو از بالای پله ها شنیدم

-خوش اومدین نگین خانم!

داشت دکمه های پیرهنشو می بست و آرام می او مد پایین کمی که نزدیک شد پیچید و رفت سمت آشپزخونه -قهوه می خورید؟

-ممنون باید برم یادم رفته بود ازتون یه شماره تلفن بگیرم مجبور شدم خودم عکسا رو براتون بیارم

-لطف کردید ممنون. حالا چقدر باید تقدیم کنم؟

-تشریف بارید آتلیه حساب کنید

چیزی نگفت کیفمو روی شونه ام جابجا کردم و گفتم: خداحافظ

- یه قهوه رو با من نمی خوری؟!

چرا این یه دفعه ای پسر خاله شد؟!

-ممنون پدرم نگران میشه

-نه نگران نمیشن! بشین

نمی دونم توی نگاهش چی بود که مجبور شدم نا خواسته اطاعت کنم با دوتا فنجان قهوه اومد نشست روبه روم راستش ترسیدم اصلا چرا من اونجا بودم پیش یه غریبه؟! یه لحظه خواستم بلند شم و از اونجا برم ولی وقتی برای یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم یه دفعه ای یه آرامش خاص اومد سراغم... یه جور اطمینان...!

پس آرام سرجام نشستم و شروع کردم قهوه امو خوردن اونم همینطور داشتم قهوه می خوردم که فنجان روی لبم خشک شد... این چرا اینجوری منو نگاه میکرد...؟!

از خوردن ادامه قهوه ام ترسیدم و فنجان و روی میز گذاشتم بلند شدم که گفتم: راستش من کار دارم و نم تونم بیام آتلیه بگو چقدر میشه تا همین الان پوشو حساب کنم

-باشه هرطور راحتین میشه ۴۷۰ تومن!

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت یه خورده قیمتاتون تنده! ولی باشه چند لحظه صبر کن باید برم بالا و بیارم

سریع از پله ها بالا رفت ده دقیقه ای گذشت ولی خبری ازش نشد نمی دونم چه حسی منو کشوند سمت پله ها.

پله ها رو بالا رفتم در یه اتاق باز بود بدون سروصدا راه رو طی کردم و به اتاق خودش رسیدم همون که همیشه از پشت پنجره معلوم بود! داخل اتاق و نگاه کردم خبری ازش نبود رفتم داخل اتاق رفتم سمت میز دوربین و لبتاپ جاب قبلی بود روی میز یه کیف پول با یه کیف جا مدارک هم بود کیف مدارک و باز کردم اولین چیزی که به چشم خورد کارت شناساییش بود... باورم نمی شد... پس حدسام درست بود... سرگرد علی پارسا...!!

پس چرا اسمشو الکی گفته بود!؟ یه نفس عمیق کشیدم و سریع کیف و گذاشتم سر جاش چرخیدم بندی که توی عکس دیده بودم و روی تخت افتاده بود کنار کتتش ولی اسلحه ای داخلش نبود... خواستم از اتاق بیام بیرون که دیدم روبه روم ایستاده یه لحظه ترسیدم به زحمت گفتم: ببخشید قصد بدی نداشتم آخه دیدم نیومدید...

برخلاف چیزی که فکر میکردم لبخند زد و گفت: نه... خوشم اومد... با جراتی!

معنی حرفشو نفهمیدم یه دسته پول گرفت جلوم - ۴۷۰ تومن!

-قابلی نداشت

-صاحبش قابله!

سریع پولو گرفتم و از خونه زدم بیرون رسیدم توی حیاط فهمیدم که دارم میدوم در باز کردم و خودمو انداختم توی کوچه نفس نفس میزد پولای که هنوز دستم بود داخل کیفم گذاشتم سعی کردم اروم باشم حالا دیگه همه چیزو فهمیده بودم.

فصل دوم

نمیدونم چه ساعتی بود ولی دیر وقت بود اونقدر دیر که همه جا تاریک شده بود حتی اتاق چراغ سرگرد هم خاموش بود عکسا شو از کیفم بیرون کشیده بودم و مدت ها بود که نگاهشون می کردم اعتراف میکنم که قیافه ی جذابی داشت! واقعا شبیه پلیسا بود!

نمی دونم اصلا بی چی فکر می کردم نمی دونم اصلا چرا مدت هاست که به این عکسا نگاه می کردم حوصله این که فردا برم آتیه رو نداشتم به سارا پیام دادم که من فردا دیرتر میام و اون صبح خودش بره شاید هم داشتم به این فکر میکردم که قضیه رو به سارا بگم یا نه!؟ ولی نه نباید می گفتم اصلا نمی دونم این آقا پلیسه اینجا چه کاری داره!؟

باید می فهمیدم و بعد به سارا میگفتم! یاد سارا افتادم تغییر رفتار این چند روزش انگار یه چیزی هست و نمی خواد به من بگه انگار از اون صمیمیت بین من و سارا کم شده...

وقتی رسیدم آتلیه ساعت ۱۱ بود سارا و الهه خیای از دستم شکار بودن یه لبخند زد و گفتم: ببخشید دیشب تا دیر وقت خوابم نبرد!

کیفم و روی پیشخان گذاشتم که سارا نزدیک شد و آروم گفتم: چرا!؟ مثل اینکه خیلی رو حرفاش فکر کردی!؟

چشمام از تعجب گرد شد سارا این حرفا از روی طعنه میزد باورم نمیشد چرا سارا این فکر و درباره من کرده!؟ خواستم بگم که اشتباه میکنه ولی دوربین و برداشت و به سمت اتاق رفت بعد بلند گفتم: برای بعد از ظهر نوبت عکس عروس و داماد داریم یادت که نرفته!؟

آروم جوری که فقط خودم شنیدم گفتم: نه... یادم نرفته...

کار این روزا به دور از شوخی و خنده با اخم های درهم من و سارا سپری میشد خسته کننده و کسالت آور  
... سارا کیف شو روی شونه اش جابجا کردوگفت:من دارم میرم

با تعجب نگاهش کردم-کجا؟؟خب با هم میریم!

-خسته ام ... تو هم کارت طول میکشه میخوام زورتر برم خونه!

دیگه منتظر مخالفت من نموند و رفت من همونطور به صفحه مامیتور خیره شدم الهه از پشت سرم سرشو  
جلو آورد و گفت:چیزی شده نگین؟باسارا مشکلی دارین؟

-نه...چه مشکلی!؟

-آخه چند وقته سارا یه جورى شده با هم دیگه مثل قبل نیستید

-چی بگم واقعا نمی دونم چی شده!

-می خوای من با سارا...

-نه...ممنون الهه جون ولی ترجیح میدم خودش حرف بزنه

-باشه هرطور راحتی

کارا که تموم شد آخر همه از آتلیه بیرون اومدم بارون نم نم شروع به باریدم کرد خوشحال شدم از باریدن  
بارون لذت می بردم وقتی رسیدم سر کوچه تقریبا خیس شده بود همزمان با من کسی پیچید توی کوچه سرم  
پایین بود و پاهاش و دیدم یه جفت کتونی اسپرت مردونه آروم سرمو گرفتم بالا...چند لحظه خیره نگاهش  
کردم مثل اینکه اونم مثل من پیاده روی کرده بود موهاش خیس شده بود و کمی از اون روی پیشونیش ریخته  
بود...به خودم اومدم و گفتم:سلام

دوباره راهمو گرفتم و اومدم داخل کوچه احساس کردم آروم پشت سرم قدم بر میداره کم کم هم شونه من راه  
اومد

-سلام دختر حاجی!

از لفظی که به کار برد جا خوردم برگشتم و با تعجب نگاهش کردم بعد خیلی رک گفتم

-از این لفظ خوشم نمیاد!

خیلی راحت خندید و گفت:می دونم!

دوباره راه افتادم که گفت:واقعا کارتون عالیه عکسا خیلی خوب شدن

-ممنونم

-می تونم چندتا از دوستانمو معرفی کنم مشتری هاتون زیاد میشن!

-دوستاتونم مثل خودتونن!؟

-یعنی چی ؟مگه من چه طوریم!؟

-هیچی طوری نیستید... ولی ما به مشتری بیشتر نیاز نداریم آقای محبی!

-چرا به اسم اصلیم صدام نزدی؟!؟

نزدیک خونه خودمون و خونه اون بودیم ایستادم و نگاهش کردم نگاهش جدی بود و نافذ چرا این حرفو زد؟ یعنی می خواست بگه من می دونم که تو فهمیدی! بیخیال شونه ای بالا انداختن و گفتم: برام فرقی نمیکنه!

در باز کردم و وارد حیاط شدم در بستم و پشت در تکیه دادم چند دقیقه طول کشید تا صدای بسته شدن در حیاط خونه اشو بشنوم.

\* \* \*

توی اتاقم بودم حوصله نداشتم به خاتون کمک کنم تا میز شامو بچینیم روی تختم نشسته بودم و یه کوسن که به حال قلب بود و همیشه موقع خواب بغلم میگرفتم و توی دستام فشار میدادم. دلم برای سارا تنگ شده بود تحمل سرد بودنشو نداشتم همش تقصیر این پسر تازه وارده! یه لحظه نسبت بهش احساس دشمنی کردم حس تنفر کل وجودمو گرفت... در گیر و دار این حس بودم که خاتون در باز کرد و اومد داخل اومد نشست روی صندلی و زل زد به چشمام و گفت: نگین خاتون چی شده؟

یه لبخند زدم و گفتم: هیچی... نگین خاتون خسته است!

-فقط خسته است!؟

-آره... بابا نیومد؟

-نه زنگ زد گفت دیر میاد

پاشدم رفتم سمت چنجره پرده رو کنار زدم پرده اتاقش افتاده بود و چراغا خاموش بود حالا معنی دیر اومدن بابا رو فهمیدم! هنوز داشتم بیرون و نگاه میکردم که خاتون گفت

-...دختر عکسای این پسره دست تو چی کار میکنه!؟

سریع برگشتم به عکسا که هنوز روی میز بود و الان توی دستای خاتون نگاه کردم

با من من گفتم: هیچی... اومده بود آتلیه عکس بندازه اینم عکساشه دیگه!

خاتون چپ چپ نگاه کرد و گفت: نگین! عکسای همه مشتری هاتو نگه میداری!؟

-خب بعضی ها آره!

-خیلی خب باشه ولی خواستم بگم این از همکارای باباته حواستو جمع کن!

رفتم جلوتر آروم و با احتیاط گفتم: از همکارای بابایه!؟ شما از کجا میدونی!؟

-خب مثل اینکه چند باری اومده اینجا

با تعجب گفتم: اومده اینجا!؟ خونه ما!؟

-وا... چرا همچین میکنی دختر! خب آره! با رسول کار داشته!

-چه کاری؟؟

-نمی دونم! پاشو بیا زودتر شام بخوریم.

\*\*\*

دومین زنگ و زدم صدای خاله مهناز توی آیفون پیچید

-سلام نگین جان صبح بخیر

-سلام خاله صبح شما هم بخیر به سارا بگین بیاد پایین دیر میشه

-نگین جان سارا صبح خودش رفت یه نیم ساعتی میشه گفت امروز کار داره زودتر میره

وا رفتم باورم نمیشد چرا سارا صبر نکرده تا با هم بریم هیچ وقت این طوری پیش نیومده بود یادمه وقتی کلیدهای زاپاس و سارا برداشت گفت فکر کنم هیچ وقت از این کلیدها استفاده نکنم چون همیشه با هم میریم و تو از کلیدات استفاده میکنی!

بدون اینکه با خاله مهناز خداحافظی کنم راه افتادم از کوچه زدم بیرون اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم آتلیه رفتم داخل سارا پشت میز نشسته بود و داشت عکسای سه در چهار و برش میداد و میذاشت توی پاکتاشون یه سلام سرسری بهم داد و مشغول ادامه کارش شد دیگه تحملم تموم شد کیفمو محکم کوبیدم روی میز و داد زدم

-چته تو سارا!! چرا اینجوری میکنی؟ خب بگو قضیه چیه تا ما هم بدونیم؟

--اول خیلی آروم گفت دیشب هوای دونفره خوبی بود!

-چی؟؟ منظرت چیه؟

اونم مثل من صداشو برد بالا و گفت:خوبم میدونی منظورم چیه؟فقط نمی دونم چرا اصرار داری مثل خودت فکر کنم خبری نیست! در صورتی که هست!

-چی داری میگی سارا؟ باور کن اصلا نمی فهمم!؟

-پس خوب گوش کن تا بفهمی. من از اون پسر خوشم اومده بود فکر کردم میتونم بیشتر هم ازش خوشم بیاد یا اونم از من خوشش بیاد فکر کردم تو. نگین دوستم خواهرم مثل همیشه کمک میکنی ولی نمی دونم چی شد که یه دفعه ای اون از تو خوشش اومد نمی کم ناراحتم نمی گم شکست عشقی خوردم... نه... از دست تو ناراحتم نگین!

-از دست من؟ اصلا کی گفته که اون از من خوشش اومده!؟

-لازم نیست کسی بگه. از نگاهش از رفتارش از اون طرز قدم زدنش کنار تو از اون دوتا پنجره ی روبه روی همه...

-هی... صبر کن سارا باورم نمیشه که تو داری این حرفا رو میزنی!خیلی چیزا هست که تو نمی دونی!

-چی؟خب بگو تا بدونم!

-نگفتی چرا از دست من ناراحتی؟

-سوالم و با سوال جواب دادی ها! نباید ناراحت باشم؟! آگه تو هم بهترین دوستت تمام اتفاقی که افتاده بود و ازت پنهون می کرداز دستش ناراحت نمی شدی!؟

-من چیزی و پنهون نکردم سارا!

-پس چرا اون خیلی چیزا و نمی گی تا منم بدونم!؟

-الان نه

-پس کی...؟

-سارا باور کن به مرگ نگین هیچ رابطه ای بین من و اون پسر لعنتی نیست اصلا ازش بدم میاد اون باعث شده که رابطه دوستی ما اینجوری بشه. من همه چیزو برات میگم ولی الان نه.

لحنش آروم شده بود و گفت: مگه اتفاقی افتاده؟

-سرمو انداختم پایین یه بغض ناخواسته گلمو گرفت نمی دونم چرا یه لحظه احساس دلتنگی کردم.

سارا دستامو گرفت و گفت: نگین... خوبی؟

قطه اشکم روی دست سارا افتاد... سرمو به اطراف تکون دادم که یعنی چیزی نیست ولی سارا گفت: بگو جون بابا رسول

می دونست جون بابامو الکی قسم نمی خورم بدون معطلی دستمو از دستش در آوردم و از آتلیه بیرون رفتم...

چند ساعتی بود که کنار یکی از بریدگی های سی و سه پل نشسته بودم و به زاینده رودی که چیزی به خشک شدنش نمونده بود نگاه می کردم همیشه اومدن به اینجا رو دوست داشتم و برام آرامش بخش بود بالاخره گوشیمو که توی این چندساعت خیلی زنگ خورده بود برداشتم

-جانم؟

-نگین خوبی؟ کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟ می دونی چندمین باریه که زنگ میزنم؟

-خیلی خب نفس بگیر خفه نشی! یه جای خوبم

-صدای آب میاد زاینده رودی!؟

-آره... جای شما خالی

-دوستان به جای ما!

-سارا!؟

-جانم

-دیگه از دستم ناراحت نیستی؟

-اگه قول بدی همه چیزو بگی...نه!

-باشه...قول میدم

-نگین؟؟

-جانم!

-منو می بخشی؟

-چرا؟

-به خاطر بچه بازی هام!

فقط خندیدم که سارا گفت پاشو برو خونه از اونجا زنگ بزن نگرانم

-چیه می ترسی از غم عشق و دوری دوست خودمو تو اب غرق کنم!؟

-اخه عرضه اون کارو هم نداری عزیزم!

-پس گوش کن!

بعد بلند شدم و یه دستمو گرفتم به لبه ی دیوار و خودمو به سمت رود خم کردم تقریبا لبه ی پل بودم خودمو بیشتر به جلو خم کردم که صدای چند نفر بلند شد

-چی کار میکنی دختر!؟؟ نکن می افتی! دختر جان چرا می خوای این کارو کنی!!؟؟

خودمو کشیدم عقب و مستانه قهقهه زدم که صدای سارا توی گوشی پیچید

-دختره خل چل!داری چی کار میکنی دیوونه!؟؟

-دارم ثابت میکنم که اگه بخوام خودمو غرق کنم این کارو می کنم!

-نگین خواهش میکنم کله شق بازی و بذار کنار بیا برو خونه!

با سارا خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم هوا داشت تاریک میشد و من از صبح تا این موقع یه جا نشسته بودم! گرسنه ام بود و کم کم حال تهوع داشت میو مد سراغم خودمو زود به خونه رسوندم در خونه و که باز مردم بوی قرمه سبزی خاتون بینیمو پر کرد و بیشتر گرسنه ام شد بر خلاف صبح حالا دیگه سرو حال و خوشحال بودم خودمو انداختم توی حال و با صدای بلند گفتم :خاتون جونم ...من اومدم...

خاتون از آشپزخونه اومد بیرون و چادر سرش بود!لبشو گزید و چشم و ابرو اومد!

-وا...! چیه خاتون؟؟چرا همچین میکنی؟! این چادر چیه سرت!؟

خاتون با غیظ گفت: بیا بشین نگین خانم خسته شدی!

-نه اتفاقا خیلی هم خوشحالم و خسته نیستم!

برگشتم که برم سمت پله ها و بعد هم برم اتاقم که با چیزی که روبه روم دیدم شوکه شدم. خنده از روی لبهام رفت... سرگرد و بابارسول نشسته بودن روبه روی هم و هر دو داشتن من و نگاه می کردن خنده بابا که همون خنده آشنا بود ولی خنده سرگرد برام تازگی داشت انگار از مسخره بازی من لذت می برد یا شاید هم از ضایع شدنم!

به هر حال خودمو جمع و جور کردم و رفتم جلو

-سلام

سرگرد بلند شد و به رسم ادب سری خم کرد و گفت: سلام نگین خانم احوال شما؟

-ممنون بفرمایید خواهش میکنم

سرگرد نشست و بابا گفت: نگین جان برو وسایلتو بذار تو اتاقت بعد بیا که شام بخوریم

رفتم سمت پله ها سعی کردم با وقار رفتار کنم و مثل همیشه پله ها رو دوتا یکی نرم بالا!

رسیدم توی اتاقم سریع کیفمو گذاشتم روی کیفمو شیرجه رفتم سمت تلفن

-سلام نگین بالاخره اومدی خونه؟! خودتو خلاص نکردی!؟

-اونم به وقتش! یه خبر فوتی فوری!

فوری فوتی!

-خب حالا! این یارو اینجاست!

-این یارو دیگه کیه؟

-... این پسره!

-پارسا!؟؟

بیچاره سارا هنوز فکر می کرد اسمش پارسا است! منم بیخیال شدم تا به وقتش

-آره

-برای چی اومده؟

-برای شام خوردن دیگه!

-مگه خونه خودش نمی تونست شام کوفت کنه!؟

-قضیه اش مفصله سارا جان بعدا تعریف میکنم. فعلا خداحافظ.

مهلت خداحافظی به سارا ندادم و قطع کردم گوشی انداختم روی تخت و رفتم سمت کمد یه سارافن توسی ساده که زیرش یه زیر سارافنی سفید می خورد مثل همیشه شلوار پارچه ای راسته به رنگ سفید یه شال توسی هم پوشیدم و از پله ها پایین اومدم یک راست به طرف آشپزخونه رفتم



-خاتون جون چرا نگفتی مهمون داریم؟! آبروم رفت!

-شما چرا هرچی من چشم و ابرو میام نمی فهمی!

-خب..

-خب بی خب! بیا این سینی شربتو ببر برو پیش بابات اینا

-من ببرم!؟

-نه پس منه پیرزن ببرم!

-اختیار دارید خاتون جون شما هنوز سنی نداری!

سینی داد دستم و گفت برو کم زبون بریز

آروم سینی به دست وارد پذیرایی شدم سینی جلوی بابا گرفتم که اشاره کرد اول جلوی مهمون بگیرم سینی و جلوی سرگرد گرفتم نگاهش برای چند لحظه خیره شد و سرتاپامو کاوید! لیوان شربتو برداشت و تشکر کرد بابا هم همین طور می خواستم برگردم که بابا گفت: کجا دخترم بیا پیش ما بشین آووم رقتم کنار بابا نشستم

-نگین جان علی آقا رو که میشناسی؟ خیلی از آتلیه شما و کارتون تعریف کرده!

-بله.. افتخار شنایی دارم ایشون لطف دارن چشماشون قشنگ میبینه!

لیوان شربتشو روی عسلی کنارش گذاشت و گفت: حقیقتو گفتم!

بالاخره میز شام چیده شد و مشغول خوردن شدیم حالا نمی دونم باید نشستن سرگرد و کنار خودم پای قسمت میداشتم یا نه!

اشتها مو برای خوردن از دست داده بودم ولی سرگرد با اشتهای کامل می خورد کلی هم از دست پخت خاتون تعریف کرد. مثل اینکه خیلی با بابا مچ بودن چون خیلی صمیمی حرف میزدن البته حالا خوبه به بابا میگفت حاج رسول نمی گفت رسول جون!

ولی از لحن حاج رسول گفتنش خنده ام می گرفت احساس می کردم وسط میدون جنگیم و بابا فرمانده است و اونم بیسیم چی! حالا هی میخواد بگه حاج رسول از قرارگاه است!

از این تصور یه لبخند روی لبم نقش بست.

بعد از چندساعت دور هم نشستن خاتون گفت که میره بخوابه منم بلند شدم که دوباره چایی بریزم که بابا گفت: دخترم برای خودتون بریز

از حرف بابا تعجب کردم بابا بلند شد و اومد طرفم

-علی می خواد یه حرفایی و بزنه قول بده به حرفاش گوش کنی و زود عصبانی نشی. بعد خوب فکر کنی و جواب بدی. باشه نگین بابا!؟

با این که شوکه شده بودم سرمو تکون دادم و بابا هم یه لبخند زد و رفت توی اتاقش منم دوتا چایی ریختم و سر جای قبلیم برگشتم و منتظر سرگرد و نگاه کردم.

لیوان داغ چایی رو توی دستام نگه داشته بودم شاید میخواستم به دستای سردم گرما ببخشم سرم پایین بود و هزار جور فکر اومد توی سرم احساس کردم از جاش بلند شد اومد روی میل کناری من نشست سرمو بلند کردم و نگاهم افتاد توی نگاهش چه چشمای جذابی داشت!

ولی اون بود که چشماشو بست و به پشتی میل تکیه داد بعد گفت: کار خطرناکی که خودتو از بالای پل آویزون کردی! امکان داشت بیفتی!

از حرفش تعجب کردم یعنی چی؟ یعنی من و تعقیب کرده؟ چه دلیلی برای این کارش داشت؟ ولی به جای تعجب کلام خیلی راحت گفتم: حالا که نیفتادم!

سریع اومد جلو و براق شد توی چشمام

و. . . این یه چیزیش میشه! خود درگیری داره! لیوان چایی همونوز توی دستم بود و جابجا میشد که گفت: می خوام خوب به حرفام گوش کنی چیزایی که می خوام بگم سرسری و الکی نیست مدت ها روش فکر شده پس توی حرفام سوال نپرس

می دونی که از همکاری حاجی ام البتّه ایشون استاد بنده و مافوق بنده هستن .

سرم پایین بود و اون همونطور که به سمت جلو خم شده بود و آرنجاش و روی پاهاش گذاشته بود حرف میزد

-از چند وقت پیش تا همین چند هفته ای که اومدم اصفهان درگیر نقشه کشی برای یه عملیات بودم در واقع بودیم من مامور انجام این عملیات شدم البته یکی از دوستانم هم هست که تا چند وقت دیگه میاد. عملیات انهدام یه باند قاچاق مواد مخدره که به اسم یه شرکت لوازم آرایشی بهداشتی فعالیت میکنه لوازم آرایشی با مواد اولیه از فرانسه وارد میکنه و بعد هم انواع مواد مخدر و میسازن و یه مقدارشو توی همین ایران پخش میکنن و بقیه اشو هم به عراق و پاکستان و . . . می فرستن وبعد هم نابودی هزاران نفر. سردسته ی این باند توی اصفهانه یعنی پایگاه اصلی فعالیتشون توی اصفهانه برای همین هم کارو از اینجا شروع میکنیم اصل کاری که گیر بیفته بقیه هم راهت توی تله می افتن

حرفاش برام گنگ بود خب این چیزایی که میگفت به من چه ربطی داشت؟ می خواستم پاشم برم بگم خب آقا برو باندتو منهدم کن به من چه؟! ولی بابا گفته بود که به حرفاش گوش کنم و زود عصبانی نشم . احساس کردم گردنم خشک شده لیوانمو گذاشتم روی میز و رفتم عقب و تکیه دادم دیدم داره همین طوری کنار شالمو نگاه میکنه ولی دوباره خیلی زود چشماشو بست و اونم تکیه داد خیلی آروم نگاهم انداختم سمت شالم که ببینم به چی نگاه میکرد که دیدم گوشه شالم رفته کنار و سفیدی گردنم معلومه! او. . . او. . . رفتم جهنم! شالمو درست کردم و بیخیال پای راستمو انداختم روی پای چپم و گفتم : خب؟ بقیه اش!؟

-مشتاق شدی بدونی!؟

-اگه شما رو هم تا این موقع شب میذاشتم سرکار مشتاق می شدی بدونی ته سرکار بودنت چی میشه!!

قیافه اش جدی بود و چشماش جدی تر نمی دونم چرا از جدیتش خوشم می اومد ولی زود به خودم نهیب زدم- نگین!! مبارک سردسته ی باند مواد مخدر باشه! همونطور جدی زل زد به من و گفتم : تو هم باید توی این عملیات کمک کنی!

-چی؟؟؟؟ من؟؟؟ اونم باید؟؟؟

-بله! البته نه باید باید ولی آگه کمک کنی خیلی خوبه!

-و آگه کمک نکنم!؟

-کمک میکنی

-چرا این قدر مطمئنی؟ اصلا آگه وسط عملیات شما یه تیر خورد وسط سر من چی؟

-به حاجی قول دادم اتفاقی نیفته!

-یعنی من به اعتماد قول شما بیام وسط میدون جنگ!؟

-گوش کن دختر خوب قرار نیست بیای وسط میدون جنگ تو فقط قراره نقش یه نفوذی و بازی کنی کسی مه باعث ورود من به اون باند میشه!

-یعنی شما بدون کمک کسی نمی تونی بری اون تو!؟؟

-نه

-خب من باید چه جور می شما رو بفرستم اون تو!؟؟

از جاش بلند شد و گفت : اول خوب فکر کن آگه به نتیجه رسیدی و خواستی کمک کنی بیا بقیه اشو برات میگم درضمن این موضوع بین خودمون می مونه حتی به اون دوستت سارا هم چیزی نمی گی!

رفت. . . بد جوری توی بهت مونده بودم . یعنی من باید می شدم یه نفوذی توی یه باند موادمخدر!؟ بابا چرا همچین اجازه ای رو داده بود!؟ اصلا من چرا باید قبول کنم!؟ معلومه که قبول نمی کنم تازه من قرار بود همه چیو به سارا بگم و اون تاکید کرد که این کارو نکنم! ولی من که قرار نیست این مسخره بازی و قبول کنم پس به سارا میگم! قبل از اینکه برم توی تخت به سارا پیام دادم که فردا آتلیه تعطیل می ریم گردش! بعد هم با حس تمسخر عملیات این سرگرد تازه از راه رسیده به خواب رفتم.

\* \* \*

صبح بیدار شدم بر خلاف دیشب خیلی سرو حال بود یه دوش گرفتم بعد یه مانتوی مشکی جلو بسته که آستین هاش کش می خورد و مچ دستو میگرفت پوشیدم شلوار سفید و شال سفید هم انداختم کیف دسته بلند مشکیم که خط های سفید روش داشت و برداشتم و دوربینم هم انداختم گردنم یکم بیشتر از روزای قبل آرایش کردم و از اتاق اومدم بیرون . رفتم سمت در که خاتون گفت: کجا؟

-سلام خاتون جون صبح بخیر

-صبح شما هم بخیر بیا صبحانه

-نه مرسی خاتون جون با سارا میریم بیرون اونجا یه چیزی می خوریم

-مگه نمی رید آتلیه ؟

-نه. . . امروز کار تعطیله میریم گردش

خاتون لبخندی زد و گفت : باشه در پناه خدا مواظب خودتون باشید

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم جلوی در خونه سارا اینا که رسیدم قبل از اینکه زنگ یزنم سارا اومد بیرون قیافه اونم خبر از شاد بودن میداد هم دیگرو بغل کردیم که گفت: خب؟ کجا بریم؟ وای بیشعور چه ناز شدی!!

- تو هم ناز شدی این مانتو چه بهت میاد

سارا یه مانتوی آبی پوشیده بود به شلوار و شال مشکی مثل من هم کیف و دوربینش همراهش بود عادتمون بود گردش بدون عکس هرگز!!

راه افتادیم که سارا گفت: خب چه خبر؟ این یارو دیشب چی کار داشت؟

-حالا بریم یه جای خوب همه اشو برات تعریف میکنم

-کجا می خوای بری؟

یکم فکر کردم و گفتم: خب چه طوره اول بریم رستوران سنتیه یه صبحانه توپ بزنینم؟

-منظورت ناهار دیگه؟! چون تا ما برسیم توی اون کوه وسط ظهره!

-چه بهتر دیزی هاش محشره!

سارا خندید منم دستشو گرفتم و گفتم: پس بزن بریم.

با یه درستی خودمونو رسوندیم رستوران اینجا و خیلی دوست داشتیم یه رستوران سنتی خیلی قشنگ توی کوه

رسیدیم توی محوطه اش دو طرفش تخت بود و بالای تخت ها پوشیده شده بود و یه حالتی مثل آلاچیق پیدا کرده بودانتهای تخت ها یه آبشار مصنوعی بود که صدایش لذت بخش بود و به آدم آرامش میداد

نشستیم روی تخت دوربینمو گذاشتم کنارمو شالمو مرتب کردم دیزیمونو سفارش دادیم. تکیه دادم به چستی و گفتم: آخیش آدم آروم میشه

-آره... ای کاش به جای یه روز یه هفته آتلیه و تعطیل می کردیم و همه ی جاهای دیدنی اصفهانو برای بار هزارم میگشتیم و عکس می گرفتیم

از حرف سارا خنده ام گرفت بالاخره نار آوردن و شروع کردیم به خوردن چشمم افتاد به پیاز کنار سینی برای شیطننت گرفتم دستم و گذاشتمش وسط سفره و مشتمو بردم بالا که سارا با حیرت گفت

-می خوای چی کار کنی!؟

-می خوام این پیاز و به روش داش مشتی های چاله میدونی حورد کنم!

-بذار کنار اون پیازو نگین! زشته!

-کجای پیاز به این سفیدی و ملوسی زشته!؟

-پیازو نمی گم کار تو زشته!

-این که می خوام پیاز و بخورم زشته!

بعد بی توجه به غرغر های سارا مشتمو کوبوندم روی پیاز ولی دریغ از یه ترک! به مشت قوی تری احتیاج داشت ولی از رو نرفتم و مشتمو دوباره اوردم بالا تا به سر پیاز بدبخت بکوبم که سارا پیاز و ازم گرفت و گفت: بیخیال عزیزم دیدی که پیازه هم ضایعت کرد!

با خنده و شادی ناهار و خوردیم و راه افتادیم تا از کوه بیاییم پایین همونطور که ارم ارم میومدیم پایین همه چیزو برای سارا تعریف کردم از اون شبی که عکسا و براش بردم تا همین دیشب و پیشنهاد عجیبش ساعت چهار بعدازظهر بود که رسیدیم پایین روی یه تخته سنگ نشستیم که سارا گفت: چرا قبول نمی کنی؟

-چرا قبول کنم!؟

-خب قبول کن که به عنوان یه نفوذی وارد اون باند بشی کمکش کن که بتونه موفق بشه

-که چی بشه؟

-خب یه باند موادمخدر کمتر معتاد کمتر ثواب بیشتر!

-ما نخواهیم ثواب کنیم باید کیو ببینیم؟

-ولی اگه من جای تو بودم قبول می کردم اصلا هیجان داره دختر!

-کجای مردن هیجان داره!//

-حالا کی گفته تو بری میمیری!؟؟

-می ترسم سارا...می ترسم

-خب آره...ترسناکه! به یه پایان نامعلوم...اصلا ولش کن پاشو بریم چهل ستون

-باشه...بریم

تمام مسیر چیزی نگفتیم شاید داشتیم به این فکر می کردیم که اگه هر کدوم جای اون یکی بودیم چه کاری می کردیم رسیدیم چهل ستون مثل همیشه شلوغ و پر از بازدید کننده ایرانی و خارجی. ستون های بزرگش بهم احساس غرور و افتخار می داد همین که فکر می کردم یه زمانی آدمایی اینجا زندگی می کردند و الان به تاریخ پیوستن بهم هیجان می بخشید. دوربینمو گرفتم دستم و بالا نبرده صدایی از پشت سرم شنیدم

-اگه بخوایید می تونم از خود شما هم یه عکس به این منظره بگیرم

برگشتم سمت صدا این دیگه کی بود یه پسر قد بلند و بور قیافه بانمکی داشت به جای این که من چیزی بگم تا برگشتم چشماشو گرد کرد و گفت: وای... با این قیافه زیباو ملوس مطمئنم که عکس فوق العاده ای میشه!

تا اومدم چیزی بگم ایندفعه یه صدای آشنا شنیدم

-می خوام قیافه خودتم زیبا و ملوس کنم و با این منظره ازش یه عکس فوق العاده بگیرم!

چرخیدم و کنارمو نگاه کردم علی اینجا چی کار میکرده؟! چی؟؟ علی؟؟ این که تا دیشب سرگرد بود! بیخیال  
ذهنیاتم شدم و خواستم چیزی بگم که به دفعه علی سینه به سینه پسره شد آروم ولی با حرص گفت

-بزن به چاک تا خودتو هم اینجا به اثر باستانی نکردم!

پسره بیچاره که داشت سخته می کرد خیلی زود رفت علی برگشت عقب و با عصبانیت گفت

-همیشه وقتی عکس می گیری از اطرافت غافل میشی!؟

یه نگاهی به دور و برم انداختم پس سارا کجا بود! همون طور که با چشم دنبال سارا می گشتم دیدمش که به  
طرف ما میومد حسابی تعجب کرده بود

-س...سلام...اتفاقی افتاده؟

علی سرش را انداخت پایین و سلام کرد بعد پشت به ما راه افتاد و گفت

-برای شنیدن بقیه حرفام بیا!

من و سارا مثل عروسک کوکی پشت سرش راه افتادیم رسیدیم به یه ماشین تاحالا این ماشینو ندیده بودم یعنی  
مال خودش بود؟

در جلو باز کرد و گفت: بشین

به اجبار نشستم و سارا هم عقب نشست هوا کم کم داشت تاریک می شد رفت سمت سی و سه پل روی پل  
شروع کرد به قدم زدن من و سارا هم کنارش بودیم شروع کرد به حرف زدن

-یه نمره منفی! باید خیلی حواس جمع باشی باید در لحظه حواست به صدجا باشه!مثلا قرذاره توی یه  
فروشگاه به عنوان یه نفوذی کار کنی!

من و سارا ایستاده بودیم که برگشت و گفت : چیه چرا ایستادید؟

بدن توجه به حرفش رفتم سمت یکی از قسمت های پل و نشستم و پاهامو آویزون کردم سارا هم اومد و کنارم  
نشست چند دقیقه بعد هم علی اومد و اون طرفم نشست

-یه فروشگاه که راه نفوذ ما به اون باند یه فروشگاه لوازم آرایشی بزرگ که فروشنده های زیادی داره اونجا  
واقعا لوازم آرایشی می فروشن ولی دوتا از فروشنده های اونجا تو باغن! یعنی مواد و اونا می دن دست  
مشتری هایی که پاتوقشون اون فروشگاهه. هدف اصلی تو دوستی با اون دونفره سارا خانم قرار نبود بدونن  
ولی حالا که میدونه بهتر که ایشونم باشن و کمک کنن

سارا کمی به جلو خم شد و گفت:مثلا چه کمکی؟

-لازمه که یه عکاس داشته باشیم کسی که برامون فروشگاه زیر نظر بگیره

سارا سری تکون داد و ایندفعه من گفتم:بعدهش چی میشه؟

-هیچی...تو باید تمام تلاشتو برای دوستی با اود دوتا دختر بکنی

-اگه دوست نشدن چی؟

-اونا خورده فروشن آگه بتونن افرادی و بیارن پیش خودشون پول بیشتری هم گیرشون میاد.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: بعد از یه مدت که بهشون نزدیک شدی شروع میکنی از درد و مشکلاتت گفتن از اینکه قرار ازدواج کنی ولی نامزدت پول نداره و تو نیاز داری یه جوری در مدت کوتاهی پول دار بشی بعدش دیگه با اوناست که تو رو وارد باندشون بکنن یا نه!

-خب آگه راه دادن چی؟

-اون موقع من و به عنوان نامزدت که می خواد کاری کنه و پول دربیاره معرفی میکنی و اینجوری من و وارد اون باند می کنی

-خب آگه از همون اول نقشه دوستی من با اون دوتا دختر نگرفت چی؟

-تو نباید بذاری این اتفاق بیفته!

-شما چرا از مامورای خودتون استفاده نمی کنید!؟؟

یه نگاه بهم انداخت و بلند شد بدون اینکه سوالمو جواب بده گفت: زودتر بیایید من پیش ماشین منتظرم

رفت نه من حرفی می زدم نه سارا به آب خیره شده بودیم که آروم گفتم

-نظرت چیه؟

-من موافقم

-ولی سارا..

-تو از چی میترسی نگین؟ باور کن اتفاقی نمی افته تو فقط قراره توی یه فروشگاه کار کنی و منم قراره عکس بندازم . همین

نمی دونم شاید حق با سارا بود و من الکی قضیه رو بزرگ کرده بود بلند شدیم و به به سمت ماشین علی راه افتادیم پشتش به ما بود و تکیه داده بود به ماشین چند ضربه به سقف ماشین زدم که برگشت داشت سیگار می کشید! نمی دونستم سیگاریه نمی دونم چرا نسبت به آدمای سیگاری حس خوبی نداشتم همین باعث شد اخمام بیشتر توی هم بره. دود سیگارشو بیرون فرستاد و چندتا نفس عمیق کشید ته سیگارشو زیر پاهاش له کرد در ماشین و باز کرد و نشست.

رسیدیم سر کوچه که گفتم: ممنون ما همین جا پیاده میشیم

با تعجب نگام کرد و پرسید-چرا!؟؟

-چون دلم نمی خواد ما رو با هم ببینن ما تنها رفتیم الانم تنها بر میگردیم

سری تکون داد و بدون توجه به حرف من پیچید توی کوچه جلوی خونه سارا ننگه داشت و گفت: نباید به دیگران کاری داشته باشید از این به بعد بیشتر خونه من پیداتون میشه!

-خونه شما!؟؟

-آره محل کارمونه! یه جایی برای گرد همایی لازم داریم دیگه! درضمن من کلی دم و دستگاه دارم

-دم و دستگاه چی؟؟

چیزی نگفت که سارا در باز کرد و قبل از اینکه پیاده‌خ بشه علی گفت

-فردا صبح منتظر تو نم

-آتلیه؟

-شرمنده تا یه مدت باید آتلیه رو تعطیل کرد

-تعطیل؟ اون همه سفارش داریم

-می تونید به یه آتلیه دیگه بسپارید

سارا گفت: آره من یه آتلیه آشنا سراغ دارم کارامونو تحویل می گیره

چیزی نداشتیم که یگم این روزا به اندازه کافی اتفاقای عجیب می افتاد این یکی که دیگه اصلا عجیب نبود! سارا رفت داخل خونه و اونم ماشین مابین خونه ما و خونه خودش نگه داشت منم بدون هیچ حرفی پیاده شدم و وارد خونه شدم.

\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم هیچ کس خونه نبود خاتون یادداشت گذاشته بود که میره خونه یکی از دوستای قدیمیش منم یه دوش گرفتم یه لباس صورتی رنگ که تقریبا شبیه مانتو بود و تنم کردم یه شال مشکی هم انداختم و به سارا زنگ زدم

-الو...سلام...سارا خانم...

-سلام...صبح بخیر

-آماده ای؟

-آماده چی؟

-رفتن خونه سرگرد!

-آره چه جورم!

-سارا!!

-خیلی خب! من الان پشت در خونه شمام

جدی؟ پس صبر کن اومدم

خودمو رسوندم توی کوچه سارا جلوی خونه ما بود با هم دست دادیم و راهی خونه سرگرد شدیم! که در واقع راهی نبود! فقط باید چند قدم تا در خونه روبه روی بر میداشتیم سارا زنگ زد چند لحظه بعد بدون اینکه



جواب آیفون بده در باز شد حیاط و طی کردیم در ورودی هم باز بود آهسته رفتین داخل هیچ کس نبود بدون سروصدا روی میل های اونجا نشستیم

-سلام خانوما

داشت از پله ها میومد پایین توی خونه هم خوش تیپ بود یه تی شرت و شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود و یه پیرهن آبی نفتی هم روی تی شرتش پوشیده بود اندام ورزشی و هیکل درشتش به خوبی معلوم بود! از جامون بلند شدیم و جواب سلامشو دادیم رفت سمت آشپزخونه و گفت: چایی می خورید؟

سارا گفت: ممنون

منم که صبحانه نخورده بودم بدم نمی یومد یه چایی بخورم

مثل اینکه کتری و گذاشت روی گاز بعد از آشپزخونه اومد بیرون و تانزدیک مبل ها اومد بعد گفت: خب بیایید بالا تا چیزایی رو نشونتون بدم

بعد خودش رفت سمت پله ها من و سارا هم که انگار شده بودیم آدم اهنی هرچی اون می گفت انجام می دادیم رفتیم بالا انتهای راه رو یه اتاق بود درشو با کلید باز کرد و رفت داخل من و سارا همون جا مونده بودیم که صداس از داخل اتاق اومد- بیایید داخل دیگه!

ما هم آروم رفتیم داخل دهنمون از تعجب باز مونده بود یه جایی مثل مرکز کنترل می موند! روی دیوار سه تا مانیتور نصب شده بود و زیر دوتا از اونا دوتا میز قرار داشت علی رفت سمت میز اولی یه کیس کنارش بود روشنش کرد و مانیتور بالای میز هم روشن شد برگشت و ما رو نگاه کرد فکر کنم قیافه مون خیلی خنده ار شده بود چون اون سرگرد بداخلاق خنده اش گرفته بود!

-اینجوری می خواهید برای من جاسوس بازی دربیارید!؟

بعد به دوتا صندلی اشاره کردو گفت: بشینید و با دقت گوش کنید

یه فایل به اسم (شب پرواز) باز کرد و اولین چیزی که نشون داد یه عکس بود.

عکس یه مرد تقریبا ۵۵ ساله بود

-این سردهسته ی بانديه که باید بهش نفوذ کنی. اسمش داریوش اسفندیاریه. البته طبق آخرین اطلاعات ما الان ایران نیست و تمام کارها و پسرش انجام میده

بعد یه عکس دیگه رو نشون داد. عکس یه پسر تقریبا ۲۸ یا ۳۰ ساله قیافه جذابی داشت و اصلا بهش نمی اومد که خلاف کار باشه!

-این پسر داریوش خانه. فرید اسفندیاری الان اصفهانه البته ما انتظار نداریم که تو تا نزدیک فرید نفوذ کنی چون کار سختیه و هر کسی اجازه ملاقات با اونو نداره همین که ما به آدمایی برسیم که بتونیم اطلاعاتی درباره زمان تحویل جنسا شون به دست بیاریم کافیه!

-این کافیه خیلی سخته دیگه!!؟

برگشت و نگاه کرد باز هم همون نگاه نافذ...

-آره ولی تو میتونی انجامش بدی

برگشت و یه عکس دیگه رو نشون داد عکس یه دختر بود به نظرم قشنگ اومد پوست گندومگون چشم هایی عسلی داشت که حالتشون خمار بود.

-این اسمش آوا است حکم آچار فرانسه رو توی پایگاه اصفهان داره از سرپرستی اون دخترای توی فروشگاه تا رابطه نزدیکش با فرید خیلی ها هم ازش حساب میبرن چون اخبار های محرمانه توسط همین به فرید گفته میشه!

عکس های بعدی هم از آدمایی بودن که یه سمتی توی این باند داشتن و مهم بودن بعد هم یه سری عکس از ویلای فرید و موقیعت های مختلف همه و فهمیدم یعنی امیدوار بودم که فهمیده باشم! تمام حواسم به این بود که من چه جور ی باید خودمو به اون باند برسونم اصلا می تونم؟! باید بتونم! باید به این جوجه پلیس ثابت کنم که می تونم! جوجه پلیس! خنده ام گرفت ظاهرش که اصلا شبیه جوجه نبود!

-کجای حرف های من خنده داشت نگین خان!؟

-چی؟ با من بودید؟

سرشو به اطراف تکون داد و گفت هیچی

-خب حالا باید از کی شروع کنیم؟

-از فردا!

-فردا؟؟؟

-زوده؟

-کم نه!

-ولی خیلی هم دیر شده من وقت زیادی ندارم . فردا می ریم سمت فروشگاه شما میری داخل و میگی که برای کار اومدی

-خب آگه اونا گفتن که به کارگر نیازی ندارن چی؟

-اولا کارگر نه و فروشنده! دوما خودشون پشت شیشه آگهی نیازمندیشونو زدن!

بعد یه دفعه از جاش بلند شد و گفت : اوه... فکر کنم ته کتری سوراخ شد!

سریع از اتاق رفت بیرون ما هم راه پله ها رو در پیش گرفتیم رسیدیم توی پذیرایی دسته کتری و گرفته بود و انداختش توی سینک ظرف شویی و آب سرد و باز کرد روش! خندید و گفت: ببخشید حواسم به کتری نبود آبش تا ته بخار شده

یه دفعه ای یاد اون حرفش افتادم که گفت یکی از همکارام قراره تا چند وقت دیگه بیاد بی مقدمه گفتم: اون یکی همکارتون که ازش می گفتید؟ اون کی میاد؟

برگشت و چند لحظه نگاهم کرد شاید می خواست دلیل این سوالمو از چهره ام بخونه!

-چند وقت دیگه.وقتی شما توی اون فروشگاه ثابت شدی

دوباره کتری و پر آب کردو گذاشت روی گاز اومد سمت این و کمی خودشو روی این خم کرد اروم بازوی سارا گرفتم و کشیدمش عقب و یکم از این فاصله گرفتیم نگاه خیره اشو حس میکردم که صداش توی سرم پیچید

-مجبوری توی این مدت شلوار لی یا جین بیوشی با مانتو های کتی و معمولی مقنعه هم سرت کنی!

تعجب توی چهره ام بیداد میکرد با صدایی تقریبا بلند گفتم

-دیگه به طرز لباس پوشیدن من چی کار دارید!؟؟ من همچین کاری نمی کنم!

با یه لبخند جذاب خیره شد توی چشمام و گفت

-چرا تو این کار و میکنی و همون طور که من گفتم لباس می پوشی و میری فروشگاه!

دوباره همون آرامش...آرامشی که دفعه ی اول هم تو یوجوادم نشست نمی دونم توی اون نگاه چی بود که منو تا این حد اروم میکرد!

عقب عقب رفتم و نشستم روی مبل اونم بالاخره چایی و درست کرد و اومد روبه روی ما نشست

-ولی من همچین لباسایی که گفتم ندارم!

-جدی؟؟

سارا گفت:آره...نگین اصولا تیپش شلخته است!!

از اصطلاح سارا خنده امون گرفت علی گفت:خیلی خب چایی تونو بخورید برید آماده بشیم که بریم خرید

من و سارا هم زمان گفتیم:خرید؟؟ خرید چی؟؟

-ای بابا شما چرا همچین می کنید! ترسیدم!خب همون لباسایی که گفتم!

فصل سوم

مانتوی سفید به همراه شلوار مشکی و مقنعه مشکی که کنارش دوتا بند داشت و پشت سر محکم می شد پوشیدم یه کیف ساده مشکی هم برداشتم و توی آینه نگاه آخر و به خودم انداختم از پله ها اومدم پایین خاتون یه ظرف پنیر دستش بود من و که دید اونو گذاشت روی این و نزدیک من اومد

-الهی خاتون فدات شه چقدر این لباسا بهت میاد

-خدا نکنه خاتون جونم حالا واقعا بهم میاد؟

-آره مادر جون خیلی ماه شدی اصلا مثل بچه ها شدی!

سرمو کج کردم و یه لبخند زدم و رفتم جلو گونه اشو بوسیدم و گفتم:حداحافظ خاتون جون

-... دختر صبحانه؟

-ممنون میل ندارم

بدون حرف دیگه ای از جا کفشی یه جفت کتونی برداشتم و پوشیدم رفتم توی حیاط چقدر حیاطمون با صفا شده بود آخرای اردیبهشت بود گل های سرخ باغچه امون باز شده بودند ولی من بی صبرانه منتظر گل های یاس بودم که همیشه با اونا مست میشدم... بیخیال ادامه صفای حیاط شدم و در باز کردم همزمان با من در حیاط خونه علی هم باز شد و ماشینش اومد بیرون همون جوری ایستاده بودم که شیشه کناری رفت پایین و سرشو خم کرد و گفت

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح شما هم بخیر

-بیا بشین

-اینجا!؟؟

-نه... اختیار دارید روی سر بنده!

-منظورم این بود توی کوچه!

-می خوای ماشینو برگردونم توی حیاط شما بفرمایید اونجا سوار شید!

-من اصلا دوست ندارم کسی..

-گوش کن دختر حاجی یه بار دیگه هم گفتم این چیزا اصلا مهم نیست! حالا هم بهتر زودتر سوار شی چون دیر میشه!

از دستش خیلی عصبانی بودم باید یه روز حالشو میگرفتم! نشستم و در ماشینو محکم بهم کوبیدم فقط سرشو تکون داد و چیزی نگفت خیلی آرام تا جلوی خونه سارا اینا رفت که همزمان سارا هم در حیاط و باز کرد و اومد داخل ماشین نشست خیلی سروحال بود برعکس من که داشتم از استرس میمردم!

سارا- سلام صبح همگی بخیر

علی با خوش رویی و یه لبخند سارا از آینه نگاه کرد و گفت: صبح شما هم بخیر سارا خانم... میبینم که مجهز اومدین!

بعد به دوربینی که گردن سارا بود اشاره کرد سارا هم گفت: آره دیگه می خوام امروز چندتا جا و امتحان کنم ببینم کجا برای عکاسی خوبه

علی ابروشو بالا انداخت و گفت: خیلی خوبه بعضی ها یاد بگیرن!

نفسم و فوت کردم و گفتم: بعضی ها بلدن چی کار کنن!

نگاهی به نیم رخ کرد و گفت: امیدوارم

تا رسیدن به فروشگاه هیچ کس حرفی نزد اعتراف می کنم که استرس داشت دیوونه ام می کرد! علی سر یه خیابون ایستاد و گفت رسیدیم

سرمو به اطراف چرخوندم

پس چرا هیچ فروشگاه‌های این اطراف نمی بینم!؟

-به خاطر اینکه فروشگاه وسط همین خیابونه بقیه راه و باید پیاده بری. البته راهی نیست!

دسته ی کیفم داشت توی دستم مچاله می شد چرخیدم و سارا که روی صندلی عقب بود نگاه کردم یه لبخند زد و با اشاره چشم بهم گفت که اروم باشم دستمو دراز کردم و از پشت دستمو گرفت و با اطمینان فشار داد چقدر سارا و دوست داشتم و حضورش برام گرمی بخش بود...

چرخیدم طرف در دستگیره در و گرفتم و در باز کردم هنوز یه پام بیرون بود که صدای علی توی گوشم پیچید

-نگین...

چرا تن صداتش فرق داشت...؟؟

آروم چرخیدم طرفش یه لبخند روی لباش بود و گفت: آروم باش سعی کن استرس نداشته باشی که شک برانگیز نباشه تو میتونی...تمام امید من به توه...

حرفاش هر چند خیلی آرامش دهنده نبود ولی آروم کرد سمو تکون دادم یه لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم.

روبه روی فروشگاه ایستادم یه در بزرگ داشت که تماما شیشه ای بود روی اون به بزرگی اسم (لوازم آرایشی بهداشتی سیب) حک شده بود کنار در ورودی یه کاغذ دیدم (به یک نفر خانم جهت فروشنده‌گی در این فروشگاه نیاز مندیم)

نفسی عمیق کشیدم و وارد شدم دورتا دورش پیشخوانهایی به حالت ویتترین وجود داشت که پشت تمام اونا قفسه هایی بود که تا سقف می رسید اگه بگم در نگاه اول حدود ۲۰ تا ۳۰ فروشنده داشت دروغ نگفتم! راهمو بلد بودم مستقیم رفتم پیش دختری که عکسشو دیده بودم و اسمش ژاله بود رو به روش ایستادم یه مشتری و راه انداخت و به من گفت: بفرمایید چی لازم دارید؟

-سلام... راستش من برای اون آگهی اومدم... برای کار

نگاهی به من انداخت و گفت: باید بری پیش مسئول فروشگاه

-کجا هستم

-اونجاست. باید بری اونجا

با حرکت دست جایی و بهم نشون داد که انتهای سالن این فروشگاه بود و چندتا پله می خورد روبه پایین بعد یه میز اونجا قرار داشت یه خانم مسن اونجا نشسته بود رفتم جلو و گفتم: سلام خانم... صبحتون بخیر

سرشو از توی فاکتور هایی که جلوش بود بلند کرد و نگاهی به من انداخت

-بفرمایید؟

-من... من برای کار اومدم برای همون آهگی که پشت پنجره زدید

عینک بادومی که داشت و روی چشمش جابجا کرد و گفت: چند سالته؟

-بیست و سه

-درس خوندی؟

-بله... درسم تموم شده... منتها کار پیدا نکردم!

-با فروشنده‌گی‌اشنایی داری؟

-تا حدودی قول می‌دم زود یاد بگیرم باور کنید من خیلی به این کار نیاز دارم

از جاش بلند شد و اومد این طرف میز رو به روی من ایستاد نگاهش روی خودم کمی طول کشید که سرمو انداختم پایین و تو دلم دعا دعا می‌کردم قبول کنه که گفت: چون ما نیاز فوری به یه نیرو داریم قبول می‌کنم ولی باید کار تو خوب انجام بدی

خوشحال شدم و سریع گفتم: بله... بله حتما

سرشو تکون داد و راه افتاد سمت همون دختره منم پشت سرش راه افتادم که گفت: حالا چی خوندی؟

-بله؟؟

-دانشگاه؟ دانشگاه چی خوندی؟

-هنر.. عکاسی

-اسمت چیه؟

علی گفته بود که لازم نیست از اسم های مستعار استفاده کنیم منم گفتم

-نگین... نگین کیا

رو به روی ژاله ایستادیم که گفت: ژاله؟؟

-بله خانم مودت

- این دختره از امروز جای آیدا است همه چیزو خوب بهش نشون بده

-چشم خانم مودت خیالتون راحت

بعد اشاره کرد برم پشت ویتترین منم کل ویتترین و دور زدم و رفتم کنار ژاله خانم مودت هم رفت ژاله دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: ژاله هستم امیدوارم همکار و دوست خوبی باشیم

منم دستشو فشردمو گفتم: نگین... امید وارم!

خانم مودت برگشت یه فرم با یه خودکار گذاشت جلوم و گفت پرش کن بعد دوباره رفت

ژاله-خانم مودت مسئول اینجاست همه دخترا ازش حساب می‌برن! سعی کن لجشو در نیاری که برات بد میشه!

به روش لبخند زدم و مشغول پر کردن فرم استخدامم توی اون فروشگاه شدم...

نیم ساعتی از رفتم نگین می گذشت علی کلافه به نظر می رسید از ماشین پیاده شد و کنار در آن تکیه داد و چشم به خیابان دوخت سارا هم پیاده شد علی برگشت و نگاهش کرد

سارا-می رم ببینم اطراف فروشگاه جایی هست که بشه عکس گرفت

-باشه ولی خیلی مراقب باش نباید کسی متوجه بشه یه زنگ هم به نگین بزن نه شمارشو بده خودم زنگ میزنم

سارا بدون معطلی موبایلش را درآورد و شماره نگین را به علی داد بعد خودش راه خیابان را در پیش گرفت علی شماره را گرفت و صدای بوق در گوشش پیچید.

-بله؟

نفس راحتی کشید با لحنی خشک و خشن گفت:معلوم هست اون تو چی کار میکنی؟چی شد؟

صدای نگین آرام تر از لحظه ای قبل به گوش رسید

-شما؟؟

-اینقدر صدام پشت تلفن تغییر میکنه!؟

-اوا..شمایی؟ خب خودتو معرفی کن تا اینقدر برای یادآوری خودت به دیگران عذاب نکشی!

-ممنون از پیشنهادت! حالا بگو چی شد؟

-استخدام شدم

-واقعا؟؟ آفرین...

-کارمو از همین امروز شروع میکنم

-خوبه. سعی کن تمام اطراف فروشگاه و تو ذهنت بسپاری

-باشه. اگه کاری نیست خداحافظ

-خداحافظ....نگین...

ولی ارتباط قطع شد و دیگر صدای نگین گفتن او را نشنید از این که همه چیز خوب پیش رفته بود خوشحال بود برگشت و داخل ماشین نشست و به خیابان فروشگاه خیره شد یک ربع بعد سارا وارد ماشین شد علی به عقب برگشت و گفت:چه خبر؟

-اول نگین؟

-استخدام شده کارشم شروع کرده

-چه خوب. خوشحالم خوب پیش رفت. منم یه چندجا و بررسی کردم روبه روی فروشگاه یه سوپر مارکته که طبقه بالای اون سوپر مارکت یه خونه است خیابون شلوغه و همی جوری همیشه راه رفت و عکس گرفت! ولی فکر کنم از اون خونه بشه فروشگاه زیر نظر داشت

علی با حیرت به سارا نگاه کرد و گفت: آفرین... خیلی باهوشی... خب حالا چه جوری همیشه از اون خونه استفاده کرد؟

-داخل خونه که همیشه رفت ولی همیشه رفت پشت بوم و از اونجا استفاده کرد احتمالا پشتش پله اضطراری داره! فقط نیاز به یه سرس دوربین با لنز قویتر داریم

-باشه...

بعد سرش را چند باری به بالا و پایین تکان داد و برگشت استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد.

همه چیز به ظاهر خوب بود با ژاله خوب بودم و البته هنوز اول کار بود ولی دختر مهربون و خون گرمی به نظر میرسید به راحتی می شد باهاش طرح دوستی ریخت ولی قیافه اون یکی که اسمش زیبا بود چندان ملیح نمی زد!

ژاله قیمت تمام اجناس و بهم گفت و یه ایست کامل از وسائلی که من مسئول فروششون بودم بهم داد به نظرم کار سختی بود باید حواسم و جمع می کردم که مارک ها و قیمت ها رو با هم اشتباه نگم! مخصوصا من که برای یه کار دیگه ای اومده بودم! سرمو به اطراف چرخوندم من دقیقا یه جورایی راس فروشگاه بودم می تونستم همه رو که دور تا دور محیط فروشگاه و گرفته بودن ببینم

از کنار خودم اگه یه ۳۰ تا ۴۰ متر می رفتی میرسیدی به میز خانم مودت کنار میز چندتا پله وجود داشت که احتمالا میرفت به سمت همن پشت دیواری که الان من کنارش ایستاده بودم دیگه چیز خاصی نبود همه جا پر بود از قفسه تنها چیزی که معما شده بود اون پله ها بود!

ساعت ها گذشت کار خسته کننده و کسالت آوری بود تا وقت بیکاری هم گیر میاوردم می رفتم تو کار دیدنی ژاله و زیبا مشتری هایی که میومدن همه موجه بودن و بهشون نمی اومد که مواد بخوان هرچند تشخیص این یکی دیگه به عهده من نبود! فروشگاه راس ساعت نه و نیم تعطیل میشد ساعت نه و بیست دقیقه بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد بازش کردم از علی بود!

(فروشگاه که تعطیل شد سر خیابون منتظرم)

یعنی چی؟ یعنی میاد دنبالم؟ چیزی توی ذهنم جواب خودمو میداد. نکنه می خوای تنها بری؟ خب چرا که نه! گم که نمیشم! ولی خب یه جورایی خوب شد حوصله تاکسی سوار شدن و پیاده رفتم و نداشتم.

بالاخره تموم شد و از شر فروشگاه راحت شدم از کسایی که نزدیک من بودن و با هم آشنا شده بودیم خداحافظی کردم و رفتم سمت خیابون علی و دیدم کنار یه تیر چراغ برق ایستاده بود سرش پایین بود دستاشو کرده بود داخل جیب شلوارش چقدر اینجوری معصوم به نظر می اومد! منو ندید رفتم جلوش ایستادم حضورمو حس کرد سرشو آورد بالا و نگاهش افتاد توی چشمام

-چه طور بود؟



سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: خسته کننده. شغل مزخرفیه!

-پس خسته شدی؟

-او هوم... بعد کیفمو روی شونه ام جابجا کردم و اطرافم و نگاه کردم

-بریم. ماشینو نمی بینم کجا پارکش کردی؟

-تو حیاط خونه!

-چی؟! یعنی بدون ماشی اومدی؟

آره!

-زحمت کشیدی سرگرد خب خودتم نمی آوردی! نکنه میری کارواشم ماشینتو جا می ذاری!؟!؟

روی لباس یه خنده کم جون نشست کمی خودشو کشید جلو آروم گفت: یه نامزد آس و پاس که ماشین نداره! تا سر خیابون اصلی پیاده می ریم بعدشم با تاکسی

آه از نهادم بلند شد به ناچار دنبالش راه افتادم تا به خیابون اصلی برسیم در باره فروشگاه و پله های مشکوک و فروشنده هاش گفتم اونم با دقت گوش کرد و گفت که زودتر ته و توی اون پله ها رو دربیارم دیگه هیچ حرفی نزدیم مدتی میشد داخل تاکسی بودیم تاکسی پیچید داخل کوچه و مابین خونه ما و خونه علی نگه داشت پیاده شدم و علی هم پول تاکسی و حساب کرد و پیاده شد روبه روی هم ایستاده بودیم و به اندازه همون تاکسی بینمون فاصله بود گفتم

-شب بخیر. فردا صب..

حرفمو قطع کرد و گفت: یک ساعت دیگه با سارا منتظرتونم بیایید می خوام یه چیزایی بگم

-این وقت شب؟! یه ساعت دیگه یعنی ساعت ۱۱!

-برای ما شب و روز نداره منتظرم

رفت سمت خونه اش و منم مثل قبل مجبور به اطاعت از جناب سرگرد شدم!

رفتم داخل خونه بابا و خاتون نشسته بودن و داشتن صحبت می کردن سلام کردم و رفتم سمت پله ها که خاتون گفت: شامت گرمه مادر لباستو عوض کن بیا بخور

-چشم

بی رمق وارد اتاق شدم رفتم سمت تلفن و پشت چنجره ایستادم پرده رو کنار کشیدم پرده اتاق علی افتاده بود و چیزی و مشخص نمی کرد بعد از سه تا بوق سارا تلفن اتاقشو جواب داد

-سلام نگینی چه خبر؟ چی شد؟ چه کارا کردی؟ چه طور بود؟

-سلام... چه خبره یکی یکی بپرس! بعدشم همه اینا که گفتم تقریبا به جواب دارن! الانم بیا پشت پنجره

سارا هم پرده اتاقش و کنار زد با این که یه جورایی فاصله خونه ها زیاد بودولی پنجره ها به صورت مورب دیده می شدن آباژور پایه بلند کنار پنجره رو سه بار خاموش و روشن کردم این یه رمز بود یعنی بیا پیشم سارا با تعجب گفت: الان؟!

-خب آوه قبلا هم این موقع می اومدیم پیش هم

-آره باشه الان میام

-نه... صبر کن بذار ساعت ۱۱ منم میام بیرون باید بریم خونه علی

-چرا اونجا؟

-نمی دونم گفت کار داره

-باشه پس تا چهل و پنج دقیقه دیگه

-باشه فعلا

تماس قطع شد رفتم سراغ کمدم یه تونیک قرمز که حاشیه فید داشت و با یه شلوار سفید پوشیدم یه شال قرمز هم برداشتم رفتم توی آشپزخونه شالم و انداختم روی صندلی و غذا کشدم و خوردم یک ربع مونده به ۱۱ بلند شدم ظرفمو شستم خاتون رفته بود بخوابه و بابا مشغول روزنامه خوندن بود شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: بابا من ...

- با سارا دارید میرید خونه علی ؟

با تعجب نگاش کرمو گفتم: آره... از نظر شما...

-علی پسر خوبیه من بهش اطمینان دارم تو رو سارا هم مواظب باشید و کمکش کنید

فقط تونستم سرمو تکون بدم از خونه اومدم بیرون سارا نزدیک خونه خودمون رسیده بود دست هم دیگرو گرفتیم و رفتیم خونه علی باز هم مثل قبل همه درها باز بود رفتیم داخل اینبار دیگه از پله ها نیومد پایین از همون بالا گفت

-بیایید بالا

رفتیم بالا سمت همون اتاق که من اسمشو گذاشته بودم اتاق فرمان! به نظرم این اسم بهش میومدنشته بود روی یه صندلی ا رو که دید بلند شد

-سلام... بیایید بشینید... چایی می خورید؟

سارا-اگه دوباره آب کتری تا ته بخار نشه و کتری نسوزه آره!

خنده کوتاهی کردو رفت سمت یه فلاسک و از توی اون سه تا استکان چایی ریخت و روی میز وسط اتاق گذاشت که دورش چندتا صندلی بود همراهش چندتا شی ریز هم گذاشت روی میزو بدون مقدمه شروع کرد.

-اینما میکروفنن دقت کن کناره هشون دوتا پایه ریز دارن که آهن ربا و به ویتترین اونجا که کناره هاش فلزیه یا به قفسه ها می چسبه فقط کافیه یه جای خوب راشون پیدا کنی که توی دید نباشه تا ما صداها رو داشته

باشیم سه تا هستن یکی نزدیک ژاله یکی نزدیک زیبا و اون یکی هم خانم مودت درضمن اون فروشگاه هم باید دوربین مداربسته داشته باشه!؟

-نمی دونم... دقت نکردن!

-خب باید دقت می کردی واقعا از تو بعیده که دختر یه سرهنگ باشن!

-بابام سرهنگه! به من چه!؟

سارا-نگین جانو خب علی آقا راست میگن!

سرمو برگردوندم و چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش گرفت علی که انگار از دست ما کلافه شده بود نفسشو با صدا بیرون دادو به پشتی صندلی تکیه داد چند لحظه نگاهشو بین بین من و سارا چرخوند بعد دستوی توی موهاش کشید و به سمت میز خم شد

-فردا که رفتی فروشگاه جای اونا رو به ذهنت می سپاری اسم تمام اون کسایی که اونجا کار میکنن و باید بدونی و مهمتر از همه اون پله ها!

-می گم سرگرد فکر نمی کنی یکم مسئولیت کمه! بیشتر آورد بفرمایید!

-مسئولیت من از همه بیشتر پس نگران نباش!

نگاهش سرد و جدی بود این جور مواقع ازش خوشم نمی اومد آدم ازش می ترسید! پسره از خودراضی فکر کرده از دماغ فیل افتاده یا اینکه آسمون دهن باز کرده ایشون نزول اجلال فرمودن! یه دفعه ای دست به سینه شد و همونطوری که من و نگاه می کرد یه لبخند اومد روی لباش نکنه فهمیده چی بهش گفتم!؟ نه بابا از کجا بفهمه من داشتم توی ذهنم می گفتم! ولی از این هیچ چیزی بعید نیست همچین نگاهت میکنه که ا خودت می گی تا ته ذهنمو خوندم! سرمو چرخوندم سمت سارا که با خیال راحت داشت چاییشو می خورد متوجه شد چاییشو گزات روی میز و گفت: خب جناب سرگرد من چی کار کنم؟

علی از روی صندلی بلند شد رفت سمت کمد دیواری که توی اتاق بود یه جعبه بیرون آورد و دوباره برگشت و سر جای قبلس نشست جعبه رو گذاشت روی میز و درشو باز کرد همزمان من و سارا سرمونو بردیم جلو تا ببینیم داخل جعبه چیه که علی خودشو کشید عقب من و سارا هم رفتیم سرمونو بلند کردیم تا ببینیم چرا رفت عقب که دیدم هم چشمش میخنده هم لباش ولی ما با تعجب نگاهش می کردیم خنده اش بیشتر شد و به جعبه اشاره رد

-بفرمایید!؟

من و سارا هم خودمونو از تک و تا ننداختیم آروم رفتیم عقب سارا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه خواهش میکنم... شما بفرمایید!

علی سرشو به چپ و راست تکون داد و از داخل جعبه یه دوربین شکاری درآورد و با یه دوربین عکاسی کوچیک که دهن من و سارا از دیدن اون دوربین باز موند! از این نوع دوربینها کم پیدا میشد برخلاف اندازه کوچیکی که دارن لنزشون قوی و از فاصله های دور عکسای با کیفیت می گیرن اونا رو گرفت طرف سارا و گفت -اینم دوربینایی که می خواستی

بعد به چیز دیگه مثل هنزفری گذاشت روی میز و گفت: این ها پل ارتباطی ما هستن از این طریق می تونیم صدای هم دیگرو داشته باشیم البته تو نگین نمی خواد توی فروشگاه خیلی از طریق این صحبت کنی چون ممکنه شک کنن.

دوباره بلند شد جعبه رو کنار گذاشت و از داخل کشوی میز به خودکار درآورد و اومد روبه روی من ایستاد منم بلند شدم و ایستادم خودکار توی دسشت چرخوند و گرفت طرفم -این به خودکار معمولی نیست به دوربینه!

قسمت انتهای دوربینو گرفت طرفمو گفت: اگه آخر خودکار و فشار بدی عکس میگیره تو کافیه اونجا از این خودکار برای نوشتن اسفاده کنی باید این قسمتو که قرمز و لنز محسوب میشه سمت جای مورد نظر بگیری البته نباید جوری باشه که کسی بفهمه!

هرچی تلاش کردم نتونستم اون لنز قرمزی و که میگه ببینم کمی به سمت جلو خم شدم و گفتم: من که لنز قرمزی نمی بینم

خودکار و توی دسنتش جابجا کرد و گفت: چه طور نبیینی؟ البته قبول دارم خیلی ریزه و به راحتی دیده نمیشه ولی من که هنوز چیزی ندیده بودم به ناچار بیشتر طرف میز خم شدم که به دفعه ای پام به پای میز گیر کرد و تعادلمو از دست دادم و به سمت جلو پرت شدم جیب کوتای کشیدم و هنوز روی میز پرت نشده بودم که علی با دوتا دستاش زیربازومو گرفت و بلندم کرد گرمی دستاشو حس کردم ولی روی من انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن سرمو گگرفتم بالا موهام توی صورتتم ریخته بود خودمو کشیدم غقب و با دست موهامو زدم زیر شالم

-ببخشید... نه... یعنی ممنونم

توی صداش خنده موج میزد: خواهش میکنم... فقط حواستو بیشتر جمع کن من واقعا اینجوری نگران میشم منم به لبخند زدم و گفتم: شما نگران نباشید من مواظب خودم هستم

خنده روی لباش پهنتر شد و گفت: ولی من نگران این عملیاتم که اصل کاریش دست شماست!!

خنده ام جمع شد فکر کنم از عصبانیت رنگ لبو شده بودم چون حساسی احساس گرما می کردم نگاهی به سارا انداختم به ظاهر با دوربینا مشغول بود ولی داشت ریز می خندید سریع خودمو جمع و جور کردم گفتم: بسیار خوب دیگه کاری ندارید جناب سرگرد؟ شب بخیر

بعد روبه سارا که هنوز نشسته بود گفتم: پاشو عزیزم دیروقته زحمتو کم کنیم!

سارا سرشو گرفت بالا و گفت چی؟

با حرص به سارا خیره شدم و گفتم: می گم پاشو بریم!

-آها.. بریم.

بعد روبه علی گفت: شب بخیر علی آقا

علی هم سرشو تگون داد و گفت شبتون بخیر فقط سارا خانم فردا صبح ساعت نه منتظر باشید بریم سمت همون خونه ای که گفتید

با تعجب برگشتم سمت سارا و گفتم : خونه؟؟ کدوم خونه!؟؟

سارا در کمال آرامش گفت:یه خونه روبه روی فروشگاه قرار از پشت بوم اونجا فروشگاه و ببینیم -آها... به سمت در رفتم و گفتم خداحافظ.

خانه ای که طبقه ی بالای سوپرمارکت بود پله های اضطراری داشت پله هایی که در کوچه ی پشت خانه قرار می گرفت علی اطرافش را نگاهی انداخت و رو به سارا گفت : آروم برو بالا

سارا کیف کوچکی که وسایلیش را درون آن قرار داده بود کج روی شانه اش انداخت و از پله ها بالا رفت علی با کلیدی که از صاحب خانه گرفته بود در منتهی به پشت بام را باز کرد و وارد پشت بام ساختمان شدند لبه ی پشت بام بودند و دقیقا روبه روی فروشگاه هرچند فاصله زیاد بود و آنها نسبت به فروشگاه در بلندی قرار داشتند ولی فعلا تنها مکان مناسب بود علی روبه سارا گفت : چند لحظه همین جا باش تا برگردم

سارا سری تکان داد و علی رفت سارا جوری جایجا شد تا کسی او را نبیند بعد هدفونش را به گوش زد و دوربین شکاری را تنظیم کرد شروع به دیدزدن کرد در ورودی فروشگاه تماما شیشه بود و این کار را راحت تر کرده بود

با کمی عقب و جلو کردن تصویر نگین را دید که در حال صحبت با ژاله بود

دو ساعتی می شد کار توی فروشگاه رو شروع کرده بودم تازه اول صبح محسوب میشد ولی مثل اینکه خانم های عزیز برای خرید لئازم آرایش صبح و شب نمی شناسن! کمی سرم خلوت بود که دیدم سمت ژاله هم هیچ مشتری نیست بهش نزدیک شدم و یه لبخند معمولی طوری که نشون بده خیلی هم خوشحال نیستم زدم و گفتم :خسته نباشی ژاله جان

-حالا کو تا خستگی

-آره حق با تونه راستش می دونی من اصلا حوصله این کارو ندارم

-چرا؟ پس چرا اومدی سراغ کار؟

-مجبورم.بهش نیاز دارم

-مشکل مالی دارین؟

-خانواده ام نه.خودم!

-حودت؟؟

-آره باید هرچه سریعتر پول جمع کنیم

-با کی؟

-با نامزدم؟

-نامزدت؟ مگه نامزد داری؟

-آره حالا چرا تعجب کردی؟

-آخه بهت نمیاد! بعدش هم حلقه دستت ندیدم!

آه از نهادم بلند شد. راست می گفت من چه نامزدی داشتم که یه حلقه توی انگشتم نبود! ولی باید درستش می کرده یه نگاه به اون انداختم و یه نگاه به انگشتم و گفتم

-وای... باز جاش گذاشتم!

-حلقه تو!!

-آره... هر وقت صبحا می رم دست و صورتتم بشورم درش میارم و میذارمش روی میز بعد دوباره یادم میره که دستم کنم علی هم از دست همین کارام کلی حرص می خوره!

-علی نامزده!؟

-آره دیگه

-حالا چرا باید به سرعت پول جمع کنید؟

-به خاطر عروسی آخه وضع مالی علی چندان خوب نیست پدرم گفته شما الان یه سال که نامزدین پس چرا علی اقدامی نمی کنه؟! آخه علی به پدرم قول داده بود که کار پیدا کنه ولی نشد الانم دربه در دنبال کاره و توی این مدت فقط تونسته یکم پسنداز داشته باشه من گفتم هر جور شده باید بیام یه کاری پیدا کنم تا بتونم کمکش کنم و بتونیم یه عروسی ساده بگسریم و بریم سراغ زندگیمون!

-چه عاشقای فداکاری!! معلومه خیلی دوستش داری ها!!!

سرمو انداختم پایین جوری که مثلا خجالت کشیدم گفتم: آره... عاشقشم!

توی دلم خندیدم آره آدم خوش اخم تر از سرگرد پیدا نکردم که عاشقش بشم!!

یه دفعه زیبا با صدای تقریبا بلندی گفت: ژاله!!!

ژاله برگشت و نگاهش کرد بعد روبه من گفت: فعلا.

رفت سمت زیبا دستمو کردم توی جیب مانتوم یه دونه از میکروفون ها رو بین انگشتم لمس کردم همه حواسشون به کار خودشون بود زیر ویتترین دقیقا جایی که ژاله ای ایستاد جای خوبی بود کسی هم نمی دید دستمو آروم آوردم بیرون مدام خواسم به ژاله و زیبا بود که پشت به من داشتن حرف میزدن سریع دستمو چسبوندم زیر ویتترین با صدای کوتاهی که اومد متوجه شدم که میکروفون چسبیده خیالم راحت شد حالا باید راحی برای نزدیک شدن به زیبایی بداخلاق پیدا می کردم آدم تو داری بود و تهعا کسی هم که باهانش رابطه داشت ژاله بود

نگاهم افتاد به خانم مودت یه لبخند زدم که خیلی جدی گفت: بیا اینجا

یه کاغذ گذاشت جلوم که همون برگه استخدامی خودم بود و گفت: مسئول اصلی اینجا با موندنت موافقت کرده

-مگه اینجا مسئول دیگه ای هم داره!؟

-چطور؟

هیچی... همین جوری پرسیدم

-سرت به کار خودت باشه اینقدر هم با بچه ها حرف نزن و قسمت خودتو ترک نکن!

-چشم

سریع برگشتم قسمت خودم و هنوز توی شوک بودم و نفهمیدم وقتی دارم با خانم مودت حرف میزنم چه طوری میکروفون کوچیکو پشت پایه تقویمی که روی میز بود و یه مقدار از سطح میز فاصله داشت چسبوندم!! این همه شجاعتو از کجا آورده بودم!

وقی علی برگشت دوتا چهارپایه تاشو در دستش بود یکی را به سارا داد و آن یکی را هم برای خودش باز کرد و نشست. علی گفت: چه خبر؟

سارا- نگین الان داره با ژاله حرف میزنه

علی سریع گوشی درون گوش خود را روشن کرد صدای گفت و گوی نگین را با ژاله خیلی واضح می شنید دوربین را از سارا گرفت و مشغول تماشا شد از حرفهای نگین خوشحال بود به نظر میرسید که از مسیر خوبی وارد شده همچنان مشغول دیدن بود ولی ذهنش از اندیشیدن به چیزی که می دید دور بود صدای زنگ موبایلش بند افکارش را پاره کرد تلفنش را جواد داد

-الو... سلام... رسیدی... پس الان ستادی... خب آدرس که داری خودت برو... باشه... باشه فهمیدم همون جا باش من الان میام... خداحافظ

-برای من کاری پیش اومده من دیگه دارم میرم خودت باید اینجا باشی و حواست به همه چیز باشه

-باشه خیالتون راحت

-خداحافظ

-به سلامت

علی سوار ماشین شد و آرام درون گوشش زمزمه کرد

-نگین...

مشغول راه انداختن مشتری بودم که یکی آروم صدام زد جا خوردم سرمو گرفتم بالا به دوتا خانمی که روبه روم بودن نگاه کردم اونا که اسم منو بلد نیستم درضمن صدا هم آشنا بود دوباره صداش توی گوشم پیچید

-نگین گوشیتو دربیار بذار روی اون یکی گوشت انگار که داری با کسی حرف میزنی!

ای وای این که صدای علی بود!! همون کاری که گفت و انجام دادم گ.وشیمو گرفتم توی دستم و دکمه ارتباطو فشار دادم بعدم گفتم

-بله بفرمایید

-خوبی؟

-ممنون!!

-کاره چطوره؟

-خوبه

همه جا رو اون طور که گفتم بررسی کردی؟

-بله!

-میکروفون ها چی؟ اونا رو چی کار کردی؟پ

-دوتاشو فروختیم یکی دیگه مونده!!

-ژاله و خانم مودت؟

-آره!

-خوبه... سارا هم روی پشت بوم خونه روبه رویه شب زودتر میره نباید با هم باشید

-فهمیدم

-خداحافظ

دیگه چیزی نگفتم و مثلا ارتباط تلفنیم تموم شد!بعد از تعطیلی فروشگاه از علی خبری نبود این یعنی اینکه خودم باید برم جلوی در فروشگاه ایستاده بود که ژاله گفت : چرا نمیری نگین؟ نکنه منتظر نامزدتی؟

-نه... یعنی کار داره نمی تونه بیاد

پس بیا من می رسونمت

-نه ممنون مزاحم نمیشم

دستمو گرفت و گفت:چه مزاحمتی



دنبال ژاله کشیده شدم اون طرف خیابون نزدیک یه ۲۰۶ آلبالویی رنگ ایستاد در و باز کرد قیافه زیبا بدجور درهم بود مثل ایتنکه از وجود من ناراضی بود و اصلا دلش نمی خواست یه دوست تازه داشته باشه! ژاله در سکوت رانندگی می کرد و تنها صدایی که می اومد صدای پخش ماشین بود بعد چند دقیقه صدای ژاله بلند شد - راستس نگین نگفتی کجا برم؟ آدرس؟

وای همینو کم داشتم اگه آدرس واقعی می دادم که خیلی بد میشد چون خونه ما تو یکی از محله های بالای شهر بود نمی شد که یه دختر از اونجا به خاطر جمع کردن پول بیاد این سر شهر تو فروشگاه کار کنه! مجبور شدم آدرس اشتباهی بدم نزدیکی های مرکز شهر بودیم که گفتم - من همین جا پیاده میشم

ژاله از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: اینجا!!!؟؟؟

-خب آره... خونه ما تو یکی از کوچه های همین اطرافه

ژاله سری تکون داد و ماشین و گوشه خیابون پارک کرد با ژاله دست دادم بعد هم دستم طرف زیبا گرفتم به زور دستشو بالا آوردو بهم دست داد بعد هم یه چیزی مثل خداحافظی زیر لب گفت رفتم سمت یه کوچه و رفتم داخل منتظر موندم تا ژاله بره بعد هم از اون کوچه اومدم بیرون و اولین تاکسی که دیدم گفتم : دربست!

تازه رسیده بودم خونه و داخل اتاقم بودم عجیب بود این روزا تا میرسیدم تو اتاقم سریع می پریدم پشت پنجره و گوشه پرده و کنار میزدم مثل اینکه برام مهم شده بود که پنجره اتاق علی درچه وضعیه! امشب هم پرده اتاقش کشیده بود لباس عوض کردم و داشتم از اتاق میومدم بیرون که تلفن زنگ خورد -الو

-سلام نگین خانم

-سلام سرگرد!

-چه خبر؟

-از چی؟

-از فروشگاه دیگه!

-سرگرد من که لحظه به لحظه گزارش میدم!

-خیلی خب! تا نیم ساعت دیگه اینجا باش سارا خانم هم میاد

-باشه امری نیست!؟

-به امید دیدار

دوباره لباس عوض کردم یه جین آبی که تازه خریده بودم و با مانتو سفید پوشیدم حوصله غذا خوردن نداشتم رفتم سراغ یخچال از جامیوه ای که پر هم بود یه سیب و موز و چندتا آلو سبز برداشتم رفتم روی مبل جلوی

تلویزیون نشستم و شغول میوه خوردن و فیلم نگاه کردن شدم جذب فیلم شده بودم و اصلا حواسم به ساعت نبود گوشیم توی جیب شلوارم لرزید و باعث شد یه لحظه بترسم کنترل که روی پام بود افتاد و روی زمین بالاخره گوشیمو از جیبم درآوردم

وای علی بود! نگاهی به ساعت انداختم بیست دقیقه از اون نیم ساعت میگذشت! نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

-الو...

صداش تقریبا خشن بود و معلوم بود که سعی داره داد نزنه!

-معلوم هست شما کجایی؟؟؟

-من...خب...خونه...

-خونه!؟؟؟مگه قرار نشد که بیای اینجا؟پس چرا الان بیست دقیقه است که مارو معطل کردی!؟

-داشتم..

-مهم نیست! تا پنج دقیقه دیگه اینجا می!

مهلت حرف زدن نداد و قطع کرد منم بدون اینکه ظرف میوه رو بردارم تلویزیون و خاموش کردم و رفتم سمت در یه نگاهی به خونه انداختم غرق سکوت بود با زدن کلید برق و خاموشی مطلق سکوت خونه هم تکمیل می شد. کلیدها رو از جا کلیدی کنار در برداشتم و رفتم بیرون حیاط و با آرامش پشت سر گذاشتم وقتی خواستم در حیاط و ببندم چشمم افتاد به بابا که پشت پنجره اتاقتش ایستاده بود

و من و با لبخند نگاه می کرد منم به روش لبخند زدم و در حیاط و بستم رفتم سمت خونه علی مثل دفعات قبل در باز بود دیگه آرامش و کنار گذاشتم و خودمو رسوندم داخل خونهدلی پشت به من نشسته بود و سارا روبه روش بود کنار سارا هم یه مرد دیگه بود نمی دونستم کیه! داشتم نگاهش می کردم که نگاه پسره متوجه من شد بعد هم سارا . سارا بلند شد و اومد طرفم

سارا-معلوم هست تو کجایی؟

علی هم برگشت و نگاهم کرد. او.. او..چه خشن! از چشمش خون می بارید! ولی وقتی عصبانی می شد جذاب تر هم میشد! به خودم نهیب زدم نگین! به تو چه که جذابتر می شه! از افکار خودم خنده ام گرفت که باعث شد یه لبخند بی موقع روی لبام بیاد. علی از این لبخند برداشت بد کرد یه دفعه ای جوش آورد و اومد توی چند قدمیم ایستاد

-بایدم بخندی! ما رو الاف خودت کردی و حالا هم که میای مسخره می کنی! آفرین خوبه بخند سرگرمی خوبی پیدا کردی!

نمی دونم چرا از این که حرصش بدم لذت می بردم و دوست داشتم عصبانی بشه برای همین هم لبخند عمیق تر شد یه یه دفعه ای فاصله اشو باهم کم کرد و صداش رفت بالا جوری با حرص حرف می زد که احساس کردم الان دندوناش از هم می پاشه!

-گوش کن دختر حاجی دفعه ی اول و آخرت باشه این مسخره بازی ها رو راه میندازی و بعدشم می شینی به ریش ما می خندی! مفهومه؟؟!

یه دفعه ای شیر شدم. زل زدم توی چشمات و گفتم

-چه خبرته سرگرد؟! دور برداشتی! فکر کردی اینجا اداره آگاهی و منم متهمت که این جور ی با من حرف می زنی!

علی اومد چیزی بگه که اون پسره بازو شو گرفت و کشید عقب

-چه خبره علی از راه نرسیده دوئل راه انداختین! بیایید بشینید حالا که اتفاقی نیفتاده

بعد روبه من گفت: سلام نگین خان امیر هستم. سرگرد امیر زند

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم لبخندی زدم و گفتم

-خوشوقتم

بعد به امیر نگاهی دقیق تر انداختم قد بلند و چهارشونه بود مثل علی. موهاش مشکی نبود یه حالت قهوه ای یا خرمایی داشت چشمایی عسلی و مثل علی یه ته ریش کمی هم داشت ولی برخلاف علی چهره شاد و خندونی داشت احساس کردم آدم مهربون و پر محبتیه.

بالاخره نشستیم علی بدون این که نگاه کنه گفت: خب بگو می شنویم

منم که فکر نمی کردم با من باشه مشغول دیدن اطرافم بودم که با صدای بلندتری گفت: با شما بودم دختر حاجی!

نگاهش کردم قیافه اش هنوز برزخی بود!

-خب وقتی می خوابید با کسی صحبت کنید باید اون شخص و مورد خطاب قرار بدید! یا اینکه نگاهش کنید تا اون شخص بفهمه که شما دارید با اون صحبت می کنید!

-ممنون از اینکه یه نکته از دستور زبان فارسی و برام روشن کردید! حالا میشه بفرمایید! به اندازه کافی معطل شدیم!

لبخند ملیحی زدم و تمام اتفاقای اون روزو براشون گفتم و سرگرد هم طبق روال فقط دستور صادر کردند! امیر و سارا کنار هم نشسته بودن داشتن عکسایی که سارا گرفته بود نگاه می کردن که علی دوربین و از دست امیر گرفت و داد دست من

امیر-... داشتیم نگاه می کردیم ها!!!

علی-مگه عکس عروسیه که همچین با شوق زل زدی بهش!

بعد رو به من گفت این عکسایی که سارا گرفته هرچند باید برای تو آشنا باشه ولی دوباره نگاهش کن!

من که تازه یاد اون خودکار افتاده بودم گفتم: راستی من از محل دوربینا عکس گرفتم! با اون خودکاره!

علی همین طور نگاه کرد و گفت: الان میگن! خودکار کجاست؟

-توی کیفم توی خونه!

علی دیگه واقعا کلافه شده بود دستی داخل موهاش کشید و گفت: برو بیارش

با سرعتی باور نکردنی برگشتم داخل اتاق خودم و دوباره با همون سرعت بر گشتم خونه علی به نفس نفس افتاده بودم خودکار و دادم دست علی و افتادم رو میل. امیر خودکار و از علی گرفت و بازش کرد یه چیز خیلی ریز مثل رم از داخلش درآورد و به یه دستگاهی وصلش کرد و بعد هم اون دستگاه و با یه کابل مخصوص وصل کرد به لبتاپی که روی میز بود و بعد از کلی بررسی فرمودن که خوبه! اون شب هم مثل بقیه شب ها گذشت.

-----

علی از پله ها بالا رفت امیر هم به دنبالش اتاق امیر هم از قبل آماده بود آن هم یک اتاق ساده با یک تخت و یک میز منتها بدون پنجره! علی روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شده بود امیر وارد اتاق شد و کنار علی لبه تخت نشست به روبه رو خیره بود که گفت

-اگه همه چیز به هم بخوره چی میشه علی؟ علی ما فرصت کوتاهی داریم

-شماها نه! من فرصت کوتاهی دارم! هنوز هم نفهمیدم تو چرا خودتو قاطی کردی!؟

-خب به خاطر رفیق شفیقم!

-برات بد میشه امیر!

-فدای رفاقت!

علی خندید و گفت پاشو برو بخواب

امیر بلند شد احترامی نظامی گذاشت و گفت: چشم جناب سرگرد شبتون بخیر!

-شب بخیر.

-----

(اداره کل ستاد مبارزه با مواد مخدر استان اصفهان)

وارد محوطه شد ماشین را در گوشه ای پارک کرد و وارد ساختمان اصلی شد یک راست به سمت دفتر مورد نظرش رفت سربازی که آنجا بود بلند شد و احترام گذاشت و او چند ضربه به در زد وارد اتاق شد و در رابست با صدای کوبش پایش بر زمین شخص روبه رو به سرش را بلند کرد و به او خیره شد

-سلام جناب سرهنگ

سلام سرگرد از این طرفا؟ بیا بشین

علی جلو رفت و روی یکی از صندلی های آنجا که دور تا دور میزی بزرگ چیده شده بودند نشست و گفت

-برای بیان گزارشات خدمت رسیدم و بیان یه مسئله دیگه

-چه مسئله ای؟

راستش قربان من نگرانم ما اینجوری به جایی نمی رسیم

-ما نه سرگرد! تو اینجوری به جایی نمی رسی!

علی سرش را پایین انداخت و گفت: بله من اینجوری به جایی نمی رسم!

-چرا؟

-فکر کنم از اون فروشگاه چیزی بیرون نمیداد! الان چند روزه که عامل نفوذی من اونجا مشغوله ولی چیز مشکوک و یا سرنخی به ما نرسیده

-ولی تو خودت تو گزارشات گفته بودی که همه چیز خوبه!

-بله خوبه البته اگه وقت بیشتری داشته باشیم!

-پس مشکل تو وقته؟ باشه صحبت میکنم میگم که وقت بیشتری در اختیار قرار بدن

-ممنون جناب سرهنگ لطف بزرگی در حق من می کنید جبران میکنم

-لازم به جبران نیست پدرت بیشتر از اینا گردن من حق داره من این کارو به خاطر اون انجام میدم به خاطر اینکه به اون و پسرش اعتماد دارم

علی از روی صندلی بلند شد با سرهنگ دست داد و گفت: باز ممنونم

بعد از گذاشتن احترامی دیگر به سمت در رفت و از انجا خارج شد

-----

حلقه رو چندباری توی دستم جابجا کردم هنوز به وجودش توی انگشتم عادت نکرده بودم یه حلقه سفید که دورش یه ردیف نگین می خورد اینو دیشب علی بهم داد و گفت که توی فروشگاه دستم کنمفروشگاهی که دیگه برام جذابیتی نداشت و بیشتر وقت تلف کردن بود نگاهم به زیبا بود دختر سرسختی بود که هیچ جوهر نمیشد نزدیکش رفت زیبا مشتریشو راه انداخت و بعد ویتزینو دور زد و رفت سمت خانم مودت یکم با هم حرف زدن و بعد راه افتاد سمت همون پله ها! خانم مودت هم بلند شد و رفت بیرون به دختری که کنارم بود گفتم

-چند لحظه حواست به جای من باشه الان میام سری تکون داد و منم به سمت همون پله ها رفتم...

آروم بدون اینکه کسی متوجه بشه رفتم سمت پله ها حدود چهار تا پنج تا پله بود از شون رفتم پایین رسیدم به یه راه رو که دقیقا به اندازه دیواری بود که قفسه ها به اون نسب بود راه رو تاریک بود البته نه تاریک تاریک چندتا لامپ با فاصله های زیاد روشن بود ولی چون سرامیک های کف فروشگاه زرد و قهوه ای رنگ بود راه رو تقریبا تاریک کرده بود چند قدم رفتم جلو همون طور که راه می رفتم یه دفعه از کنار دیوار زیبا اومد بیرون! ترسیدم و صدام به حالت خفه از حلقم بیرون اومد چند قدم رفتم عقب که زیبا عصبانی جلو اومد و با صدای بلند گفت: اینجا چی کار داری؟

-هی...هیچی...کارت داشتن منم دیدم اومدی اینجا گفتم پیام بهت خبر بدم!

-لازم نکرده! دیگه نبینم این طرفا بیای برو منم الان میام

ترسیدم شک کنه برای همین دیگه چیزی نگفتم و از اون راه رو اومدم بیرون ولی بالاخره باید می فهمیدم که ته اون راه رو به چی می رسه!

برگشتم سرجام و سعی کردم آرام باشم الان یه هفته از کار کردن من توی فروشگاه می گذشت ولی خبری از پیشرفت روند عملیات نبود سارا و امیر هر روز به دیدبانی مشغول می شدن و عکس می گرفتن ولی تمام کسای که توی عکسا بودن آدمای معمولی بود و هیچ سوءسابقه ای نداشتن و از بین صحبت های اونها هم چیزی دستگیر نشد علی توی این مدت بدجور توی خودش بود و ناراضی از روند عملیات . عملیاتی که حس من می گفت اگه همین جوری پیش بره با شکست رو به رو میشه! من می خواستم یه بار دیگه تلاشم و بکنم رفتم کنار ژاله و سعی کردم تا می تونم قیافه امو ناراحت نشون بدن و توی صدام بغض بندازم ژاله که منو با اون قیافه دید گفت

-چیه نگین؟ چی شده؟

-بابام...

-بابات چی؟

-بابام گفته اگه تا آخر همین هفته علی کارا رو درست نکنه نامزدیمونو به هم میزنه!

-واقعا؟؟

سعی کردم اشک از چشمام بیاد ولی دریغ! همون طور افسرده گفتم

-آره حالا چی کار کنم؟

-غصه نخور عزیزم همین جوری هم که همیشه بالاخره این علی اقا شما هم یه کاری می کنه!

-چه کاری؟! تو بابای منو نمی شناسی وقتی می گه تمومه یعنی تمومه!

سرمو گرفتم بالا و گفتم :خدایا چی میشد یه معجزه ای چیزی رخ میداد ما هم صاحب یه پول گنده می شدیم!؟

-این همه ناراحتی نداره پاشو برو سرکارت الان صدای خانم مودت در میاد حالا یه فکری می کنیم!

-چه فکری!؟

-حالا تو برو..

-نه... اگه فکری داری الان بگو

-ببینم تو دلت می خواد تا آخر هفته اونقدری پول گیرت بیاد که بتونی یه عروسی بگیری!؟

با ناباوری زل زدم به ژاله و گفتم: کار خلافت؟

پوزخندی زد و گفت: پس چی؟ نکنه فکر کردی می خوام برات وام قرض الحسنه بگیرم!!

-آخه.. علی..!؟

-دیگه باید این نامزد شاخ و شمشاد تو یه جوری راضی کنی! یا اینکه اصلا بهش چیزی نگی!

-نمیشه که! بعد نمیکه این همه پولو از کجا آوردی؟!

-اون دیگه مشکل توئه! فقط اگه خواستی بهم بگو اگه هم نشد از این موضوع نباید کسی بو بیره!

-باشه

ژاله ازم فاصله گرفت و منم برگشتم قسمت خودم که صدای علی توی گوشی پیچید-افرین نگین... عالی بود دختر... خب این دو قطره اشک و زودتر می ریختی!

\*\*\*

فردای اون روز رفتم فروشگاه به محض دیدن ژاله رفتم کنار شو گفتم

-من هستم

-کجا هستی؟

-همون کاری که گفتی دیگه! حاضرم انجام بدم

-تو که نمی دونی چیه!؟

-ژاله اذیت نکن به هزار بدبختی علی و راضی کردم مهم نیست چیه مهم اینکه پولی که می خوام بهم برسه!

-اگه کار درست انجام بشه حتما می رسی

-حالا چه کاری هست؟

-موقع ناهار با زیبا می ریم بیرون برات تعریف می کنم

-باشه پس تا بعد

برای ناهار کلی استرس داشتم هنوز نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم بالاخره زمان ناهار فرا رسید و با

ژاله و زیبا رفتم بیرون ژاله رفت سمت یه رستوران داخل رستوران پشت یه میز کنار پنجره نشسته بودیم

هنوز غذا ها رو نیاورده بودن که زیبا گفت

-من از اینکه ژاله می خواد این کارو به تو مخالفم ولی خب ظاهرا چاره ای نداریم

-چرا مخالفی؟

-برای اینکه فکر می کنم تو اکاده گی این کارو نداری! اصلا به تو این کارا نمی خوره!

ژاله گفت: بسه زیبا کم تو دلشو خال کن! بعد رو به من گفت: گوش کن نگین جان تو تنها کاری که می منی

اینه که یه کیف جابجا می کنی

-یه کیف؟ چه کیفی؟

یه کوله پشتی! می بری جایی که بهت می گم و با یه کوله پشتی درست شبیه خودش عوش می کنی!

-میشه بیشتر توضیح بدی؟

ژاله خم شد روی میز که غذا ها رو آوردن بعد از چی دن آنها روی میز همگی مشغول خوردن شدیم ژاله در حین خوردن گفت

یه کوله پشتی می بری پاساژ (...). بلدی که!؟

سرمو تکون دادم که یعنی آره

-خوبه! میری اونجا طبقه سوم کنار پله برقی های ردیف سوم. یکم منتظر می مونی بعد یه پسر میاد کنارت که کوله پشتیش کاملا شبیه کوله پشتی توه! کوله ها رو عوض می کنی به همین راحتی!

-داخل کوله پشتی ها چی هست؟

-تو دیگه به اینش کاری نداشته باش اصلا مهم نیست تو کوله ها رو عوض می منی بعدشم پولتو می گیری!

علی آروم توی کوله پشتی گفت بپرس چقدر گیرم میاد؟

-چقدر گیرم میاد؟

اگه کار تو خوب انجام بدی پنجاه تومن!

-پنجاه میلیون!؟

-خب تازه این اولشه! اگه ادامه بدی بیشتر هم گیرت میاد!

دوباره صدای علی: بپرس می خوام بدونی چی و جابجا می کنی؟

-حالا همیشه بدونم توی اون کوله چی هست و دارم چیو جابجا می کنم!؟

زیبا-هرچقدر کمتر بدونی به نفع خودته!

-باشه قبول حالا کی باید این کار انجام بشه؟

ژاله-فردا صبح نگیں مطمئنی؟ راه برگشتی نداره ها؟

-مطمئنم!

یه مانتوی مشکی پوشیدم و یه شلوار جین مشکی یه شال مشکی هم دور سرم محکم کردم و یه کلاه لبه دار هم سرم گذاشتم کیف با خودم بر نداشتم یه مقدار پول و گوشیمو گذاشتم داخل جیب شلوارم و هندفریمو هم گذاشتم داخل گوشم خودم توی آینه نگاه کردم یه پا خلاف کار شده بودم! قرار بود چهار نفری با هم بریم و من جلوی پاساژ پیاده بشم و اونا جایی که دیده نشن منتظر بمونن سوار ماشین علی شدیم امیر جلو نشست و من و سارا هم عقب کلاهمو گرفتم توی دستم حرفی نمی زدم استرس داشتم و علی مدام حرف می زد ولی من که نمی فهمیدم چی میگفت! این وسط سارا هم می خندید! تازه فهمیدم امیر هم داره حرف میزنه حتما چیز خنده داری تعریف می کرد که سارا اینجوری از خنده غش کرده بود! حالا بذار به وقتش! رسیدیم جلوی پاساژ بزرگ بود هر چند که صبح جمعه بود ولی چون یکی از قطب های خرید بود تقریبا شلوغ بود از ماشین پیاده



شدم و اونا از اونجا دور شدن جلوی پاساژ قدم میزدم که ژاله و زیبا هم اومدن ژاله نزدیک شد و گفت: نه خوبه پتانسیل خلاف کار شدنو داری!

زیبا هم یه لبخند کج زد که بیشتر به پوزخند شبیه بود!

ژاله- بچرخ تا کوله رو بندازم روی شونه ات

چرخیدم و ژاله کوله رو روی شونه ام انداخت

-وای چقدر سنگینه!

-خب ابیدم سنگین باشه!

-هنوز نمی خوایید بگید داخل این کوله چییه؟

-همه نیست! سنگینی این کوله هم اونقدری نیست که نتونی تحمل کنی! فقط یادت نره رفتی سر قرار وقتی پسره و دیدی اروم زیر لب جوری که بشنوه می گی (شب) وقتی اون گفت (پرواز) یعنی خودشه!

سرمو تکون دادم که یعنی آره فهمیدم

-وقتی کارت تموم شد بیا سمت پارکینگ منتظریم

بازم سرم تکون دادم که ژاله گفت:چته نگین؟! استرس داری ؟ نگرانی!؟

بازم فقط سرمو تکون دادم که زیبا گفت:زبونتو موش خورده!

یه دفعه ای از کوره در رفتم و داد زدم

-آره فهمیدم! زبونمو هم موش نخورده ! حالا برم!؟

ژاله-خیلی خب...برو...

کوله رو روی شونه ام جابجا کردم و هر دوتا بندشو توی دستم گرفتم راه افتادم در شیشه ای پاساژ خودش باز شد و رفتم داخل یه نگاهی به اطراف انداختم سرم رفت سمت طبقه سوم رفتم سمت پله برقی ها خودمو رسوندم طبقه دوم دوباره با پله برقی بعدی خودمو رسوندم طبقه سوم کلی چرخیدم و مغازه هایی که هنوز خیلی هاشون بسته بودن و نگاه کردم وقتی سر ساعت شد رفتم و کنار پله برقی ردیف سوم ایستادم صدای علی توی گوشم پیچید

-کجایی نگین؟

-طبقه سوم کنار پله برقی

مثل اینکه استرس و اضطراب و نتونستم از صدام دور کنم که گفت:نگین...

باز هم همون تن صدای نافذ و گیرا ناخداگاه قلبم تند تر زد

علی-نگین سعی کن اروم باشی هر چقدر که تو آرومتر باشی تسلطت روی محیط اطراف بیشتره و کارتو با دقت تر انجام میدی

نمی دونم چرا با حرفاش آروم شدم می دونستم این حرفاش فقط به خاطر اینکه کار خودش پیش بره و خیلی هم آرامش دهنده نیست ولی من آروم شدم صدای این سرگرد بداخلاق آروم می کرد...

از اون بالا پایین و نگاه کردم دقیقا از اینجا ورودی پاساژ مشخص بود نمی دونم چقدر گذشت که حضور کسی و کنار خودم احساس کردم به طرف چرخیدم یه پسر بود به کوله اش نگاه کردم دقیقا یکی شبیه مال خودم! آروم بهش نزدیک شدم و زیر لب گفتم

- (شب)

اونم اول یه نگاه نامحسوس به اطرافش کرو بعد گفت

- (پرواز) ... کوله اتو دربیاری بذار کنار پات منم همین کارو می کنم یه چند دقیقه بعدش من کوله تو رو بر می دارم و می رم وقتی دور شدم تو هم کوله منو بردا و برو فهمیدی!؟

آروم سمو به بالا و پایین تکون داد و کوله امو گذاشتم کنار پام یه چند دقیقه بعد پسر هم همین کارو کرد بعد گوشیشو در آورد و مشغول بازی با گوشیش شد دوباره یه مدت که گذشت گوشیشو گذاشت توی جیب سوئ شرت گشادی که پوشیده بود بعد با یه حرکت کوله منو برداشت و سریع از پله برقی ها رفت پایین منم یکم صبر کردم و بعد کوله جدید و برداشتم از قبلی سبکتر بود انداختمش روی شونه ام و رفتم سمت پله ها آروم توی گوشه گفتم

- سرگرد عملیات با موفقیت انجام شد! میرم سمت پارکینگ!

رفتم سمت پارکینگ تقریبا خلوت بود ماشین ژاله رو به راحتی دیدم سوار شدم و کوله رو انداختم کنارم ژاله هم سریع ماشین و روشن کرد و راه افتاد از پارکینگ اومدم بیرون پیچید توی خیابون متوجه شدم که بچه ها هم دارن دنبالمون میان توی اتوبان بودیم نمی دونم کجا می رفتیم که ژاله گفت: بازش کن!

- چی؟ چی و باز کنم!؟

- کوله رو دیگه!

زیپ کوله پشتی و باز کردم خدای من... پر پول بود چند دسته از پولا رو گرفتم توی دستم و آوردم بالا ژاله که دید گفت: یوهوووو جانم... دیدی زیبا گفتم از پیشش بر میاد نگین دیدی کاری نداشت؟ حالا برو به فکر عروسی باش

چیزی نداشتیم که بگم رسیدیم به به خونه خارج از شهر ماشینو جلوی در پارک کرد و در کوچیک و زوار دررفته خونه رو با کلید باز کرد و رفتیم داخل نشستن وسط اتاق کوچیک خونه و کوله پشتی و برعکس کردن و هرچی پول داخلش بود و ریختن زمین پول های دسته بندی شده که شروع کردن به شمردن تا نزدیکای غروب کارشون طول کشید باور کردنی نبود من رفتم یه کوله پر مواد و با ۲۰۰ میلیون پول معامله کردم! ژاله پنجاه تاشو گذاشت توی هومن کوله و گرفت جلوی من - اینم سهم شما. ما آدمای بدقولی نیستیم! حالا عروسی که دعوتیم!؟

- آره.. حتما

از اون خونه اومدم بیرون شامو مهمون ژاله تو یکی از بهترین رستورانها بودیم! بعد از اون ژاله منو جلوی همون کوچه پیاده کرد خب فکر می کرد که خونه ما اونجاست! خداحافظی کردم و رفتم داخل کوچه بعد از

اینکه مطمئن شدم رفتن از کوچه اوادم بیرون که ماشین علی جلوی پام ترمز کرد بدون حرفی سوار شدم و اون خیلی سریع حرکت کرد.

\*\*\*

خونه علی بودیم هر چهارتایی توی پذیرایی روی همون یه دست مبل نشسته بودیم و به کوله پشتی که ۵۰ میلیون پول داخلش بود نگاه می کردیم هیچ کدوم حرف نمی زدیم علی کمی خودشو کشوند جلو دسته کوله پشتی و کشید طرف خودشو زیپشو باز کرد پول ها رو ریخت روی میز

امیر-حیف که باید تحویلش بدیم به ستاد وگرنه تقسیمش می کردیم!

من-باورم همیشه رفتم در ازای جابجا کردن مواد پول گرفتم!

علی-همه اولش باورشون نمیشه بعد کم کم عادت میکنن!

من-منظورت چیه؟

علی-منظوری ندارم!

به پشتی مبل تکیه دادم و نگاه به طرف امیر رفت زل زده بود و سارا و نگاه می کرد سارا هم سرشو انداخته بود پایین دوباره امیر و نگاه کردم که حالا یه لبخند رو لباش بود دیگه داشتم غیرتی می شدم! این چرا این جور سارا و نگاه می کرد؟! سارا چرا هی سرخ و سفید می شد؟! اصلا این مدت که با هم دیدبانی می رفتن چه اتفاقی افتاده بود؟! با پا زدم به پای سارا که یه دفعه ای پرید و منو نگاه کرد چپ چپ نگاهش کردم که یعنی بقیه رو خر فرض نکن! بعد همون نگاه خشن و دوختم به امیر که لبخند رو لباش ماسید و سریع روبه علی کرد و گفت

امیر-خب علی جان چه کار باید کرد؟!؟

علی-نمی دونم!

من-شما رییس گروهی نمی دونی باید چه کار کرد؟!؟

علی-فعلا که شما مواد جابجا می کنی!

با حیرت به علی نگاه کردم یه پوزخند زد و گفت: اون پسره که کوله رو با هم جابجا کردید چه شکلی بود؟ چی گفت؟

با همون حیرت که هنوز تو چهره ام بود و توی صدام هم پخش شد گفتم: متوجه نمی شم!

یه دفعه ای داد زد -از کسی که کم کم پنج کیلو مواد جابجا می کنه بعیده که متوجه نشه!

دیگه از اون بهت خبری نبود باز داشت دعوا رو شروع می کرد و من اصلا دلم نمی خواست ساکت باشم منم بلند شدم و مثل خودش داد زدم

-نه...مثل اینکه شما واقعا از حرفات یه منظوری داری!!

اونم روبه روم ایستاد و گفت: خوشحالم که متوجه شدی دختر حاجی!

-دیگه حق نداری به من بگی دختر حاجی من از این لفظ بدم میاد فهمیدی سرگرد!؟

-چرا باید بدت بیاد؟ باید خوشحالم باشی! دختر حاجی که مواد جابجا می کنه و قراره وقتی وارد باند شد اتفاقای بدتری هم بیفته!!

این چی داشت می گفت؟ مگه خودش منو وارد این بازی نکرده بود؟! پس حالا چرا داشت این حرفا و می زد؟ به چه حقی به من توهین می کرد؟ رفتم جلوتر فاصله امون فقط چند سانت بود از عصبانیت نفس نفس می زدم امیر و سارا هم همون طور با دهن باز ما رو نگاه می کردن منم مثل خودش فریاد زدم

-تو به چه حقی سر من داد میزنی و به من توهین می کنی؟ اصلا مگه خودت منو وارد این بازی نکردی؟ حالا که برات مواد جابجا کردم و خودمو کردم سپربلای عملیات جنابعالی شدم یه دختر مواد فروش!!؟ خوب گوش کن سرگرد اگه من کاری می کنم فقط به خاطر بابامه! از الانم اگه فکر میمینی اوضاع بد میشه دیگه من نیستم خودت ادامه بده!

دیگه اجازه حرف زدن بهش ندادم و سریع از اونجا دور شدم خودمو رسوندم توی اتاقم جالب بود خیلی وقت می شد که با بابا و خاتون برخوردی نداشتم دلم برای دور هم بودنمون تنگ شده بود... خودمو انداختم روی تخت و و پتو کشیدم روی سرم اصلا رفتار علی برام قابل درک نبود. نمی دونم چرا یه دفعه این حرفا رو زد. دلم گرفت... خیلی وقت بود گریه نکرده بودم بغض بدی توی گلویم نشست خودمو بیشتر توی تخت جمع کردم و پتو و بیشتر روی سرم کشیدم و با صدایی خفه گریه کردم و متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

عادت کرده بودم که صبحا زود بیدار شم هر کاری کردم دیگه خوابم نگرفت اصلا هم دلم نمی خواست برم فروشگاه با یادآوری دیشب سر درد می گرفتم هنوز هم معنی رفتار دیشب علی و نمی فهمیدم؟ از جام بلند شدم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین تصمیم گرفتم صبحانه رو آماده کنم کارم که تموم شد رفتم سراغ خاتون بیدار بود و داشت قرآن میخوند رفتم کنارشو روی زانو نشستم آروم قرآن و بست و روش بوسه ای زد و اونو کنار سجاده اش گذاشت عینکشو برداشت و نگاهم کرد چقدر این چشمای مهربون خاتون و دوست داشتم ناخداگاه خم شدم و سرمو روی زانو هاش گذاشتم اونم با دستش مشغول نوازش موهام شد بعد اون یکی دست خاتون و که کنارش بود گرفتم و بوسیدم

-خاتون جونم صبحانه آماده کردم بریم بخوریم؟

-باریک الله دختر خوب! بریم مادر جون

-----

از دیشب نتوانسته بود خوب بخوابد حالا هم در اتاقش مشغول قدم زدن بود دلیل برخی رفتارهایش برای خودش هم ناشناخته بود! می ترسید نگین امروز به فروشگاه نرود و کارها خراب شود با این حال چیزی مانعش می شد که با او صحبت کند... امیر وارد اتاق شد علی را در حال قدم زدن دید

امیر-چیه هی داری اتاق و متر می کنی!؟

علی-هیچی چیزی نیست

-آره قانع شدم! بیا بریم چیزی بخوریم تو چرا اینقدر چشمات قرمزه!؟

علی لبه ی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت

علی-دیشب خوب خوابیدم

امیر آرام کنارش قرار گرفت و گفت: نگرانی که نگین نره فروشگاه!؟

علی نفسی عمیق کشید و سرش را اینبار به عقب برد و گفت: آره...

-خب بهش زنگ بزن!

-که چی بشه!؟

-یعنی چی که چی بشه! علی تو خوبی؟ هیچ معلوم هست چته!؟ اون از دیشب که اونجوری به این دختر بیچاره پریدی اینم از الان!

بعد از جایش بلند شد تلفن را برداشت و به طرف علی گرفت

-بیا بهش زنگ بزن. ناسلامتی نامزدته!

علی نگاهی خشمگین به او انداخت که امیر خندید و گفت: اوه اوه تسلیم بابا شلیک نکن جناب سرگرد!

بعد تلفن را روی تخت انداخت و از اتاق خارج شد. علی مردد تلفن را برداشت و بعد از چند بوق صدای آرام نگین در گوشی پیچید.

-----

با خاتون در حال صبحانه خوردن بودیم فکر کنم خاتون فکر می کرد من و سارا هنوز می ریم آتلیه نمی دونم شاید هم بابا رسول بهش گفته بود به هر حال هرطور که بود سوالی نمی پرسید و من از این بابت خوشحال بودم. فنجون چاییمو بردام بالا که گوشیم کنار دستم روی میز زنگ خورد شماره سیو نبود ولی تقریبا شبیه شماره خونه خودمون بود

-بله؟

-سلام

صدای علی بود با همون یه کلمه شناختم ولی گفتم: شما؟

-پارسا هستم!!

معلوم بود داره حرص می خوره هرچند بابت جریان دیشب درجوری ازش دلخور بودم

-بفرمایید امرتون؟

-خواستم بگم یه وقت دیر نری فروشگاه!

-مگه قراره برم که دیر بشه!؟

-مگه قراره نری!؟

-دقیقا!

-این کارا یعنی چی؟

-این سوال و من باید بپرسم؟!

-خیلی خب بعد از اینکه از فروشگاه برگشتی بپرس جوابتو هم بگیر!

-گوش کن..

-تو گوش کن نگین تا یک ساعت دیگه مثل همیشه تو فروشگاهای و به کارت ادامه میدی فهمیدی؟؟

قبل از اینکه به من فرصت حرفی بده قطع کرد دیگه اعصابم داشت از دست این امر ونهی هاش خورد می شد ولی به خودم گفتم اشکال نداره باز منم که ادامه میدم! یه مانتوی صورتی با شال و شلوار سفید پوشیدم و بیشتر از روزای قبل هم آرایش کردم! از اون هذفتری مسخره هم استفاده نکردم به موقع رسیدم فروشگاه رفتم سر جای خودم عجیب بود ژاله و زیبا نیومده بودن! با ژاله تماس گرفتم ولی خاموش بود! مشغول کارم شدم چند باری علی زنگ زد سارا زنگ زد پیام داد ولی به هیچ کدوم جواب ندادم خانم مودت هم سراغ ژاله و زیبا و گرفت ولی هیچ کس خبری نداشت یه مدت که گذشت دوباره شماره ژاله و گرفتم که ایدفعه جواب داد

من-سلام چرا گوشیت خاموشه؟چرا نیومدی فروشگاه؟

ژاله-سلام دختر خوب

-سلام...گفتم چرا

-شنیدم چی گفتی اونجا رو هم ول کن من و زیبا دیگه اونجا نماییم ما الان خودمون می تونیم فروشگاه بزینم!

-آره یادم نبود با اون همه پو...

-هی...کسی که دور و برت نیست

-نه حواسم هست

-تو هم بزن بیرون بیا پیش ما

-آخه..

-آخه نداره دیگه ساعت هشت بیا به این آدرسی که برات می فرستم درباره اش حرف میزنیم

قطع کرد خواستم به علی خبر بدم ولی این کارو نکردم! باید بهش ثابت می شد درست حرف نزدن با من میتونه براتش بد باشه! ژاله آدرس و فرستاد به نظر نمی اومد آدرس رستوران یا کافی شاپی باشه بیشتر شبیه آدرس یه خونه بود! با افکاری مشوش کارمو ادامه دادم کاری که به نظرم فقط وقت تلف کردن بود و دوتا مهره اصلیمون توی این فروشگاه هم که از دست رفتن حالا دیگه واقعا نمی دونم توی این فروشگاه دنبال چی هستیم؟! ساعت هفت و نیم بود به هزار بدبختی خانم مودت و راضی کردم که زودتر برم از فروشگاه بیرون اومدم یه تاکسی گرفتم و آدرس و دادم یه نیم ساعتی توی راه بودم وقتی رسیدیم واقعا ترسیدم یه کوچه سوت و کور که گاهی ماشینی ازش عبور می کرد کرایه رو حساب کردم و به اطرافم نگاه کردم ماشین ژاله رو جلوی یه خونه ای که درش باز بود تشخیص دادم رفتم داخل خونه که نه تقریبا باغ بود! اطرافش چمن کاری بود و از وسط یه راه سنگ فرشی باز شده بود با فاصله های چند متر از هم چراغ های پایه بلندی قرار داشت که افضا و روشن می کرد نزدیک تر می شدم صدای موزیک هم بیشتر می شد البته یه موزیک لایت!

به ساختمون اصلی رسیدم نه خیلی بزرگ بود نه خیلی کوچیک نماش تماما سفید بود و با چندتا پله های عریض و طویل به در ورودی می رسید در و باز کردم روبه روم به راه رو نسبتا طولانی بود راه رو پشت سر گذاشتم جلو روم چیزی که دیدم بیشتر شبیه به سفره خونه سنتی بود راستش کمی خیالم راحت شد حالا می تونستم باور کنم که اینجا به رستوران سنتیه که ژاله اینجا قرار گذاشته! اطراف نگاه کردم خبری از ژاله نبود ولی من که ماشینشو دم در دیدم! اونجا شش یا هفتا تخت بود که بعضی هاش اشغال شده بود و روی یکیش هم چندتا مرد با لباسای یه شکل نشسته بود همه کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید! رفتم و روی یکی از تختا نشستم گوشیمو در آوردم تا با ژاله تماس بگیرم دستم روی صفحه گوشی رفت که سایه ای بالای سرم حس کردم سرمو بلند کردم یکی از همون مردها بود آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بفرمایید؟

چیزی نگفت فکر کردم باید گارسون باشه آخه چند نفر بودن و یه شکل لباس پوشیده بودن خواستم بگم من منتظرم که گفت

-نگین؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: بله؟

-راه بیفت

چی؟؟

با سر به اونای دیگه که هنوز روی تخت بودن اشاره کرد دوتا شون اومدن طرفم و دوتا بازو هامو توی دستشون گرفتن گوشیم از دستم افتاد و رفت زیر تخت... بد جوری ترسیده بودم خواستم جیغ بکشم که همون مرد اولی دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت

-بهتره سروصدا نکنی و دختر خوبی باشی!

اون دو نفر منو تقریبا دنبال خودشون می کشیدن از پله هایی که کنار سالن بود منو بردن بالا ته راه رو رسیدیم به یه در بزرگ قهوه ای رنگ همون مرد بازش کرد یه سالن بزرگ پیش روم بود که یه میز بزرگ بیلیارد هم وسطش بود نور اتاق تقریبا کم بود و فقط چندتا لوستر فانتزی به رنگهای مختلف اونجا رو روشن کرده بود کنار سالن یه یخچال بود از اون یخچالهایی که اغلب تو سوپرمارکتی ها هم هست پر بود از انواع نوشیدنی دورتارود سالن هم مبلهای چرم مشکی قرار داشت من هم همچنان توی دستای اون دوتا مرد اسیر بودم تنها کسی که داخل سالن بود یه دختر بود یه شلوار چیریکی شش جیب پوشیده بود که بالای دمپاشو روی چکمه اش جمع کرده بود یه پیراهن قهوه ای آستین کوتاه که بلندیش تا روی رانش می رسید . موهاشو از پشت بسته بود و یه کلاه لبه دار مشکی هم سرش کرده بود به دستش نگاه کردم مچ بندی دستش بود که فقط روی انگشت شستشو گرفته بود چوب بیلیارد بین انگشتاش در حرکت بود سرشو خم کرده بود و صورتشو نمی تونستم ببینم با دقت به گوی های وسط میز ضربه زد هر کدوم به طرف یکی از سوراخ های میز رفتن هنوز سرشو بلند نکرده بود که گفت: می تونید برید

اون دوتا مرد دستاشونو شل کردن و منو کمی به جلو هل دادن بعد هم از اونجا رفتن در بسته شد. دختره رفت طرف دیگه میز هنوز نتونسته بودم قیافه اشو ببینم انتهای چوب بیلیاردش و گرفت و صدای ضربه اش به زمین به گوشم رسید بعد یه چیز کوچیک و زد به نوک چوبش و خودشو برای یه ضربه دیگه آماده کرد. واقعا بازیش خوب بود! راست ایستاد چوبشو وسط میز رها کرد سرشو گرفت بالا و توی چشمم زل زد

کمی توی صورتش دقیق شدم چهره اش به نظرم آشنا اومد ولی نمی دونستم کجا دیدمش هنوز هم دیگرو نگاه می کردیم که گفت

-بهت نیماه اونقدر ها هم زرنه باشی!

من که اصلا نمی فهمیدم چی میگه؟! اصلا من اونجا چیکار می کردم؟! نکنه منو اشتباهی گرفتن؟! از تصور خودم خنده ام گرفت! نخیر نگین خانم کجای کاری که درست درست گرفتن! صدای دادش توی سرم پیچید

-وقتی به زور ازت حرف کشیدم خنده یادت میره دختر خانم!

رفت سمت اون یخچال از پشتش یه صندلی چوبی بیرون آورد و گذاشت سمت چپ میز بیلبارد بعد اومد سمت منو بازومو گرفت و پرتم کرد طرف صندلی من که شوکه شده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم نشستم روی صندلی و به اون نگاه کردم اومد پشت صندلی و دستما برد عقب از جیب شلوارش یه تیکه بند نازک در آورد و دستماو بست ولی وقتی بست فهمیدم چقدر محکم و سفته! اومد روبه روم ایستاد نور لوستر بالای سرش توی صورتش میتابید و واضحهتر میدیدمش چهره دلنشینی داشت با اون لباسایی که پوشیده بود هیبت درشتی هم پیدا کرده بود! دوباره فریاد زد

-مواد ها رو چیکار کردی??

چی?? چی گفت؟ گفت مواد؟ خواستم بگم از چی حرف میزنی که چشمای عسلی و خمارش منو یاد عکسی انداخت که علی بهم نشون داده بود... آوا... آره خودش بود! آوا بود! همونی که علی می گفت جاسوس مخصوص فرید پسر اسفندیاریه و با خودش هم رابطه داره! خدمو پیدا کردم و منم زل زدم توی چشماش و گفتم

-کنووم مواد?? اصلا از چی حرف میزنی??

-که از چی حرف میزنم آره!!?? حالا نشونت میدم فکر کردی بچه ای مثل تو می تونه سر م کلاه بذاره!!  
آآآره!!??

چشمامو بستم چی باید جوابشو میدادم هنوز چشمامو باز نکرده بودم که یه سمت صورتم سوخت سرم کج شد سمت دیگه و موهام ریخت توی صورتم یه لحظه شوکه شدم خیلی محکم زد! با دستش چونه امو گرفت و سرمو برگردوند طرف خودش

-بگو اون موادها رو چی کار کردی؟

نالیدم موادی دست من نیست همه رو ژاله گرفت!

-که ژاله گرفت؟! اون که میگه همه رو تو برداشتی! میگه دورش زد!

چونه ام داشت توی دستش خورد می شد سرمو کمی کشیدم عقب تا ولم کرد یه چرخ دور خودش زد و کلاهشو برداشت و گذاشت روی میز رفت پشت سرمو و شالمو کشید و همزمان گیره موهام هم باز شد موهام دورم پخش شد دستشو برد داخل موهام و اونا رو چنگ زد سرم به عقب کشیده شد صورتم از درد جمع شد صداسش و خشن کنار گوشم شنیدم

-گوش کن دختر کوچولو هنوز برات خیلی زوده که بخوای پنج کیلو هروئین به جیب بزنی! فکر کردی دزدی آسونه؟! اونم از من؟! از آوا!! بیچاره ات می کنم بگو چی کارشون کردی؟! آبشون کردی؟ کجا؟ به کی؟



فشار دستاش روی موهام بیشتر شد و داد زد-حرف بزن!!!

از درد بود که جیغ کشیدم و بلند گفتم

-نمی دونم.... ژاله دروغ گفته! خودش مواد ها رو برداشت!

اومد روبه روم ایستاد دوباره محکم زی توی صورتم اینبار مزه خون و توی دهنم احساس کردم کلاشو دوباره سرش کرد و رفت گوشه ی سالن نشست.

انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم اومده اشک پهنای صورتمو گرفت به خودم لعنت فرستادم که چرا سر یه لجبازی این اتفاق برام افتاد کاش به علی خبر داده بودم... خدایا کمک کن... نمی دونم چه مدت گذشت که دوباره اومد روبه روم ایستاد سرم پایین بود و نمی خواستم نگاهش کنم اینبار کنار موهامو کشید تا مجبور بشم نگاهش کنم بدجوری ترسیده بودم ولی نمی خواستم ترسو توی چشمام ببینه باز هم موفق نشدم چون گفت -چیه؟ ترسیدی دختر کوچولو؟ هنوز زوده برای ترسیدن! موهامو ول کرد و شروع کرد به قدم زدن صداش و نه چندان آرام شنیدم

ژاله گفت وقتی مواد و ازشون زدی اونا رو فروختی به یه پسره! اسم و آدرس پسره؟

-دروغ گفته. اون خوش به من گفت اون کارو بکنم اون پسره رو هم نمیشناسم من فقط برای اونایه کیف جابجا کردم

صدای دادش توی کل سالن پیچید:دروغ میگی عین سگ دختر عوضی!

در سالن به ضرب باز شد آوا سریع برگشت عقب و من زل زدم به روبه رو ولی چیزی نمیتونستم ببینم نور سالن کم بود و شخص تازه وارد دور از من و توی تاریکی بود ولی از قد و قامتش که توی تاریکی سایه انداخته بود فهمیدم که یه مرده! چند قدم به طرف آوا برداشت همون طور که می اومد نزدیک چهره اش توی روشنایی می افتاد قد بلند و چهار شونه بود تقریبا هم قد و هیکل علی! موهای مشکی و کوتاهی داشت که به حالت امروزی زده بود بالا چشمایی درشت و مشکی و نافذ مثل علی! یه ریش پرفسوری هم داشت البته این دیگه برخلاف علی! نم یدونستم چرا دارم با علی مقایسه اش میکنم؟ شاید چون احساس می کردم که الان بهش نیاز دارم. مرد بالاخره حرف زد و منم از تصوراتم بیرون اومدم

-این سروصدا ها چیه؟ اینجا چه خبره آوا؟

آوا که تازه از شوک در اومده بود اومد و پشت سر من قرار گرفت حالا اون مرد دقیقا روبه روی من بود و داشت منو نگاه می کرد منم زل زدم توی چشماش چشماش منو یاد علی انداخت ولی اون آرامشو به من نمی داد...

یه جوری ترس به سراغم اومد مخصوصا که نگاهش هر لحظه خیره تر میشد راستش کمی هم خجالت کشیدم تا حالا پیش نیومده بود بدون حجاب جلوی یه مرد نامحرم قرار بگیرم! سرمو انداختم پایین به نظرم قیافه اینم برام آشنا بود اینو کجا دیده بود؟؟ یکم فکر کن... صدای آوا مهلت فکر کردن و بهم نداد

آوا- تو اینجا چیکار می کنی فرید!!

فرید!؟ آره خودش بود. فرید پسر اسفندیاری. رییس باندا! همون که علی میگفت خطرناکه یعنی من تا اینجا اومده بودم؟ تا دل خطر؟ خدایا خودت کمک کن...تتهام نذار...

فرید-بچه ها خبر دادن اینجا شلوغ کردی! چیه؟ نباید می اومدم!؟

آوا-این همونه که موادها رو برداشته

فرید-همون که ژاله می گفت دورش زده!؟

آوا-آره

دوباره از پشت سر موهامو کشید به اجبار سرم بالا اومد فرید نزدیکتر شد چشمام بسته بود سایه اشو بالای سرم احساس می کردم آروم چشمامو باز کردم و نگاهم به چشماش افتاد نگاهشو تو جز جز صورتم می چرخوند دروغ چرا ازش ترسیده بودم مثل اینکه ترس و توی نگاهم خوند که گفت: ولش کن آوا!

صداش با تحکم بود جوری که دست آوا آروم آروم شل شد و موهام از حصار چگشاش رها شد دوباره سرمو انداختم پایین که اینبار دست فرید زیر چونه ام نشست و سرمو گرفت بالا یه لبخند کج گوشه لباش بود!

فرید-تو خیلی کوچکتز از اونیه که بخوای ذهن منو درگیر کنی! اصولا آدمایی مثل تو برای من اصلا آدم محسوب نمیشن! می دونی دختر کوچولو اون پنج کیلو هروئین برای من مثل پنج کیلو شکر میمونه! بود و نبودش هیچ فرقی نمیکنه، می دونی تو حرفه من با آدمایی مثل تو چی کار میکنن؟ ها؟؟ میدونی؟ هر کاری که دلشون بخواد و بیشتر براشون بصرفه! من می تونم هر کاری که دلم می خواد با تو بکنم، ولی یه جورایی حیفی! سرشو آورد پایینتر صورتشو مقابل صورتم قرار داد و آروم و شمرده گفت: من از کسایی که خوشم بیاد نگهشون میدارم! شانس آوردی که جز اون دسته ای!

بلند شد با فاصله از من ایستاد و پشتشو به من کرد دستاشو کرد توی جیب شلوارشو با همون صدای محکم گفت: از فردا به جای منشی من میای و برای من کار میکنی! ولی باید یادت باشه که من فقط یه وارد کننده موفق لوازم آرایشی ام! اگه هم یادت رفت اشکالی نداره خودم بهت یاد آوری میکنم!

چند قدم دیگه رفت که صدای آوا بلند شد-ولی فرید این دختر...

فرید-یادم نمیاد به کسی اجازه داده باشم روی حرفم حرف بزنه! حتی تو آوا! آدرس شرکت و بهش بده و بفرستش بره

بعد خودش با همون قدم های محکم از سالن بیرون رفت. آوا دستمو از پشت باز کرد مچ دستام خط افتاده بود و کمی پاره شده بود بازومو گرفت و بلندم کرد و بعد هم به طف میز بیلپارد پرتم کرد به سمتم اومد تقریباً روی صورتم خم شده بود و با خشم حرف میزد

آوا-گوش کن دختره عوضی کار من هنوز تموم نشده خیلی شانس آوردی وگرنه حتما به دست خودم کشته می شدی!

از جیبش یه کارت درآورد و پرت کرد روی میز

آوا-خیلی هم خوشحال نباش منشی های فرید دووم زیادی نمیارن، رود نابود میشن!

به سمت در رفت ولی قبل از اینکه در و باز کنه گفت: فکر نکن که فرید باید از تو خوشش بیاد برعکس باید کاری کنی که از تو بدش بیاد!

از سالن رفت بیرون من موندم و اون سالن نحس. باورم نمی شد این اتفاقا رو پشت سر گذاشتم! نجات پیدا کردم اونم توسط فرید! دستی توی صورتم کشیدم جای سیلی های اوا درد میکرد رفتم سمت صندلی گیره موهامو برداشتم و موهامو بستم و شالمو هم سرم کردم خواستم برم سمت در که در خودش باز شد و همون دوتا مرد اومدن بیرون دوباره دوطرف بازمو گرفتن و یکی شون با صدای بمی گفت: از اینجا می بریمت.

-----

هفتمین سیگاری توی جا سیگاری که تقریبا پر شده بود خاموش کرد

امیر-چه خبره؟ وقت کردی یکم سیگار بکش! می گم اگه مسابقه است بگو ما هم کمک کنیم!؟

علی-بس کن امیر الان وقت این مزخرفاته؟

امیر-مزخرف کدومه؟ خفه کردی خودتو!

سارا-بس کنید الان چند ساعته که از نگین خبری نیست و اونوقت شما سر چیزای الکی بحث می کنید!؟

با این حرف امیر به پشتی مبل تکیه داد و علی از جای خود بلند شد و شروع به قدم زدن کرد کلافه دستی درون موهایش کشید و به امیر گفت: یه تماس دیگه با مرکز بگیر ببین خبری نشده؟

امیر-همین ده دقیقه پیش زنگ زدم گفتن که خبری نیست، خبری هم بشه خودشون تماس میگیرن

علی کلافه دوباره به قدم زدنش ادامه داد و زیر لب گفت: کجایی تو دختر؟؟

سارا-همش تقصیر شما ست علی خان! اگه دیشب با نگین اونجوری حرف نمی زدید الان اونم قهر نمی کرد و این اتفاق نمی افتاد

امیر-کدوم اتفاق!؟

سارا-و!! همین که الان نگین نیست دیگه! ساعت ۱۲ شبه و از نگین خبری نیست، ما هم که نشستیم هم دیگرو نگاه می کنیم!

علی فقط در سکوت سارا را نگاه کرد تا حدودی حق را به سارا می داد اگر برای نگین اتفاقی می افتاد او چه می کرد؟ نگرانی هر لحظه بیشتر در جانش رخنه می کرد نمی دانست باید برای یافتن نگین در این کلان شهر چه کند؟ تا به حال اینقدر احساس عجز نکرده بود روی پله ها نشست دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت: جواب حاجی و چی بدم؟؟

مدتی به سکوت نشست سارا سرش پایین بود امیر قطره اشکی که روی دستش افتاد دید بلند شد دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز برداشت و به طرف او گرفت سارا به خود آمد دستمال را گرفت و امیر کنارش نشست کمی خم شد و آرام گفت: گریه نکن. من مطمئنم اتفاقی نمی افته.

سارا در حالی که به خاطر گریه کردن صدایش کمی گرفته بود گفت: از کجا مطمئنی؟

امیر-حالا خیلی هم مطمئن نیستم!

سارا با بهت به امیر نگاه کرد ته چشمان عسلش رنگش شیطننت را می شد خواند.

امیر-خیلی نگین خانم و دوست داری ها!!

سارا-نگین فقط دوستم نیست خواهرمه، ما از بچگی با هم بودیم خب...

صدای زنگ موبایلش اجازه نداد که حرفش را تمام کند به سرعت گوشی را که کنارش بود چنگ زد و با دیدن اسم نگین تقریبا فریاد زد: نگینه!!!!

امیر که از داد سارا پرید و سرپا ایستاد علی خودش را به پشت مبل سارا رساند سارا زود جواب داد

سارا-نگین؟؟ خودتی؟؟ هیچ معلوم هست کجایی؟؟ نگین حرف بزن!

نگین-مگه تو میزاری کسی حرف بزنه! آره خودمم

سارا-قوربون صدات برم کجایی؟

نگین-الان من خیابون(...) همون جایی که مثلا خونه امونه!

سارا-آها... اونجا چی کار میکنی؟

نگین-برای اینکه بگم اینجا چی کار می کنم باید بیاید دنبالم!

سارا-باشه باشه الان میاییم

تماس قط شد علی سریع به سمت صندلی راحتی کنار سالن رفت و کتش را که روی آن بود برداشت و به سمت در رفت

علی-میرم دنبالش!

از وقتی که با سارا حرف زدم ده دقیقه ای می گذشت کنار خیابون یه ایستگاه اتوبوس بود رفتم و روی صندلی های جایگاه نشستم . به ساعت نگاهی انداختم ساعت ۱۲:۳۰ بود! تاحالا سابقه نداشته تا این موقع تنها بیرون بمونم مگه زمانهایی که با سارا برای فیلمبرداری می رفتیم. همه جا سوت و کور بود جایی که من بودم فقط چراغای توی خیابون اطرافو روشن نگه داشته بودن بعد از اینکه اون دوتا منو از سالن آوردن بیرون رفتم سمت همون تخت و گوشیمو برداشتم بعد هم منو سوار یه ماشین مشکی کردن و ادرس خواستن منم آدرس همون کوچه ای و دادم که مثلا خونه امون اونجا بود منتظر بچه ها بودم نمی دونستم عکس العملشون چیه؟ اصلا باید چی میگفتم؟ از کجا شروع می کردم و توضیح میدادم توی همین فکر بودم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینی منو از فکرم خارج کرد از روی صندلی بلند شدم هنوز فاصله ای نگرفته بودم که یه نفر شتابان به طرفم می اومد خواستم فرار کنم که نزدیکتر شد شناختمش علی بود خیالم راحت شد همون جا موندم فاصله بینمون و با دو قدم طی کرد حالا روبه روی من بود کلافگی از چهره اش می بارید و خشم از چشمش. یه دفعه ای به سمت اود دوتا بازو هامو گرفت یه لحظه شوکه شدم کیفم از دستم افتاد بعد منو محکم چسبوند به دیواره پلاستیکی جایگاه اتوبوس هنوز معنی کاراش و نمیفهمیدم که از لای دندوناش با خشم گفت: کدوم گوری بود؟؟

فاصله امون فقط چند سانت بود نفساش که پر بود از بوی تند سیگار تو صورتم پخش میشد و بینی مو پر میکرد. زبونم بند اومده بود منتظر بچه ها بودم که بیان منو از دست این دیوونه نجات بدن که اینبار داد زد: گفتم کدوم قبرستونی بودی تا الان!؟

فشار دستاش دور بازو هام هر لحظه بیشتر میشد بالاخره به حرف اومدم

-ولم کن دیونه

-پس زیونه تو داری؟! تا نگی کجا بودی و چه غلطی میکردی و لت نمیکن! منو مسخره خودت کردی؟ فکر کردی کار من بچه بازیه؟! قهر میکنی و میذاری میری بعد زنگ میزنی که بیابین دنبالم؟! این قهر و ناز کردناتو بذار برای شوهرت خرج کن!!

-سر من داد نزن لعنتی. مرده شور اون شوهری و ببران که آگه قراره یکی مثل تو باشه و صداشو بندازه رو سرش! من قهر کردم؟! منه بدبخت که به خاطر جنابعالی به این حال و روز افتادم

-کدوم حال و روز؟ از منم سالم تری!

-آگه هیکلنو تکون بدی میفهمی حال و روزمو!

دستامو ول نکرد سرشو برد عقب از کفشام شروع کرد به نگاه کردن حالا که کمی عقبتر بود نو رتوی صورتتم می افتاد و تازه باعث شد کبودی صورتتمو و زخم کنار لبمو ببینه نگاهش روی صورتتم موند کم کم خشم و ناراحتی از نگاهش رفت و جاشو نگرانی و یه حس مبهم پر کرد نمی دونم این حس چی بود که جرات منو می گرفت سرمو انداختم پایین دستشو از بازوم جدا کرد خیلیا کردم بیخیال شده و الان راه می افته سمت ماشین ولی چند لحظه بعد دستشو روی گونه ام احساس کردم مثل برق گرفته ها یه لرزش خفیفی بدنمو فرا گرفت زود چشمامو آوردم بالا تا ببینمش هنوز همون آرامش توی نگاهش بود چقدر گرم شده بود، نفس کشیدن برام سخت شده بود، من چه مرگم شده بود؟! آروم گفتم

-متاسفم... نمی خواستم این طوری بشه... بدجوری عصبی بودم... گفتم نکنه خدایی نکرده...

نور قرمزی که به حالت گردشی دورمون افتاد باعث شد حرفشو نیمه رها کنه و سرشو به سمت چپ برگردونه منم به همون سمت نگاه کردم ماشین سبز و سفید گشت و تونستم تشخیص بدم و ماموری که با لباس فرم به ما نزدیک شد. علی به خودش اومد ازم فاصله گرفت مامور که دیگه کنار ما بود یه نگاهی بین ما ردوبدل کرد سرشو به طرفین تکون داد و گفت: واقعا این موردشو ندیده بودیم که روئت شد!

بعد با سر آنتن بیسیمش به شونه علی زد و گفت: شازده تو خیابون جای این کاراست؟!؟!

وای خدای من تازه فهمیدم چی شده! الان چی کار کنیم؟ حالا باید مارو تو همچین وضعی میدیدن! درسته کاری انجام نمی دادیم و تازه داشتیم دعوا هم میکردیم ولی وضعیت قرار گرفتتمون هم همچین موجه نبود! علی هم بدتر از من شوکه شده بود صداشو صاف کرد و گفت: شب بخیر خسته نباشید... سوءتفاهم شده ...

-بفرمایید کلانتری سوءتفاهم ها رو اونجا حل میکنیم!

علی جیب کتش و گشت و گفت: اجازه بدید من خودم از ...

ولی ادامه حرفشو نزد سریع به سراغ جیب دیگه کتش رفت وقتی از اونجا هم چیزی پیدا نکرد دستس یه پیشونیش زد و گفت: باز من مدارکم و جا گذاشتم!

یعنی افتضاح تر از این نم شد! حالا باید با اینا راه می افتادیم می رفتیم کلانتری! ماموره هم که فکر می کرد علی داره وقت تلف میکنه دستشو پشت کمر علی گذاشت و گفت: بفرمایید... بفرمایید همه چی مشخص میشه

به ناچار با علی سوار ماشین شدیم و همراه با اون مامور و سربازی که راننده بود وارد یکی از کلانتری های همون منطقه شدیم.

روی صندلی داخل یه راه رو نشسته بودم و دستهای کیفمو توی دستم فشار میدادم علی هم کنارم بود و با پاش مدام به زمین ضربه میزد. سربازی از اتاقی که درش کنار همون صندلی ها بود بیرون اومد و رو به من و علی گفت: شما دوتا برید داخل

علی بلند شد و نگاهی به سربازه انداخت که یعنی اگه زیر دست من بودی می دونستم چی کارت کنم! بعد در زد و بدون اینکه منتظر جوابی بمونه در و باز کرد و کنار در ایستاد تا اول من بم داخل بعد هم خودش اومد و در و بست یه تاق ساده که یه میز انتهاس بود و چندتا صندلی هم کنارش ردیف شده بود نشستم و علی هم صندلی قبلی من نزدیکتر به میز نشست مردی که پشت میز بود رو به من گفت: دختر خانم شما باید اینجا باشی؟ نه! شما الان باید خونه ات باشی!

علی وسط حرفش پرید و گفت: جناب سروان متأسفانه من مدارکم همراه نبود و باعث شد این اتفاق بیفته، من خودم از همکاری شما هستم

ابروهای سروان از تعجب پرید بالا -جدا؟ کدوم همکاری؟

-سرگرد پارسا هستم

-واقعا؟

-می تونید استعلام کنید! من و نامزدم برای شام رفته بودیم بیرون، داشتیم بر میگشتیم خونه که همکاری اشتباه برداشت کردن!

-ولی گویا در وضعیتی...

-سروان حوصله شرح وضعیت ندارم زودتر استعلامتونو انجام بدید تا ما هم بریم سراغ زندگیمون!

-بسیار خوب چند لحظه تشریف داشته باشد

سروان از اتاق خارج شد و بعد از لحظاتی که بین من و علی به سکوت گذشت برگشت به محض بستن در احترامی نظامی گذاشت و گفت: ببخشید جناب سرگرد. معذرت می خوایم که این اتفاق افتاد بالاخره ما هم ماموریم و معذور، انجام وظیفه کردیم.

-مسئله ای نیست خداشکر حل شد.

سروان در و برامون باز کرد و اومدیم بیرون اون سرباز به محض اینکه علی و دید سریع پا جفت کر از کارش خنده ام گرفته بود. بالاخره از کلانتری اومدیم بیرون با یه تاکسی که اون وقت شب واقعا غنیمت بود خومونو رسوندیم جای قبلی تا علی ماشینو برداره. سوار ماشین علی شدیم علی استارت زد و گفت: از همین الان تا وقتی رسیدیم فرصت داری همه چیزو تعریف کنی!

فصل پنجم

اون شب تمام اتفاقیایی که افتاد و برای علی تعریف کردم هیچ حرفی نزد و قط گوش کرد اونم خوب میدونست که از این راه راحت میشه این باند و گیر انداخت قرار شد من وارد اون شرکت بشم و توی هر فرصتی مدرک جمع کنم تا بشه فرید و توی شرکتش دستگیر کرد چهار روز میشد که من به عنوان منشی فرید مشغول به کار بودم به شرکت لوازم آرایشی که برخلاف شرکتهای دیگه توی منطقه مسکونی قرار داشت! یه خونه دو طبقه که شده بود شرکت یه حیاط طقریبا کوچیک داشت بعد با چندتا پله فلزی می رسید به در

ورودی می رسید به یه سالن تقریبا بزرگ که میز منشی که من باشم به حالت یه میز نیمدایره و چوبی کنار سالن و گرفته بود و کنارشم چندتا قفسه و کتو بایگانی قرار داشت انتهای سالن میرسید به یه راه رو که ته راه رو اتاق فرید بود. اتاقی بزرگ با چیدمانی لوکس و مدرن پنجره های بزرگی هم داشت که همیشه با پرده های ضخیم پوشیده شده بودو هیچ وقت هم کنار نمی رفت. میز بزرگ خودش هم انتهای اتاق بود. تمام کارهای این شرکت مبتنی بر وارد کردن لوازم و آرایش و بهداشتی قانونی بود و چیز شک برانگیزی توی قراردادها نبود. اول قرار بود توی دفتر فرید شنود کار بشه که به خاطر دوربینای شرکت احتمال لو رفتن زیاد بود دیگه هم از اون هدفونا استفاده نمی کردیم ارتباطمون تلفنی بود و محدود. فرید خیلی کم توی شرکت پیدا میشد و هر وقت هم میومد با چند تا از رئیس های شرکتهای طرف قرارداد جلسه داشت بیشتر کارها رو حسابدار شرکت انجام میداد که یه پسر هم سن و سال فرید بود و علی می گفت چون اصل حساب و کتابا دستشه پس نمی تونه از فعالیت اصلی بیخیر باشه! کلا داخل این شرکت منحوس چهار نفر بیشتر کار نمی کردن. من، آقای ذاکری حسابدار شرکت، آقا رحمانی آبدارچی و خود جناب رئیس!

-----

امیر خودش را روی میبل رها کرد و دو دستش را روی دسته میبل قرار داد و رو به علی گفت: حالا می خوای چیکار کنی؟ سرهنگ خیلی عصبانیه!

علی شیشه آب را از یخچال برداشت و یه نفس تا وسطای ان را خورد بعد گفت: نمی دونم... واقعا موندم... حق داره عصبانی باشه، یه ماهه شروع کردیم و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. اون خونه رو چی کار کردی؟

-بعد از ظهر میرم سر وقتش، فقط یه پیرمرد توش زندگی میکنه میشه باهش حرف زد و کنار او مد!

-باید حواستو جمع کنی کسی اون اطراف...

-حواسم هست!

-تنها میری؟

-نه با سارا

-سارا؟؟ قبل می گفتی سارا خانم!؟

-برای راحتی کار میگم!

هر دو خندیدند و مشغول ادامه کارهایشان شدند. بعد از ظهر امیر به همراه سارا راهی منطقه ای شدند که شرکت در آنجا قرارداد داشت. روبه روی شرکت خانه ای متعلق به پیرمردی بود که می خواستند آنجا مستقر بشوند تا از نزدیک فعالیت شرکت را زیر نظر داشته باشند جلوی خانه بودند و امیر زنگ در را فشرده بعد از چند لحظه صدای خش دار پیرمردی به گوش رسید.

-کیه؟

امیر-ببخشید میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

-شما؟

امیر-اگه بیایید پایین عرض میکنم خدمتون

پیرمرد که لهجه ای اصفهانی داشت گفت: من پام درد می کند شوما بگو کی هستی؟ چی کار داری؟

-آحه اینجوری که همیشه پدرجان باید حضوری صحبت کنیم. پس اجازه بدید ما بیام بالا

-که چه طور بشه؟ اصلا شوما کی هستی که می خوامی با من صحبت بکنی؟

امیر کلافه کمی به آیفن نزدیک شد و آرام گفت: من پلیسم پدرجان

ولی پیرمرد بلند گفت: پلیس؟؟ چه طور شده؟ دزد اومده؟ من خونه ام حفاظ داره! هیچ دزدی هم جرات نمی کنه پاشو بذاره تو خونه من!

-پدرجان چرا داد میزنی؟! ما فقط می خواییم یه چند کلمه با شما صحبت کنیم

-خیلی خب یه چند دقیقه صبر کن الان میام

امیر به دیوار تکیه داد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد سارا لبخندی زد و به در خیره شد چند لحظه بعد در باز شد و مردی حدودا ۶۵ ساله در آستانه در ظاهر شد شلوار توسی رنگی به پا داشت و پیرهنی سفید که جلیغه ای توسی روی آن قرار داشت و بند ساعتی جیبی از کنار آن معلوم بود و عصایی در دستش خودنمایی میکرد امیر کنار سارا قرار گرفت و گفت: سلام پدرجان روزتون بخیر یه چندکلمه صحبت داشتم با شما!

-بفرمایید!

-میشه بریم داخل صحبت کنیم البته اگه اشکال نداشته باشه!؟

پیرمرد نگاه مشکوکی بین امیر و سارا ردوبدل کرد بعد از جلوی در کنار رفت و به آنها اجازه ورود داد. سارا از پله های ورودی بالا رفت و جلوی در خانه ایستاد پیرمرد جلو آمد و در را باز کرد و گفت بفرمایید داخل

سارا وارد خانه شد و امیر هم پشت سر او وارد شد خانه ی بزرگی بود و جای جای ان با وسایل قدیمی و عتیقه چیده شده بود با تعارف پیرمرد روی مبل های چوب گردویی قدیمی نشستند

-چایی می خورین بیام براتون؟

امیر-ممنون آقای شاکری میل نداریم می خواستیم با خودتون صحبت کنیم!

-شما اسم منو از کجا می دونید؟؟

- خب ما خیلی چیزای دیگه هم می دونیم! مثلا اینکه همسر شما بیست سال پیش فوت کرده، سه تا بچه دارید که دخترتون تهران زندگی میکنه و دوتا پسرآتون هم خارج از کشور هستن! و الان شما اینجا تنها زندگی میکنید!

رنگ از روی پیرمرد پرید از جایش بلند شد و گفت: شما کی هستید؟ از جون من چی می خواد؟ یا لا برید از خونه من بیرون زود باشید تا زنگ نزدم ۱۱۰!

امیر به او نزدیک شد و گفت: آقای شاکری گفتم که ما پلیسیم بعد کارتش را به پیرمرد نشان داد می خوایید به ۱۱۰ هم زنگ بزنید حرفی نیست ولی مطمئن باشید ما با شما کاری نداریم فقط اومدیم که اگه بشه به ما کمک کنید



پیمرد که گویا کمی خیالش آسوده شده بودکارت را به امیر پس اد و سرچایشش نشست امیر هم کنار او قرار گرفت و گفت:کمک می کنید؟

-چه کمکی؟

خیلی کمک ساده ایه! فقط آگه اجازه بدید ما به مدت اینجا بمونیم!

-اینجا بمونید؟؟ یعنی خونه من؟؟

-بله...آقای شاکری من نمی تونم کامل براتون توضیح بدم ولی کار ما به شرکت روبه روی خونه شما مربوطه. از خونه شما راحت میشه به اون شرکت دید داشت می خواستیم آگه اجازه بدید و با ما همکاری کنید به مدت گاهی اوقات توی خونه شما باشیم

-خلافه؟

-چی خلافه آقای شاکری؟

-کارشون!؟ تو کار خلافن؟

-بله دیگه!

-چه کاری می کنن؟

امیر لبخندی زد و گفت:شرمنده..نمی تونم بیشتر توضیح بدم

آقای شاکری به پشتی مبل تکیه داد و پایش را روی آن یکی پایش انداخت و دستش را به عصایش تکیه داد - والله ما هم از سروصدای اینا خسته شدیم آخه یکی نیست بگه تو منطقه مسکونی که شرکت نمی زنن!هر چند از اول هم معلوم بود ریگی به کفششونه!

-چطور؟ مگه اینا چه سروصدایی دارن؟

-سروصداشون که چندوقت به باره فکر کنم برایشون بار میاد و می بره تو زیر زمین

-تو زیرزمین؟

بله

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:خب بالاخره ما می تونیم اینجا باشیم؟

-شما چند نفرید؟

-اکثر اوقات دونفر! من و همین خانم بعد به سارا اشاره کرد

-خانمتونه؟

سارا خجالت زده سرش را پایین انداخت و لبخند امیر پررنگتر شد

-نه...همکارن

-چی بگم والا... اشکالی نداره

-خیلی ممنون آقای شاکری لطف بزرگی کردید فقط ما می ریم یکم وسیله داریم میاریم البته شبونه!

آقای شاکری نفسش را حبس کردو گفت: خواهش می کنم... بفرمایید.

روز پنجم از ورود ون به شرکت وارداتی شفق میگذشت. امیر و سارا دیروز تو خونه روبه رویی شرکت مستقر شدن از اونجا حیاط و مقداری از سالن مشخص میشد البته با کار گذاشتن دوربین لبه تراس خونه ی آقای شاکری. قرار بود امیر برای دوربینای شرکت ره حلی داشته باشه تا بتونیم داخل دفتر فرید شنود بذاریم پشت میز نشسته بودم که وارد شد مثل همیشه شیک و مرتب بلند شدم

-سلام آقای مهندس

نگاهش روی من خیره موند اصلا از نگاهش خوشم نمی اومد! بعد از چند لحظه راهی اتاقش شدو گفت: همه چی مرتبه؟

پشت سرش راه افتادم در اتاقو باز کرد و رفت سمت میزش کیفشو روی میز گذاشت و خودشو روی صندلی انداخت وسط اتاق ایستادم و گفتم: بله آقای مهندس همه چی مرتبهتا نیم ساعت دیگه هم آقای چاووش برای...

-کافه... به آی رحمانی بگو نوشیدنی همیشگی

-بله!

با چند گام خودمو از اون دفتر لعنتی پرت کردم بیرون رفتم سمت آبدارخونه آقای رحمانی نبود مجبور شدم خودم نوشیدنی همیشش و براش ببرم تا کوفت کنه!

رفتم سمت اتاق چند ضربه کوتاه به در زدم و آروم درو باز کردم داشت با تلفن حرف میزد صندلی و چرخونده بود و پشتش به من بود

فریدنه... سروگوشش میجنبه! من یکی و می خوام که فقط کار خودشو انجام بده سریع باشه رانندگی خوبی هم داشته باشه! فقط خیلی سریع یه راننده برام پیدا می کنی!

چرخید و بدون خداحافظی از مخاطبش گوشی و گذاشت با دیدن من یه لحظه مکث کرد و بعد به پشتی صندلی تکیه دادو گفت: چرا تو؟ پس رحمانی کجاست؟

-نمی دونم آقای مهندس آقای رحمانی نبود من خودم آوردم

-ممنون بذارش روی میز

سینی کوچیک حاوی لیوان و روی میز گذاشتم و اومدم بیرون پشت میز خودم نشستم و با خودکاری که دستم بود روی میز ضرب گرفتم به حرفاش فکر کردم داشت دنبال راننده میگشت کسی که سرش به کار خودش باشه و کارشو خوب انجام بده! جرقه ای که تو ذهنم زده شد هر لحظه روشنتر و روشنتر میشدبا یه تصمیم آنی از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت دفتر مدیر عامل!

-بله؟

وارد شدم تا نزدیکی های میزش سربه زیر رفتم و بعد آرام سرمو بلند کردم سعی کردم به چشمام رنگ اعتماد و التماس بدم

-چی شده؟

-بیخشید...می خواستم یه چیزی بگم

-خب بگو

-راستش از حرفای چند دقیقه پیش شما...فهمیدم...فهمیدم که...

-چی فهمیدی؟ بگو!

-شما دنبال راننده می گردین؟

-آره!

نگاهش کردم که به صندلی تکیه داده بود و منو با یه اخم نگاه می کرد خب حالا چه جوری بگم؟ آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرام باشم

-خب راستش...می خواستم بگم من یه نفر و سراغ دارم که برای این کار مناسبه

ابروهاش بالا رفت و کمی خودشو جلو کشید

-جدا؟! خب اون کیه؟

-یکی از آشناها

- خب این آشنای شما قبلا کارش چی بوده که الان می خواد راننده بشه؟!!

ای وای الان چی بگم؟ یکم مکث کردم و بعد یه دفعه گفتم :بوتیک داشته،ورشکست شده!

-جدا؟ خب سخت نیست الان براش راننده بشه؟!!

-نه...اگه شما قبول کنید خیلی هم خوشحال میشه

دوباره به قب برگشت و نگاه خیره اشو روی صورتم چرخوند سعی کردم تحت تاثیر نگاه و کلامم قرار بگیرم بعد گفتم:بسیار خب...بگو ساعت ۵ بیاد

نتونستم لبخندمو پنهان کنم گفتم:ممنون آقای مهندس راس ساعت ۵ اینجاست!

-----

ساعت ۵ بعدازظهر علی درحالی که شلوار کتان مشکی و پیراهنی مشکی پوشیده بود آستین های آن را تا آرنج بالا داده بود رو به روی فرید ایستاده بود فرید به پشتی صندلی تکیه داده بود و صندلی را می چرخاند. نگاه تیزش چشمان نافذ علی را نشانه گفته بودهمان طور روبه علی گفت بشین آقای...

-پارسا هستم...علی صدام کنید

-علی... تو که هنوز سرپایی بشین

علی خیلی آرام روی میلی که نزدیک میز فرید بود نشست که فرید شروع به حرف زدن کرد و علی خیلی کوتاه و آرام جواب میداد

-از آشنایان خانم کیا هستی؟

-بله

-چه آشنایی؟

-نگین نامزدمه!!

-جدی؟؟ یعنی تو نامزدشی؟؟ هه... اصلا فکر نمی کردم این منشی ما نامزد داشته باشه!

-چطور؟؟

-هیچی...هیچی...ولش کن!می گفت بوتیک داشتی و کارت نگرفته!؟

-بله...همینطوره

-همیشه اینقدر کوتاه و سرد حرف میزنی

-بله...تقریبا

-اینم خوبه ،من یه راننده میخوام که فقط رانندگی کنه،سرش به کار خودش باشه،با مسائل دیگه کاری نداشته باشه،دقیق ،منظم،متوجه ای که؟

-بله...خیالتون راحت

-خوبه

بعد سوییچی را روی میز به طرف علی حرکت داد

-اینم سوییچ ماشین ،از این به بعد این ماشی دست توه هر وقت گفتم حاضر و آماده ای

علی دستش را دراز کرد و سوییچ را برداشت بلند شد و گفت:گفتم که خیالتون راحت!

فرید که گویا از راننده جدیدش خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت :میتونی بری الانم توی ماشین منتظر باش میریم جایی

-بله

-----

نیم ساعتی میشد علی رفته بود پیش فرید وقتی بهش خبر دادم اینترنتی میتونه وارد شرکت بشه اول خوشحال شد ولی بعد به همون سرگرد خشن و خشک تبدیل شد!نشسته بودم و دعا می کردم که فرید علی و به عنوان راننده اش قبول کنه!توی همین فکر بودم که در باز شد و علی اومد بیرون اومد ستم منتظر چشم به دهنش دوختم تا حرف بزنه هیچی نگفت سوییچ ماشینی و تو دستش گرفت بالا و سوییچ به حالت نوسانی به حرکت

در اومدو این یعنی اینکه قبول کرد! لبخند پهنای صورتمو گرفت ولی علی همچنان معمولی منو نگاه میکرد چند دقیقه که گذشت سوییچ و توی دستش جمع کرد و به سمت بیرون رفت منم روی صندلیم نشستم و همچنان لبخند به لب داشتم.

صدای تلفن و چراغ کنارش که روشن شده بود نشون از این میداد که تلفن از دفتر فریده، گوشی و برداشتم -بله آقای مهندس؟

-بیا اتاقم

بدون اینکه فرصت حرف زدن بده قطع کرد همیشه همین طور بود مختصر و مفید دستور میداد! رفتم سمت اتاقش با چند ضربه کوتاه به در وارد شدم رفتم جلوی میزش قبل از اینکه بپرسم چیکار داره خودش شروع کرد

-من فردا نیستم میرم به انباری اطراف شهر فردا در نبود من مثل بقیه روزها کارهای شرکت انجام میشه به علاوه فردا قراره برامون بار بیاد

-بار؟ چه باری آقای مهندس؟

خب معلومه قراره برامون جنس بیاد ماشین که اومد خودش میدونه باید بره سمت زیرزمین که انباره شما همراه آقای ذاکری بارها و تحویل می گیرید و فاکتور میکنید، متوجه شدید؟

-بله آقای مهندس!... ببخشید فردا با... علی میرید؟

سرشو گرفت بالا و جدی نگاهم کرد و گفت : از فضولی خوشم نمیداد! میتونی بری!

منم سرمو انداختم پایین و زود اومدم بیرون فرید رفت و من موندم و اون شرکت واقعا کار خاصی توش انجام نمی دادم! بیخیال شدم و زدم بیرون تا رسیدم داخل کوچه صدای گوشیم بلند شد سارا بود

-الو

-الو نگین پس چرا از شرکت اومدی بیرون

-خب برای اینکه کاری نداشتم

-یعنی چی کاری نداشتم؟! معلوم هست چته؟! یادت رفته قرار بود چی کار کنی؟

-وای سارا باور کن یادم رفته بود الان بر میگردم

-نگین همه چیز یادته؟

-آره بابا خیالتون راحت!

قطع کردم و برگشتم داخل شرکت که آقای رحمانی و دیدم

-خانم کیا شما چرا برگشتین؟

-ا... کلیدامو جا گذاشته بودم... شما هنوز نرفتین؟

-نه...منتظر میمونم تا شما کلیداتونو بردارید و درها رو قفل کنم

-شما برید من خودم قفل میکنم... راستش یه سری کاغذ و اسناد هست باید جمع و جور کنم و بعضی هاشونو ببرم خونه امشب کارشونو انجام بدم، کلیدها رو بدید به من کارها تموم شد خودم درها و قفل میکنم

-آخه اینجوری که نمیشه...

-چرا نشه... شما دیرتون میشه... مگه خانمتون توی خونه تنها نیست؟

-باشه دخترم بیا این کلیدها فقط یادت نره همه درها و فقط کنی

-نه یادم نمیره!

بالاخره آقای رحمانی رفت. برگشتم سمت میزم گوشیمو در آوردم و خم شدم سمت کمد میز انگار که دارم چیزی از اونجا در میارم شروع کردم به اس ام اس دادن به سارا پیام دادم (همه چیز آماده است)

-----

سارا پیام نگین را دریافت کرد رو به امیر گفت: نگینه، فرستاده همه چیز آماده است

امیر از جایش بلند شد سرتاپا مشکی پوشیده بود کیفی کوچکی را به کمرش بست و به سمت در رفت

امیر- خب دیگه من دارم میرم حواست به سیگنالها باشه، اگه همون جوری که قبلا بهت گفتم بود بهم بگو

سارا- باشه، موفق باشید... ا... مواظب خودتون هم باشید!

امیر نگاه شوخش را به چشمام سارا دوخت و گفت: چشم... بعد لبه ی کلاهی که سرش بود را پایین کشید که با این کار فقط چشم ها و لبهایش مشخص بود. در را باز کرد و راه پله را به مقصد پشت بام طی کرد.

سارا به جای قبلی خود باز گشت و پشت میزی نشست که روی آن چند مانیتور و دستگاه و هدفون قرار داشت دست هایش را زیر چانه اش زد و به صفحه مانیتور خیره شد.

دو پشت بام را طی کرد حالا باید با یک پرش خود را به پشت بام خانه ای میرساند که دقیقا پشت به شرکت بود فاصله زیاد نبود ولی باید تمام تلاش و دقتش را به کار می برد کمی خیز بداشت و تمرکز کرد با یک پرش خود را به لبه ی پشت بام بعدی رساند و با پشتکی از جایش بلند شد به صورت نیمخیز تا وسطای پشت بام رفت بعد کنار سایبان کولری ایستاد آرام به سمت سایبان خم شد و کیفی را از آنجا بیرون کشید زیپ کیف را باز کرد و نوت بوکی (مینی لبتاپ) از درون آن خارج کرد یک دستگاه را به آن وصل کرد گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت و دوباره آن را درون جیبش قرار داد

-----

هندزفری و داخل گوشم گذاشتم خودمو سرگرم ورقه هایی کردم که روی میز ریخته بودم فقط نور چراغ مطالعه روی میز اطرافو روشن کرده بود لرزش گوشی و توی جیب مانتو ام حس کردم و دکمه هندزفری و فشار دادم

-بله؟

-همون طوری که بهت گفتم برو سمت جعبه کلیهای برق

آروم از روی میز بلند شدم شئی مربعی شکلی که امیر بهم داده بود پشتش آهنریا داشت و روش هم کلی سیم و دوتا کلید قرمز و مشکی توی دستم فشردم و از میز دور شدم خودمو سمت دیگه میز کشوندم و به یه غلت روی زمین خودمو رسوندم گوشه دیوار و پشت به دوربینی که توی سالن بود اینبار نشستم و دوباره به یه غلت دیگه خودمو رسوندم به جعبه کلیدهای برق این گانگستر بازی ها رو امیر بهم یاد داده بود تا جلوی دوربین دیده نشم! آروم درشو باز کردم و اون شئی مربعی رو زدم پشتش دوتا سیمو که از قبل می دونستم مربوط به دوربینا هستن و کشیدم بیون و وصل کردم به همون کلیدهای قرمز و مشکی تموم که شد در جعبه و نیمه باز گذاشتم و گفتم:تموم شد!

صدای امیر و شنیدم. - همون جا باش تا خبرت کنم

قرار بود دوربینا برای چند دقیقه از کار بیفتن البته نه اینکه کامل از کار بیفتن جوری که فقط چیزی نشون نده در واقع اینجوری دوربینا به ضبط خودشون ادامه میدن ولی چیزی که در اصل اتفاق میفته و نشون نمیدن و تو قسمت قبلش میمونن! مدتی گذشت که دوباره صدای امیر و شنیدم

-حله! حالا برو سمت دفتر مهندس!

راه افتادم سمت دفتر فرید بدون معطلی رفتم سمت پنجره ه ی مورد نظر و اون پرده ه رو کنار زدم و همون جا ایستادم

-----

امیر بعد از هک کردن دوربین ها به سمت لبه ی پشت بام رفت از آنجا کاملا پنجره ای که نگین پرده آن را کنار زده بود مشخص بود زیپ کیفی که به کمر بسته بود باز کرد چند قطعه از داخل آن خارج کرد و شروع به سرهم کردن آنها کرد بعد از چند دقیقه میله ای شبیه یک تفنگ لوله ای در دست داشت که دوربینی کوچک روی آن نصب شده بود میکروفون ریز و سیاه مورد نظر را در سر لوله جا ساز کرد گوشه پنجره را نشانه گرفت با آن دوربین خیلی راحت می توانست در آن شب گوشه میز فرید را ببیند بعد از چند لحظه تمرکز شلیک کرد میکروفون گوشه شیشه را به اندازه یک عدس سوراخ کرد و خیلی سریع گوشه میز جا گرفت!

سارا چشم به مانیتور دوخته بود که صفحه آن روشن شد و چند خط صاف روی آن نمایان شد ذوق زده دستهایش را که زیر چانه گذاشته بود به هم کوبید و گفت:وای خدا موفق شدن

آقای شاکری که مشغول خواندن روزنامه بود سرش را بالا گرفت و گفت:خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه!

سارا خوشحال هدفون را روی گوش خود گذاشت و وقتی متوجه شد مشکلی نیست شماره امیر را گرفت لرزش گوشی دیگرش باعث شد دکمه هندزفری را که در گوش دیگرش گذاشته بود فشار دهد می دانست کسی جز سارا نیست

-جانم!

-سیگنال ها خوبه صدا هم واضحه!

-خیلی خب... حواست به کوچه باشه منم دیگه بر میگردم

بعد از کار گذاشتن میکروفون شلیکی که امیر کار گذاشت منم چند تا دیگه داخل گلدون های اتاق گذاشتم پرده رو دوباره مثل قبل کشیدم و وقتی مطمئن شدم همه چیز درسته از اتاق اومدم بیرون رسیدم سمت میز خودم داخل سالن که دوباره گوشیم زنگ خورد

-دوباره چیه سارا؟؟

-نگین هر جا هستی سریع خودتو مخفی کن ذاکری داره میاد داخل شرکت!!

برای چند لحظه ذهنم از حرفی که سارا زد قفل کرد!چی گفت؟ گفت ذاکری داره میاد داخل شرکت!؟ ولی همه درها که قفل بود! یعنی ذاکری کلید داشت!؟ فرصت فکر کردن و جواب دادن به سوالهای ذهنمو نداشتم با یه تصمیم آنی خودمو به زیر میز که مثل یه این نیم دایره گوشه سالن و گرفته بود کشوندم کیفمو هم از روی میز چنگ زدم و با خودم بردم زیر میز کاملاً خودمو مچاله کردم و سعی کردم حتی صدای نفسهام هم شنیده نشه! چیزی طول نکشید که صدای چرخیدن کلید و توی قفل شنیدم و بعد هم صدای قدم های یه نفر دیگه صدای در نیومد و این یعنی اینکه در و نسبت! صدای دور شدن قدماشو شنیدم و بعد هم باز و بسته شدن یه در دیگه چند لحظه صبر کردم و وقتی صدایی نشنیدم تصمیم گرفتم خودمو از اونجا نجات بدم پاهامو از زیر میز کشیدم بیرومن و خواستم بلند شم که چشمم به پاشنه کفشم افتاد! اگه با ابنا بلند شم که صداش تو کل ساختمون می پیچه! کفشامو درآوردم و گرفتم توی دستم خیلی سریع از زیر میز اومدم بیرون نگاهی به اطراف انداختم کسی نبوددیگه به خودم فرصت بررسی ندادم کیف و کفشامو توی دستم گرفتم و سریع از سالن زدم بیرون به حیاط رسیدم خیلی آرام در و باز کردم و از کنار در اومدم بیرون و دوباره آرام در و بستم صدای سارا که هنوز پشت خط بود توی گوشم پیچید

-چیه نگین!؟ چرا اونجا خشکت زده؟ درو باز کردم زودباش بیا داخل!

بدون اینکه دیگه کفشامو بپوشم کوچه و رد کردم و خودمو به خونه آقای شاکری رسوندم در نیمه باز بود تقریباً خودمو پرت کردم توی راه پله و در با صدای بلندی بسته شد روی پله ها نشستم و نفس عمیقی کشیدم که سارا در واحد و باز کزد و خودشو سریع به من رسوند کنارم نشست و همدیگرو در بغل کردیم

-چی شد نگین؟ خوبی؟

-خوبم،طوری هم نشد!

-ا...برای این رمانتیک بازی ها اصلاً جای مناسبی نیست ها!!!

من و سارا از هم جدا شدیم و به امیر که روی پله های بالایی ایستاده بود یه کیف دستی و یه کله پشتی دستش بود سرتاپا هام مشکی پوشیده بود نگاه کردیم یه لحظه از قیافه امیر خنده ام گرفت که گفت:چیه دختر حاجی از موش و گربه بازی خوشت اومده!!؟

با اینکه گفت دختر حاجی ولی از دستش ناراحت نشدم امیر برعکس علی شوخ و مهربون بود با همون لبخند گفتم: اون که مزه داد! ولی شما هم شبیه دزدا شدی! فقط یه چراغ قوه کم داری!

یه چراغ قوه کوچیکو گرفت گرفت دستشو توی صورت ما روشنش کرد و گفت:اینم چراغ قوه ! حالا بفرمایید بالا خانما!



ساعت ۹:۳۰ بود که زنگ خونه آقای شاکری به صدا در اومد من و سارا به هم نگاه کردیم و آقای شاکری گفت: حتمی از همسایه هاست خواست بره سمت آیفون که امیر گفت: نه آقای شاکری فکر نکنم

سارا با ترس از جاش بلند شد و گفت : وای خدا یعنی کی کی تونه باشه!؟

امیر روبه روی سارا ایستاد و گفت: حتما اونم این موقع شب!؟ شما چرا اینجوری می ترسین!؟ علیه!

همین که گفت علیه یه دفعه ای یه چیزی توی دلم ریخت پایین هول شدم و احساس کردم صورتم داغتر از چند لحظه قبله! من چرا اینجوری شدم!؟ آروم باش نگین مگه دفعه اوله که علی و میبینی!؟ سعی کردم بدون توجه سر جام بشینم چیزی طول نکشید که علی با دوتا پلاستیک که داخلشون ظرف غذا بود اومد داخل امیر رفت نزدیکشو گفت: به به ببینید سرگرد چه کرده! شرمنده فرمودین! دیگه کم کم این روده ها داشتن می افتادن به جون هم!

علی غذا ها رو گذاشت روی میز و گفت : اجازه سلام کردن می فرمایید امیر خان!؟

-اختیار دارید!

علی لبخندی زد و رو به ما و آقای شاکری گفت : سلام!

ما هم هر ستایی با هم گفتیم سلام!

امیر زد زیر خنده و گفت: خب بچه های خوب عمو اومده که برامون قصه بگه!

همه خندیدیم که علی گفت: فکر کنم شیری که اینجوری بلبل زبونی می کنی!

-اگه شیر باشم که نمی تونم مثل بلبل چه چه بزنم!

بعد شروع کرد مثل بلبل سوت زدن! آقای شاکری سری تکون داد و سر جای قبلیش نشست و دوباره روزنامه به دست شد من و سارا هم غذا ها رو برداشتیم و به سمت آشپزخونه رفتیم

سارا- این امیر پسر بامزه ای مگه نه!!؟

چی چی نگاهش کردم و گفتم :منظور؟؟!

لبخند از روی لباش رفت و گفت :هیچی...

دیگه در این باره حرفی نزدیم و غذا ها رو توی ظرف کشیدیم و بردیم سر میز و روی میز غذاخوری هشت نفره آقای شاکری چیدیم بیچاره آقای شاکری فکر کنم روی وسائش زیادی حساس بود!

گه گذاری زیر چشمی علی و نگاه می کردم مشغول غذا خوردن بود ولی معلوم بود سخت تو فکره نمی دونم چه مرگم شده بود که دوست داشتم علی بهم توجه کنه! حالا نیست قبلا خیلی به هم خوب بودیم! با این افکار مسخره شاممو خوردم من و سارا دوباره ظرفا و برگردوندیم آشپزخونه و شستیم و با چندتا فنجون چایی برگشتیم علی و امیر کنار هم نشسته بودن و آقای شاکری هم روبه روشن سینی دست سارا بود خودم رفتم میل کناری علی نشستم و سارا مجبور شد چایی ه رو تعارف کنه بعد از کلی سرخ و سفید شدن اومد کنار من نشست علی کمی از چاییشو مزه کرد و گفت: کارتون عالی بود فعلا که داریم خوب پیش میریم سارا خانم شما از فردا دوربین به دست پابه پای ما میای!

سارا با تعجب به علی نگاه کرد و گفت: کجا؟

با یه آژانس صحبت کردم فردا صبح میاد همین جا و تو رو میاره جلوی ویلای فرید که من اونجا میرم دنبالش بعد که راه افتادیم شما هم ما رو تعقیب می کنی هر جا رفتیم باید خودتو مخفیانه برسونی به ما و عکس بگیری!

امیر روبه علی گفت: ولی خیلی خطرناکه! ممکنه اتفاقی بیفته! منم می تونم این کارو انجام بدم!

زده به سرت امیر؟! پس کی حواسش به اینور باشه؟ نگرانی نداره اتفاقی نمی افته، راننده آژانس از بچه های خودمونه!

من-ولی من با امیر موافقم این کار برای سارا خطرناکه

عل-شما بهتره کار خودتو خوب انجام بدی و فردا هرطور شده بفهمی اون بارها چی هستن!

از حرفشو لحن صحبتش یخ کردم... این چرا اینطوری شده؟ هرچند قبلا هم همین طور بود! انگار این منم که تغییر کردم! صورتمو برگردوندم و خیلی اخمو توی میل فرو رفتم چند دقیقه ای همه سکوت کرده بودن که امیر گفت: راستی نگین اون فیوزی و که بهت داده بودم بدهه به من!

فیوز!!؟؟ آها... پس اون شی مربعی یه جور فیوز بوده! چیکارش کردم؟ یه لحظه ذهنم رفت سمت جعبه کلیدهای برق... وقتی سارا بهم تلفن کرد... وقتی رفتم زیر میز تا ذاکری نفهمه من داخل شرکتیم... فیوز و داخل جعبه کلیدهای برق جا گذاشتم!!! خودم پریدم و رو به امیر گفتم: نیاوردمش!!

با این حرفم چایی پرید توی گلوی علی و شروع کرد سرفه کردن، چندباری امیر زد پشتش تا سرفه اش بند اومد بعد برگشت سمت منو با صدای بلندی گفت: نیاوردیش؟؟؟ پس چیکارش کردی؟؟

تو جعبه برق جاموند!

-جاش گذاشتی؟ میفهمی چی داری میگی!؟

منم برگشتم سمتش دگه تحمل این رفتار شو نداشتیم من کمی صدامو بردم بالا و گفتم: آره می فهمم! وقت نکردم برش دارم چون ذاکری داشت میومد داخل شرکت من فقط وقت داشتم جونمو بردارم و فرار کنم!

بدون توجه به بقیه بلند شدم و به سمت تراس رفتم به کمی هوا نیاز داشتم بغض داشت خفه ام میکرد و من سرسختانه مقاومت می کردم برای رزش اشکام... دلم برای بابار سول و خاتون تنگ شده بود برای اتلیه خیلی وقت بود مثل قبل زندگی نمی کردم دلم برای زندگی بی دغدغه قیلم هم تنگ شده بود. ای کاش هرچه زودتر این عملیات مسخره تموم بشه، عملیاتی که هنوز نفهمیدم چرا اینقدر سریه! چرا امیر علی دارن دوتایی انجامش میدن اونم با کمک دوتا دختر! نمی دونم چقدر گذشت که صدای سارا از پشت سرم اومد

-نگین چقدر اون بیرون می مونی؟ بیا بریم بخوابیم

رفتم داخل علی رفته بود امیر هم روی یه مبلی نشسته بود و داشت چندتا کاغذی که دستش بود نگاه می کرد خواستم برم سمت اتاق که جلوی امیر ایستادم حضورمو حس کرد سرشو بلند کرد و با استفهام نگاه کرد

به خاطر جا گذاشتن اون فیوز معذرت می خوام واقعا وقت برداشتنتشو نداشتیم فردا صبح اولین نفر میرم شرکت و تا کسی نفهمیده برش میدارم شب بخیر

چند قدم دور شدم که صداشو شنیدم

-درکش کن، این روزا فشار عملیات روش زیاده احساس میکنه کارها به هم ریخته و هیچ چیز خوب پیش نمیره اگه داد و بیداد کرد...

با رفتم داخل اتاق حرفشو قطع کرد منم در اتاقو بستم و پشتش تکیه دادم سارا توی اتاق دوتا تشک پهن کرده بود و خودش روی یکی از اونا افتاده بود دلم برای حرف زدن و دردولهای دوستانه با سارا هم تنگ شده بود... ولی اصلا حوصله اشو نداشتم... روی اون یکی تشک دراز کشیدم و خیلی زود با اون ذهن پریشون خوابم برد.

صبح با تکون ها دست یکی از خواب بیدار شدم چشمامو نیمه باز کردم و سارا و کنارم دیدم

-به به چه عجب بیدار شدی؟ پاشو باید بری شرکت دیر میشه

کش و قوسی به خودم دادم بلند شدم و رفتم سمت در که سارا گفت: اینجوری!؟

-هان چیه؟

-می گم اینجوری می خوای بری بیرون از اتاق!؟

-نه... زنگ بزن آژانس بیا! پس چه جوری برم!؟

-میل خودته هر جور دوست داری برو فقط شاید نازدتون غیرتی شدن!

با حرفش یه نگاه به خودم انداختم خنده ام گرفت راست میگفت اینجوری که نمی شد رفت بیرون! یه تاپ مشکی تنم بود و موهام اطرافم پخش بود. سارا با مانتو و شالم اومد کنارم و گفت: اینجوری فقط جلوی خودش ظاهر شو!

-سارا!!

-چیه!؟ خیلی هم دلش بخواد اول صبحی یه همچین هلویی بیاد جلوش!

-بسه سارا! کدوم نامزد! کدوم کشک!؟

-حالا...

-یعنی چی؟

-حالا معنی خاصی نمیده!

-الهی... شبا تو جوراب کی میخوابی نمکدون!!

سارا خنده بلندی کرد و از اتاق بیرون رفت منم بعد از اینکه لباسامو پوشیدم یکم به قیافم رسیدم و بدون اینکه چیزی بخورم رفتم سمت شرکت چون خونه آقای شاکری بودیم تا شرکت راهی نبود فقط باید عرض کوچه رو طی میکردی کسی توی کوچه نبود سریع خودمو رسوندم اون طرف کوچه و از پیاده رو رفتم سمت شرکت با کلیدها در و باز کردم رفتم داخل خیلی زود خودمو به جعبه کلیدهای برق رسوندم درشو باز کردم یه دفعه ای انگار یه سطل آب یخ روم ریخته باشن کل بدنم سرد شد... توی دلم خالی شد... روی در جعبه

هیچی نبود...! پس فیوز کجاست؟ مگه نباید اینجا باشه؟! یعنی کسی اونو برداشته؟! نکنه ذاکری برداشته؟!  
حتما کار خودشه اون دیشب اینجا بود حالا چی میشه؟؟

سریع شماره امیر و گرفتم

-الو

-الو امیر نیست... فیوز توی جعبه کلید برق نیست!

-چی؟؟ مطمئنی؟؟

-آره حالا چیکار کنم!؟

-هیچی... هیچی نگین آروم باش اصلا به روی خودت نیار هرچی هم که شد انکار کن

-ولی...

-ولی نداره همین که گفتم... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده

-باشه

-حوبه... به کارت برس... نگران هم نباش

-خداحافظ

-خداحافظ

همون طور که امیر گفت بیخیال شدم و به کارم ادامه دادم ذاکری هم اومد شرکت ولی چیزی و نشون نداد!  
ساعت نزدیک ۱۰ بود که صدای ایفون اون شرکت منحوس منو به طرف خودش کشون فقط تصویر یه وانت  
بار و نون می داد

-بله؟

-بار آوردیم خانم باز کنید

در و باز کردم و رفتم سمت اتاق ذاکری در و باز کردم و همون طور که دستم روی دستگیره در بود یه قدم  
رفتم داخل

-آقای ذاکری بارها و آوردن

-الان میام

سری تکون دادم و رفتم سمت زیرزمین که گوشه حیاط بود یه در بزرگ فلزی داشت خودشون وانت و آورده  
بودن داخل حیاط و مشغول خالی کردن بارها بودن ذاکری اومد در زیرزمین و باز کرد تا بارها و ببرن داخل  
بعد از اینکه کارشون تموم شد رفتن و ذاکری اومد طرف من یه در زیرزمین اشاره کرد و گفت: بفرمایید  
خانم کیا!

اول کمی ترسیدم ولی بعد گفتم دلیلی برای ترس نداره پامو گذاشتم توی زیرزمین دهنم از تعجب باز موند اینجا اصلا اون جوری که من فکر میکردم نبود یه جای بزرگ و پر از قفسه که تقریباً پر از کارتون بودن گشتن اونجا چند ساعت وقت می خواست! سعی کردم تعجبم و نشون ندنم ذاکری فاکتورها و داد دستم و خودش رفت سراغ کارتونها

-هرچی که می خونم ببینید توی فاکتور هست؟ جلوش تیک بزنید

-بله.. بفرمایید

منتظر بودم در کارتونها و باز کنه و منم بتونم داخلشو ببینم ولی این طور نشد روی کارتونها کد گذاری و علامت گذاری بود و بدون اینکه لازم باشه درشونو باز کرد می شد فهمید بار درست تحویل گرفته شده یا نه!

فصل ششم

علی ماشین را جلوی ویلای علی که در منطقه کم ترددی بود متوقف کرد راس ساعت فرید سوار ماشین شد.

-سلام آقای مهندس

-سلام حرکت کن، راه طولانیه

علی بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت درآورد کاملاً متوجه پراید یشمی رنگی که در تعقیبشان بود، شده بود. وارد خیابان اصلی شدند پرسید: کجا برم؟

فرید آدرس را گفت و علی هم به همان سمت حرکت کرد از شهر خارج شده بودند اطراف کامل بیابان بود از راهی فرعی وارد جاده خاکی شدند که ته آن جاده خاکی در بزرگ فلزی رویه رویشان قرار داشت توسط ریموتی که در دست فرید بود در باز شد علی ماشین را به داخل هدایت کرد پشت آن در بزرگ جایی شبیه یک گاراژ بود چند کامیون درون آن بود و یک اتاقک کوچک هم در انتهای آن قرار داشت. ماشین نزدیک اتاقک ایستاد و فرید پایده شد

-همین جا باش من زود بر میگردم

علی سری تکان داد و فرید وارد اتاقک شد. علی شروع به گشتن داخل گاراژ کرد بعد به طرف اتاقک رفت از تنها پنجره آنجا که حفاظ داشت چیزی جز کارتونها های متعدد معلوم نبود.

\*\*\*

وقتی ماشین فرید وارد جاده خاکی شد پراید یشمی رنگ گوشه ای توقف کرد

سارا- چرا ایستادی؟

راننده- اطراف بیابونه و توی جاده ماشین دیگه ای نیست مشکوک میشه!

-حالا باید چی کار کرد؟

-از طریق ردیاب سرگرد میشه محلشونو فهمید فقط باید منتظر بمونیم تا ردیاب ثابت پشه

-بعدش چی؟

-بعدش پیاده راه میفتیم میریم اونجا!

سارا نفس عمیقی کشید و به پشت تکیه داد طولی نکشید که استوار طلوعی(راننده) گفت:بریم،ردیاب ثابتہ! هر دو از ماشین پیاده شدند آفتاب داغ بود و در آن گرما راه رفتن در بیابانی بی آب و علف سخت بود. بعد از ۴۵ دقیقه پیاده روی روبه روی در بزرگ قرار گرفتند

طلوعی-شما چند لحظه همین جا منتظر بمانید

سارا-باشه

طلوعی اسلحه اش را از کمر جدا کرد و پشت به دیوار به سمت پشت ساختمان حرکت کرد چند دقیقه بعد از طرف مخالف سارا به سمت او بازگشت

-خیلی خب خبری نیست اروم برید داخل

-از کجا؟

طلوعی در کوچکی را که از وسط در بزرگ گاراژ باز می شد باز کرد و گفت:از اینجا فقط اروم حرکت کنید و سعی کنید پنهان باشید

سارا در حالی که خم شده بود وارد گاراژ شد محیطی بزرگ و پهناور که همچون قطره ای در دل آن بود.خود را بین بشکه ها و آهن پاره هایی که آنجا بود مخفی می کرد و از کامیون های بزرگی که آنجا بود عکس گرفت صدای در اتاقک باعث شد که سارا پشت یکی از بشکه ها پنهان شود صدای فرید را گویی از جایی دور می شنید

-کاری نیست، حرکت کن بر میگردیم

با باز شدن در گاراژ استوار طلوعی سریع خود را پشت سلختمان پنهان کرد ماشین با سرعت از گاراژ خارج شد و وارد جاده بیابانی شد.

سارا خود را از پشت بشکه ها بیرون کشید و به طرف اتاقک رفت صدای باز و بسته شدن در او را ترساند به دیوار اتاقک چسبید و لی وقتی استوار طلوعی را دید نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. طلوعی بدن حرفی با تلاش فراوان قفل در اتاقک را باز کرد و وارد شدند

سارا-چه خبره اینجا؟! این همه کارتون!

خودش به سمت کارتون ها رفت و درشان را باز کرد اولین چیزی که خارج کرد یک کارتون کوچک دیگر بود داخل آن کارتون هم جای کرم پودر بود! به همین طریق کارتون های دیگر را هم نگاه کردند تمام آن کارتون ها جلد خالیه لوازم آرایش بود!!

سارا-همین؟! اینا که همش خالیه!

طلوعی-خب بعدا پرش می کنن! بهتره دیگه برگردیم

-----

از کارای تکراری داخل این شرکت خسته شده بودم ، تا کی باید توی این شرکت بله قربان گوی فرید باشم! تا کی باید سارا توی خونه اون پیرمرد مانیتور چک کنه و عکس بندازه! امیر گفته بود که باید بفهمم که داخل کارتون هایی که دیروز آوردن چیه؟ ذاکری از شرکت رفته بود فقط من و آقای رحمانی داخل شرکت بودیم رفتم سمت اتاق ذاکری و رفتم سمت کتو میزش وقتی فاکتورها برآش اوردم دیدم که کلیدهای زیرزمین و گذاشت داخل کتو! کلید ها برداشتم و رفتم داخل زیرزمین در و نیمه باز گذاشتم رفتم سمت بارهای جدید به سختی یکی از کارتون ها بیرون کشیدم و وقتی خواستم بازش کنم... اینجوری که نمیشد! برچسب روی کارتون ها پاره می شد می فهمیدن که یکی بازشون کرده! فکری به ذهنم رسید آگه کارتون و از پشت باز کنم دیگه مشخص نمیشه که یکی قبلا بازش کرده و راحتتر هم میشه زیرشو بست و برچسب روشم پاره نمیشه! خواستم کارتون و برعکس کنم که صدای پای کسی و شنیدم سریع کارتونو گذاشتم سر جاش و خواستم خودمو مخفی کنم که ذاکری جلوم سبز شد!!

مطمئن بودم رنگم پریده و ذاکری الان ترس و توی نگاهم می خونه.

-اینجا چیکار میکنید خانم کیا؟؟

-س... سلام...هیچی... اومده بودم...

-اومده بودید چی؟؟

-موبایلم...موبایلمو جاگذاشته بودم اومده بودم بردارم!

-اونوقت کلیدهای انبار؟

-از اتاق شما برداشتم! البته ببخشید بدون اجازه اینکارو کردم...ولی خب باید می اومدم...

-خب الان برداشتین؟

-ب...بله

از روبه روم کنار رفت و دستشو به سمت در دراز کرد که یعنی حالا که برداشتی مثل بچه آدم برو بیرون! نزدیک در که رسیدم صداشو از پشت سرم شنیدم

-کلیدها لطفا!

کمی فاصله گرفتم و کلیدها رو جلوی صورتم آویزون کردم اونم روی هوا قاپید و منم زود رفتم بیرون.

-----  
-فرید چرا متوجه نیستی دارم بهت میگم این دختره مشکوکه!

-چه مشکوکی؟ تو زیاد بد بینی حامد!

-تو زیادی داری سهل انگاری میکنی! نکنه ازش خوشت اومده که داری...

-هی...حواسه باشه تو نمی تونی به من بگی که چی کار کنم!منم از هر کسی که خوشم بیاد یه بدم بیاد به خودم مربوط میشه،شیرفهم شد!!؟؟

حامد پوزخندی زد و از روی مبل روبه روی فرید بلند شد و گفت: بله رئیس شیر فهم شد! ولی هنوز هم میگم اون فیوز و جا گذاشتن الکی موبایلش داخل انبار الکی نیست! حالا امری نیست رئیس؟؟!

فرید نفسش را بیرون فرستاد و چشمانش را بست و گفت: برو بیرون حامد

بعد از چند وقت داشتم با بابا و خاتون شام می خوردم چه لذت بخش بود کنار بابا و خاتون بودن... بعد از شام ظرفا و شستم و برای بابا و خاتون چایی ریختم و خودم رفتم توی اتاقم تا آماده بشم دوباره قرار بود یه جلسه داشته باشیم!

اول رفتم سراغ پنجره، پرده ی پنجره اتاق علی کشیده بود و چیزی معلوم نبودنمی دونم چرا دوست داشتم اونم پشت پنجره بودو به پنجره اتاق من نگاه می کرد! چندبار به خودم نهیب زدم(هی نگین،تو چت شده؟چرا این حس های مختلف و داری؟کنکه از ش خوشت میاد؟) صدایی درونم فریاد زد ((خب معلومه که خوشم میاد!!!)) صدای خودم بود که می پرسید(یعنی من علی و دوست دارم!؟) و اون صدا دوباره میگفت((آره دوستش داری!!!)) کمی فکر کردم اون صدا راست میگفت...من علی و دوست داشتم و نمی تونستم اینو انکار کنم... ولی برای اون می تونستم نقش به آدم بیتفاوت و بازی کنم انگار که علاقه ای وجود نداره...رفتم سمت کمدم دلم می خواست بهتر از همیشه جلوش ظاهر بشم یه مانتوی زرشکی سیر که حالت راسته ای داشت و تا روی زانو ام می رسید و با یه شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم.کمی هم آرایش کردم جلوی آینه خودمو نگاه کردم دستی به شالم کشیدم و از خودم راضی شدم تلفن زنگ زد خواستم جواب ندم گفتم حتما سارا است و الان پشت در منتظره!خواستم زودتر از اتاق برم بیرون که تلفن رفت روی پیغامگیر و بعدش صدایی که از ش اومد...

-الو...الو نگین جان،خونه ای عزیزم؟صدامو میشنوی؟هنوزم نمی خوای با مادرت صحبت کنی؟هنوزم نمی خوای که من صداتو بشنوم؟

دستم به سمت تلفن دراز کردم تا از شاسی جداش کنم ولی... دستم روی هوا موند کم کم کنار تلفن روی زمین نشستم اولین بار نبود که اینجوری صدای مادرمو میشنیدم و گریه کردنشو می فهمیدم ولی نمی دونم چرا ایندفعه دلم می خواست باهاش حرف بزنم ولی بازم نتونستم باز هم حس کینه و نفرت کودکیم جلوی محبت مادرانه ی اون ایستاد و من بازم فقط به زجه هاش گوش کردم

-نگین...دخترم...من مادرتم...بذار صداتو بشنوم...بذار برای یه بار هم که شده صداتو بشنوم نگین منو توی این غربت تنها تر نکن...بذار تن صدای یه آشنا آروم کنه نگین جان...نگین من دوست دارم دخترم...صدای هق هقش توی گوشی پیچید و گوش خراش شد.اشک تموم صورتمو گرفته بود باورم نمی شد این اولین بار بود که با صدای مادرم گریه می کردم . بلند شدم و رفتم سمت دستشویی صورتمو شستم و به چشمای خالی از حس یه دختر به مادرش نگاه کردم با خودم گفتم:تقصیر خدته مادر...تو به من محبت مادری و دختری یاد ندادی! اومدم بیرون تمام آرایشم پاک شد! دیگه حوصله انجام این کارو نداشتم از پله ها پایین رفتم و گونه خاتون و که دوباره روی مبل خوابش برده بود بوسیدم و آروم توی گوشش گفتم:خاتون جونم برو توی اتاقت بخواب.راهی خونه علی شدم.

همگی روی همون یه دست مبل توی پذیرایی نشسته بودیم سارا به من نگاه کرد و گفت:چی شده نگین؟ چشمت چرا قرمزه؟

-هیچی نیست خسته ام و بی خواب شدم



امیر-موافقم پس برای اینکه زودتر آآآ... خمیازه ای که کشید حرفشو قطع کرد ولی بعد دوباره گفت: ببخشید منم خیلی خوابم میاد! خب سرگرد شروع کن!

علی-خب سارا خانم عکسا و گرفتی؟

سارا-آره از همه جایی که به نظرم لازم بود عکس گرفتم فردا آماده است، توی اون جعبه ها هم جز جلد لوازم آرایشی که همه هم خالی بودن چیز دیگه ای نبود!

-منم رفتم داخل انبار ولی...

علی-ولی چی؟

-نتونستم داخل جعبه ها رو ببینم... اول اینکه برچسب روی کارتون ها پاره میشه و کارو خراب میکنه دوم اینکه ذاکری منو توی انبار دید!

علی-خب بعد چی شد!؟

-هیچی بهش گفتم اومدم موبایلمو که جا گذاشتم بردارم!

امیر-باور کرد؟

-نه! فکر نکنم!

امیر-یعنی بهت مشکوک شده!؟

علی-این چه سوالیه! چوب خشک که نیست! معلومه که مشکوک میشه! ولی ما هر طور شده باید بفهمیم داخل اون کارتونها انبار چیه؟

امیر-پس باید شیونه بریم!

سارا-وای دوباره؟ مثل اون شب؟

امیر-چاره ای نیست!

سارا-آخه خطرناکه...!

امیر لبخند پهنی تحویلش داد و گفت: شما نگران خطرش نباش سارا خانمم

چشم غره ای به سارا رفتم که سرشو انداخت پایین و ریز خندید

علی- پس امیر اینکار هم دوباره با خودته. فکر کنم دوباره فردا فرید برنامه ای داره!

سارا-منم باید بیام!؟

علی-آره با طلوعی هماهنگه فردا صبح جلوی خونه اتونه.

-کلیدهای انبار!؟

علی-با یکم خمیر قالب بگیر بده امیر از روش میسازه! البته اگه هنوز همون جا باشه!

-این کاری که شما میگی همچین...-

علی- فکر کنم تا حالا متوجه سختی کار شدی دختر حاجی!!

رنجیده و با حرص نگاهش کردم و بعد بلند شدم و گفتم: شب بخیر

علی-کجا؟ هنوز...-

-چیه؟ هنوز صورت جلسه نفرمودید جناب سرگرد؟!-

بعد بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از خونه اومدم بیرون دیر وقت بود از تاریکی و سکوت کوچیه ترسیدم ولی بعد با فکر اینکه چند قدم تا خونه خودمون فاصله دارم ترسم از بین رفت. خواستم برم سمت خونه خودمون که نور ماشینیه از دور مجبورم کرد همونجا جلوی خونه علی بمونم.

ماشین نزدیک شد و خونه بغلی علی نگه داشت. ای وای خانواده محتشمی! مادر و دختر و پسر همه کمیسر محل!!

از ماشین پیاده شدن و وقتی خانم محتشمی منو دید مجبوری سلام کردم

-سلام خانم محتشمی شبتون بخیر

-سلام نگین جان، خوبی؟ این وقت شب؟! اینجا!؟-

از نگاهش متنفر بودم همیشه با شک و تردید آدمو نگاه می کرد منم نقاب بی تفاوتی زدم و گفتم: هیچی.. شب خوش!

به سمت خونه خودمون رفتم که صدای پسر مسخره اشو پشت سرم شنیدم

(معلوم نیست با این جناب پارسا چه سرو سری داره این دختر حاج رسول!)

بد جوری حرصم گرفته بود ولی حیف که نمی تونستم جوابشو بدم.

صبح زودتر از همه اومدم شرکت البته بعد از آقای رحمانی، خمیری که علی گفته بود سر راه از یه لوازم تحریری خریدم رفتم سمت اتاق حامد دعا می کردم که هنوز کلیدها توی کتو باشه، با باز کردن کتو دعایم برآورده شد! کلیدها و توی خمیر زدم و بعد گذاشتم سر جاش قبل از اینکه کسی بیادخمیر و پشت ساختمون شرکت یه امیر دادم.

اوضاع شرکت مثل همیشه میگذشت... ساعت هفت و نیم بود که حامد هم رفت منم از شرکت اومدم بیرون البته با ظاهر چون داخل دستشویی که ته حیاط قرار داشت و خراب بود پنهنون شدم بعد از اینکه مطمئن شدم کسی توی شرکت نیست به امیر زنگ زدم چند لحظه گذشت تا صدای چند ضربه ریز که به در می خورد و بشنوم در باز کردم و امیر سریع اومد داخل و گفت: بهتره تو داخل حیاط بمونی و خبری شد زود اطلاع بدی سرمو تکون دادم و امیر در انبار و باز کرد و وارد شد توی حیاط قدم میزد و استرس عجیبی داشتم نمی دونم چه مدت از رفتن امیر به داخل میگذشت که صدای زدن دزدگیر یه ماشین و شنیدم و قدمهایی که به در نزدیک میشد خیلی سریع رفتم سمت انبار کلید برقص و که نزدیک در بود زدم و برق خاموش شد و در و نیمه باز رها کردم و خودم دوباره داخل همون دستشویی خرابه ته حیاط رفتم سریع یه پیام برای امیر فرستادم که (یکی اومد داخل شرکت)

قلبم به حدی تند میزد که ضربانشو توی دهنم حس میکردم صدای باز و بسته شدن در اصلی خیلی واضح به گوشم رسید بعد از اینکه مطمئن شدم توی حیاط کسی نیست سریع از اون دستشویی بیرون اومدم و تا خونه شاکری دویدم! در باز بود و سارا اومد جلوی در نگانی از چهره اش میبارید...

-امیر کجاست؟؟!

-داخل انبار!

-گیر افتاده؟ حامد دیدتش!؟

-نه... باید یه کاری کنیم اگه بفهمه در انبار بازه دیگه همیشه کاری کرد

-چی کار کنیم!؟

آقای شاکری اومد سمت و ما و گفت: آروم باشید دخترا خب یه اون رئیسون زنگ بزنید!

-علی؟ نه... نه علی نه

جرقه ای توی دهنم زده شد سریع سیم کارت اعتباری که همیشه توی کیف پولم بود و برداشتم و انداختم به گوشیم و شماره حامد و گرفتم و گوشی و دادم به سارا!

-----

از پله ها بالا رفت به اتاق خودش رفت و با زدن کلید برق تاریکی را از بین برد زیر لب گفت: از بس این روزا راست و دروغ گوشی جا میمونه منم دیگه گوشیمو جا می دارم!

با برداشتن چیزی که به خاطرش آمده بود از اتاق خارج شد درها را دوباره قفل کرد و به حیاط برگشت باز بودن در دستشویی که خراب بود توجه اش را جلب کرد! به آن سمت رفت و سی به داخل کشید بوی عطر زنانه ای بینی اش را پر کرد ابرویی از تعجب بالا انداخت و خواست به سمت در برگردد که چشمش به در انبار افتاد به نظرش کنار در باز می امد دستی به زیر کتتش برد و هم زمان با در نزدیک شد که صدای موبایلش این اجازه را نداد سرجایش ایستاد و موبایلش را در دست گرفت شماره ناآشنا بود دکمه سبز را روی صفحه گوشی به حرکت درآورد

-بله؟

-حامد؟

-بفرمایید

-از طرف خانم آوا تماس میگیرم... خانم کار مهمی باهاتون دارن

-خانم!!! آوا!!! چه کاری؟

-گفتن که هرچه زودتر بیایید سفره خونه خودتون

بسیار خب بگید تا نیم ساعت دیگه اونجام

-عجله کنید خانم منتظرن!

ارتباط قطع شد حامد گیج از این تماس به طرف در حیاط رفت و از رفتن به سوی انبار منصرف شد.

تمام مسیر به این فکر کرد که چرا آوا خودش تماس نگرفته و چه کار مهمی می تواند داشته باشد!؟

به سفره خانه رسید که در اصل ویلای آوا بود وارد شد سریع از پله ها بالا رفت رو به روی در قهوه ای بزرگ ایستاد در را آهسته باز کرد چند قدم جلو رفت و در خودش بسته شد... اطراف میز بیلیارد را دود سیگار پر کرده بود و آوا خودش در نزدیکی آن روی مبل نشسته بود و سیگار میکشید

-چیه؟ چی شده باز؟؟

-سلامم آوا خانمم حامدم!

آوا برگشت و با استفهام به حامد نگاه کرد بعد با دست اشاره کرد بنشیند

-در خدمتم! با من کاری داشتی؟

-من؟؟نه! من چه کاری می تونم با تو داشته باشم!!؟

-اختیار دارین! قبلا چی کار داشتین؟ الانم مثل قبل!

-لوس بازی و بذار کنار حامد بگو چی می خواهی؟

-لوس بازی؟؟شما منو احضار کردید!

-من؟؟؟؟یادم نمیداد!

-جدا!! یعنی کسی از آدمای تو تماس نگرفت که من خودمو سریع برسونم!؟

آوا که حالا کمی حواسش بیشتر جمع شده بود خود را روی مبل جلو کشید و گفت: کسی بهت زنگ زده و گفته که من با تو کار دارم!؟

-دقیقا

-کی بود؟

-نمی دونم به زن بود!

آوا قه قه ای مستانه سر داد و گفت: حتما کسی باهات شوخی کرده! اینجا آدمای من اهل مزاح اند!

حامد که ناراحت و عصبی شده بود برخاست و گفت: بهتره این عادت مسخره و از آدمات دور کنی خانم!

به سرعت به طرف در رفت که صدای آوا او را بین راه متوقف کرد

-از فرید چه خبر؟ چند وقتی میشه که به داریوش خان گزارش نمیده!

-جدا؟ فکر کردم کلا نسبت به شرکت بی توجه شده!

-چطور؟

حامد دوباره راه رفته را باز گشت و روبه روی آوا ایستاد و اتفاقات اخیر را برای او تعریف کرد

-خلاصه بدجوری هوای این منشی تازه وارد و داره! آخرش سر همه و به باد میده! آخه فرید و چه به جانشینی داریوش خان!

-چیه؟ نکنه خیلی دلت می خواست این جانشین تو باشی نه!؟

-چرا که نه!!!

-البته که تو هم می تونستی جای فرید باشی ولی

-ولی پسر داریوش خان فریده نه من! احساس مس کنم داره این روزا یه کارایی میکنه!

-مثلا؟

-ترانزیت کردن چندتا تریلر!

-واقعا؟

-آره

-باید بفهمی چرا!؟

-سعیمو می کنم

-سعیتو نمی خوام دلیل کاراشو می خوام!

-چرا خودت ازش نمی پرسی!؟ تو که کارتو خوب بلدی!!

-هی هی هی ... الان تو محدوده ی منی!

-اوه...بله خانم فراموش کرده بودم! بذارید به پای همون مزاح!

عقب عقب رفت تا به در رسید و گفت: شب خوش پرنسس این عمارت مخوف!

امیر با پاش یه یکی از کارتون ها زد و گفت: اه...لعنتی، مگه میشه!؟ مگه میشه که چیزی توی این کارتونها نباشه!؟ این همه جلد و شیشه خالی لوازم آرایش و می خواد چیکار کنه!؟ اون از اون گاراژ اینم از این انبار لعنتی! لگد دیگه ای به کارتون زد و کنار قفسه نشست تا حالا امیر شوخ و شاد و اینقدر عصبانی ندیده بودم اصلا باورم نمی شد که امیر هم بتونه عصبانی بشه! خب حقم داشت! هیچی جز هیچی جز جلد لوازم آرایشی که خالی بودن داخل کارتون ها نبود! مثل جای کرم پودر یا حتی رژلب که خالی از لوازم مورد نظرشون بودن! درست مثل همونهایی که سارا داخل لون گاراژ دیده بود. درواقع داخل انبار یه شرکت وارداتی لوازم آرایش چیزی جر کارتونها خالی نبود! صدای موبایل امیر بلند شد و جواب داد

-چی شده علی؟

-.....

-نه طوری نیست

-.....

-گشتن اینجا طول کشید دیگه تمومه الان میایم

- .....

-اومدیم بهت قضیه و میگم ففعلا.

با کمک امیر کارتونها و گذاشتیم سر جای قبلشون و برگشتیم خونه شاکری پیرمرد بیچاره خوابیده بود و ما هم برگشتیم خونه علی باز هم جلسه های چهار نفره!

سارا-خب حتما میخواد با این لوازم آرایش های خال سر یه شرکت کلاه بذاره!

امیر-نه... فکر نمی کنم

علی-آره از این کارای بچهگانه نمی کنه!

-خب شاید یه لابراتوا دارن که خودشون این جلدها و پر میکنن!

امیر-شاید! ولی ما هیچ وقت اطلاعاتی از جایی که مواد تولید می کنن به دست نیاوردیم.حتی سری قبل عملیات هم به چیزی بر نخوردیم!

-مگه این عملیات سری قبل هم داشته!!؟

امیر-آره...قبلا ما یه بار...

علی-امیر!!!

امیر-آخ آخ نگین مطمئنی لامپ زیر زمین و خاموش کردیم!!؟

با تعجب به امیر نگاه کردم که خیلی خونسرد گفت:یعنی امکان داره بخوان داخل اونا مواد بذارن!!؟

بدن توجه به حرف امیر راحتتر توی مبل نشستم و به میز وسط خیره شدم...یعنی امیر چی می خواست بگه که علی این اجازه و نداد! چی می خواست بگه که نباید می گفت!!؟!!؟

علی-نگین...نگین!!؟

-ها...یعنی بله!؟

علی-میگم باید باید دنبال پرونده های شرکت هایی بگردی که باهاشون قرارداد دارن

-باشه. ولی این شرکت انگار غیر فعاله! نه قراردادی، نه جلسه ا هیچ خبری نیست!

علی-اینا دارن یه کاری میکنن یه کاری مثل جمع و جور کردن!

امیر-جمع و جور کردن چی؟

علی-هرچی که دارن و ندارن

امیر-برای فرار و رفتن! درواقع یه خلاف کار وقتی می خواد بارشو ببندد و بره یه معامله گنده انجام میده، بعد که بارش تکمیل شد اونوقت میره!

علی-دقیقا! حالا ما باید منتظر اون طعمه بزرگ باشیم

امیر- حالا این طعمه بزرگ چی میتونه باشه!؟

-احتمالا پر کردن جای لوازم آرایشی از مواد!

علی-امیر باید بفهمی این همه جلد ل.ازم آرایشی و از کجا تهیه کردن!؟

امیر- باشه، فقط انتظار نداری که این کشف بزرگ الان انجام بشه!؟ نصفه شبه ها!

علی-فردا حتما می خوامش!

بلند شد و راهی طبقه بالا شد و گفت: شب همگی بخیر

بی ادب! حداقل تا دم در همراهی میکردی! حیف ما که داریم برای تویه از خود راضی کار میکنیم! به جای سرگرد غد و بی ادب امیر همراه ما اومد تا سارا و برسونه جلوی خونه اشون. وقتی خواستم در حیاط و ببندم یه لحظه متوجه لامپ طبقه بالای خونه محتشمی شدم! که خاموش و روشن شد!

صبح طبق عادت روزانه زود بیدار شدم با کش و قوسی از رختخواب بلند شدم مرتبش کردم بعد دست و صورتمو شستم و مثل یه دختر ترگل ورگل از اتاق اومدم بیرون از کنار اتاق بابا رد شدم با خودم گفتم چطوره من بابایی و از خواب بیدار کنم با این فکر خواستم دستگیره و بکشم که صدای خاتون از توی اتاق باعث شد سرجام بیایم!

خیلی کم پیش می اومد خاتون بیاد طبقه بالا پاهش درد میکرد و اتاق خودشم طبقه پایین بود. با این که در کل عقیده ای به فال گوش ایستادن نداشتم ولی شدیدا تحریک شده بودم بدونم خاتون و بابا در باره چی صحبت میکنن!؟

گوشم و به در چسبوندم و با دقت گوش کردم

خاتون- خلاصه از من گفتن بود رسول تو داری زندگی این دختر و خراب میکنی

بابا- شما نگران چی هستس حاج خانم؟ چرا باید زندگی نگین خراب بشه!؟ بذار مردم هرچی می خوان بگن! طلا که پاکه چه منتش به خاکه!؟

خاتون- در دروازه بسته میشه، ولی در دهن مردم نه! نمی دونی وقتی امروز خانم محتشمی این حرفا و زد چه جوری آتیش گرفتم!

بابا- این چیزا مهم نیست مهم هدف بچه هاست!

خاتون- هدف هدف! بس کن رسول، یه عمره برای این مملکت زحمت کشیدی، زن و زندگی تو پای این هدف دادی حالا هم دختر تو کردی گوشت قربونی و نقل مجلس مردم!؟ حاشا به غیرتت پسر، آبروی دختر تو گذاشتی تو سینی جلوی دست و دهن این مردم حرفا!!

بابا- حاج خانم!!!! دست شما درد نکنه!

خاتون- از من گفتن بود یه کاری کن آبروی این دختر معصوم به خاطر اون هدف نره!

احساس کردم خاتون داره به در نزدیک میشه چون صداش هم نزدیکتر میشد سریع خودمو پشت ستونی که ما بین اتاق خودم و اتاق بابا بود پنهون کردم خاتون اومد بیرون و از همون جا داد زد: نگین جان مادر بیدار شو...

کنار ستون تا شدم و نشستم روی زمین خاتون درباره چی حرف میزد؟ یعنی بالاخره فضولی خانم محتشمی کار دستم داد؟! بالاخره از چیزی که میترشیدم سرم اومد! حرف مردم...! هر چند یه چیزی توی قلبم میگفت توی این زمون تو هم بودی همین فکر و میکردی!

-----

استامبول-ترکیه(شرکت واردات صادرات از میر)

-سلام امره صبح بخیر جناب رییس هستن؟

-بله آقای ادنان چند لحظه لطفا

منشی موهای کوتاه و بلوطی رنگش را از جلوی چشمانش کنار زد و دکمه ارتباط با دفتر رئیسش را فشار داد

-جناب رئیس آقای ادنان اومدن .....بله چشم

بعد از قطع ارتباط به طرف ادنان برگشت و گفت : بفرماید داخل جناب معاون

-ممنون امره..ولی تو هنوز سعی نکردی منو یوسف صدا کنی!

وارد دفتر بزرگ و لوکس سلمان از میر رئیس شرکت شد در چن قدمی میز بزرگ و سفید رنگ سلمان ایستاد

-صبح بخیر جناب رئیس

-صبح بخیر یوسف بشین، چرا ایستاده

-ممنون آقای از میر

روی یکی از مبل های ساطنتی و پایه طلایی نزدیک میز رئیسش نشست

-جناب رئیس یه شرکت خوب و موفق برای سرمایه گذاری که می خواستین پیدا کردم

-جدا؟ خب چه جور شرکته؟

-یه شرکت واردات صادرات لوازم آرایش در ایران

-ایرن؟؟

-بله

-حالا چرا اونجا؟

-من چند وقتیه که تحقیق کردم این شرکت لوازم آرایش هاشو از یه شرکت معتبر فرانسوی وارد میکنه و بعد از پخش مقداری از اون در کشور بقیه رو به کشور های اطراف صادر میکنه! من فکر کردم که ما میتونیم



با این شرکت مشارکت داشته باشیم این یه شرکت بزرگه که در ایران چندین شعبه داره و شعبه ی اصلی اون هم در شهر اصفهان ایرانه!

-که اینطور...خب فکر همه جاشو کردی؟

-بله،من با اون شرکت هماهنگ میکنم اگه موافق عقد قرارداد بودن خودم به ایران و به اصفهان میرم مطمئن باشید سود خوبی به دست میاریم!

-مطالب کلی اون شرکت و اطلاعاتی که هست بذار مطالعه کنم و بهت خبر میدم

-بله حتما

بعد پرونده ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و از دفتر خارج شد اگر این قرارداد بسته میشد سود خوبی نصیب شرکت میشد و او این بار بهترین کارمند شرکت بزرگ از میر.رو به روی میز منشی ایستاد و کمی به سمت او خم شد

-کاری دارید آقای ادنان؟

-نه...امره می خواستم اگه قبول کنی بعد از پایان کار شرکت یه فنجون قهوه و مهمان من باشی؟

-متاسفم آقای ادنان...مادرم در خانه تنهاست و من باید زود به خانه برم

یوسف ادنان سری تکان داد و با گفتن جمله درک میکنم او را ترک کرد.

-----

عصر همان روز/اصفهان-ایران

علی در حالی که به ایده های ذهن مشوش خود سروسامان میداد زیپ پلیور ورزشی اش را بالا کشید و رو به امیر که روی تخت دراز کشیده بود گفت:تو نمیای؟ یکم هوا به مخت بخوره بد نیست!

اون مخ شماسست که قفل کرده و به هوا نیاز داره سرگرد!مخ من همیشه اتوبانه،جاده دوطرفه نداره!

پس تو رو با اتوبانت تنها میذارم!

از پله ها پایین آمد و در ورودی را باز کرد دویدن را از همان حیاط شروع کرد آخرهای اردیبهشت ماه بود و عصرها هوا کمی خنک میشد و علی فکر میکرد کمی ورزش در پارک انتهای کوچه او را آرام کند. به حال دو به پارک رسیدفکر نمی کرد پارک اینقدر شلوغ باشد به شلوغی پارک اهمیت نداد و شروع به دویدن در اطراف پارک کرد با هر دوری که میزد تصویری از فرید،شرکت،گاراژ،جلدهای لوازم آرایشی که خال بودند،در جلوی چشمش نقش می گرفت.هنوز هم نمی توانست هدف فرید را از این کارها بفهمد.بعد از چند دور دویدن خسته و نفس زنان روی نیمکتی نشست که علاوه بر او دو پسر دیگر هم روی آن نشسته بودند بطری آبی که قبلا در کنار آن نیمکت گذاشته بود را برداشت و یک نفس تا وسط ان را خورد که گوشش با حرفهای پسر جوان کنارش تیز شد!

-آره پسر خلاصه این نگین خانم دختر خوب محل بدجوری با این جناب پارسای تازه وارد ریخته رو دایره!

-ای بابا همه همین جورن! ولی اصلا بهش نمی اومد.دختر خوبی بود!؟

-آره دیگه داداش دختر خوبی بود!!

صدای خنده دو پسر در گوش علی بدترین صدای ممکنه بود... با خشم از جایش برخاست و روبه روی پسرها قرار گرفت یکی از پسرها سهیل پسر محتشمی بود! سهیل با دیدن علی روبه روی خود کم کم خنده از لبانش رفت علی با عصبانیت بطری آبی که در دست داشت به سمت او پرت کرد مقداری از آب به صورتش پاشیده شد و بعد بطری لابه لای شمشاد ها گم شد... علی با یک حرکت یقه ی او را گرفت و بلندش کرد سهیل که قدش کوتاه تر بود گویی از بلندی آویزان شده بود.

-اون دهن کثیف تو می بندی یا خودم ببندمش؟! چه طور جرات میکنی درباره دختر مردم همچین اراجیفی بیافی!؟

-ولم کن... هم.. همه میگن!

-همه غلط کردن با تو! پس برو به همه بگو نگین نامزد منه! منم به کسی اجازه نمیدم پشت سر ناموسم اینطوری حرف بزنه! بگو برای عروسی دعوتشون میکنم!

بعد حین این که سهیل را رها می کرد مشتی حواله صورتش کرد و او را در اغوش دوستش که از ترس گوشه نیمکت جمع شده بود انداخت. هنوز خشمش فروکش نکرده بود پارک را ترک کرد. پیاده روی و ورزش عصرگاهی نه تنها آرامش نکرده بود بلکه فکری دیگر در ذن به هم ریخته اش جاداده بود. به خانه رسید دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت تا بالاخره در باز شد وارد شد و در را محکم به هم کوبید در چوبی خانه هم به سرنوشت در حیاط دچار شد امیر در ابتدای راه رو به او رسید

-چه خبرته؟ زنگ و سوزوندی! در که دیگه از ریشه در اومد!

علی در حرکتی غیر منتظره یقه ی امیر را گرفت و او را به دیوار چسباند!

-چی میگي تو؟ تو دیگه چرا راحت نمیذاری!؟

امیر از تعجب زبانش بند آمده بود فقط توانست با دستهایش مچ علی را بگیرد و دست های او را پایین بیاورد

-تو چته؟! رفتی پارک مثلا ورزش کنی، آرام شی! تو که رفتی رم کردی!؟

علی از امیر جدا شد و روی او زمین نشست سرش را بین دستانش گرفت و چند نفس عمیق کشید امیر کنارش نشست و دستی بر شانه او گذاشت

-چی شده رفیق؟

-می دونستی چه حرفایی پشت سر نگین میزنن!؟

-آره مگه تو نمی دونستی!؟

علی تیز نگاهش کرد که امیر گفت : خیلی خب بابا، حالا تو غصه نخور

-غصه نخورم!؟ اون به خاطر من... لعنت به من که همیشه در دسر سازم!

-حاج خانم راست میگه مصیبتی، مصیبت! حالا پاشو خودم درستش میکنم!

قرار بود شام و با سارا اینا بخورم. دلیل این دعوت ناگهانی و هم نمی دونستم! با اینکه فاصله خونه ما تا اونا زیاد نبود ولی احساس کردم بیشتر شده مخصوصا با نگاه برخی از این همسایه های عزیز!! حالا منظور حرفای بابا و خاتون و بهتر می فهمیدم ولی اصلا مهم نیست، هرچی می خواد بشه بشه! حرف که باد هواست!

رسیدم خونه سارا اینا خاله مهناز مثل همیشه شیک و با یه لبخند آشنا

-سلام نگین جون کم پیدایی دخترم

-سلام خاله مهناز خوبین؟ کم سعادتیه

-کم سعادتیه ما یا شما دختر حاجی!!؟؟

صدای سارا بود که تازه از پله ها پایین اومد

-اختیار دارید سرکار خانم کم سعادتیه از جانب ماست!

برای شام عمو مهران هم اومد و توی جو شاد و صمیمی شام خوردیم همیشه به سارا برای داشتن پدر و مادری که کنار هم بودن حسادت میکردم... هر چند من هم پدری مهربون داشتم و مادربزرگی عزیز ولی هنوز با این که یه حس تنفر از مادرم دارم اعتقاد دارم جایگاه مادر با هیچ چیز پر نمیشه حتی با بهترین پدر و مادربزرگ دنیا...

بعد از شام سارا یه ظرف میوه برداشت و به سمت اتاقش رفتیم اتاق سارا هم تقریبا شبیه اتاق من بود روی تخت نشستیم و سارا هم کنارم نشست دوربین و از روی عسلی برداشت و گفت: دلم برای آتلیه تنگ شده، برای عکس گرفتن

-تو که مدام داری عکس میگیری! دیگه دلتنگیت برای چیه!؟

-این عکسا که با هزار ترس و دلهره میگیرم کجا و اونایی که با هزار شوق و ذوق میگیرتم کجا! دلم میخواد زودتر برگردیم آتلیه

-آره منم همینطور... سارا... این حرفایی که

-بیخیال نگین! نکنه میخوای بگی بهشون اهمیت میدی!؟

- نه اهمیت نمیدم... ولی آخه نمیشه که اهمیت هم نداد من دارم تو این محل بین این مردم زندگی میکنم این عملیات بالاخره تموم میشه و اینا از این محل میرن ولی من...

-خب راستش منم ناراحت میشم که اینا از اینجا برن!

-اینجا!؟؟! کیا!؟؟!

-... همین الان خودت گفتی اینا برن! امیر و علی و میگم

-آها... نه چرا ناراحت بشم؟ حالا تو چرا ناراحت میشی؟

-یعنی تو از رفتن علی ناراحت نمیشی؟ مثلا نامزدته ها!

-سارا!!! نخیر ناراحت نمیشم

ولی صدایی از درونم میگفت(چرا از ناراحتی دق میکنم)

-واقعا؟؟ یعنی تو به علی هیچ علاقه ای نداری؟

-مگه علی به من علاقه داره که من بهش علاقه داشته باشم!؟

-خب معلومه که آره!

-نه..نداره!

-داره!

-میگم نداره!

-منم میگم داره! مطمئنم که داره اگه نداشت اونجوری فک پسر محتشمی و نمیآورد پایین!

-چی؟؟ پسر محتشمی چی شده؟؟

-هیچی امیر گفت مثل اینکه علی توی پارک یه سری حرف از سهیل میشنوه بعدم حسابی خدمتش میرسه و میگه که نگین نامزدمه و کسی حق نداره درباره اش مزخرف بگه!

-اینا رو امیر گفت!؟

-آره

-چرا امیر باید این حرفا و به تو بزنه!؟

-خب...خب...

-خب؟؟ مشکوک میزنی سارا خانم!

-نه...نه به جون خودم...همین جوری زنگ زد و گفت برای خاتمه دادن به این حرف و حدیثا یه فکری داره که من امشب به تو بگم و خودشم به علی

-چه فکری؟

-اینکه...اینکه...تو...و علی... با هم عقد کنید!!!!

-چی؟؟؟؟ چی کار کنم!!!!

-خب یه عقد ساده است... با حضور چندتا فامیل و در و همسایه تا در دهن مردم بسته شه!

-مسخره است خیلی مسخره است...هیچ می فهمید چی دارید میگید!؟

بلند شدم و مثل دیوونه ها دورتا دور اتاق میچرخیدم و تند تند حرف میزم

-عقد کنیم؟؟؟ که در دهن مردم بسته بشه! مگه چیکار کردم که بخوام همچین کاری کنم!!؟

-نگین آروم باش... فقط یه عقده... توی شناسنامه ها چیزی نوشته نمیشه... یه عقد صوری...

-نوشته نشه... ولی عقد که هست... منو که محروم اون میکنه!

-خب عقد باید دختر و پسر و به هم محرم کنه دیگه!

-بس کن سارا حوصله ی شوخی ندارم. اصلا تو جای من بودی همچین کاری میکردی؟! حاضر بدی به خاطر یه عملیات مسخره و حرف مردم به عقد امیر دربیای!؟

-آره... چرا که نه! پسر به این خوبی! بینمون هم که حس و علاقه ای هست!!!

-ولی بین ما حس و علاقه ای نیست!

-واقعا نیست؟؟

سارا این سوالات و آرم پرسید منم آروم شدم و وسط اتاق نشستم به سارا نگاه کردم واقعا حس و علاقه ای نیست؟؟ معلومه که هست... من که قبول کرده بودم دوستش دارم... ولی اون... مطمئن نبودم...

-نمی دونم سارا من از اون هیچی نمی دونم

-پس مشکل اینجاست که تو نمی دونی علی هم حسی به تو داره یا نه!؟

-او هوم

-ولی من مطمئنم که داره حتی شاید قوی تر از حس تو نسبت به اون...

-از کجا این...

-هیس... مهم نیست نگین... تو به علاقه ات فکر کن به اینکه ممکنه با این عقد هرچند صوری این علاقه دوطرفه فاش بشه...!

-نمی دونم... باشه... من خودمو به تقدیر میسپارم...

فصل هفتم

باورم نمی شد دختری که الان با یه پیراهن بلند سفید که کمی دنبالش روی زمین کشیده میشد و حاشیه هایی نباتی رنگ داشت با یه کلاه بزرگ که کنارش یه پاپیون با تو سفید بود و جلوی آینه ایستاده بود من باشم!

یعنی این منم که تا چند دقیقه دیگه یه مراسم عقد مسخره برام برپامیشه!؟ توی اتاق خودم بودم این لباسو هم به اصرار سارا گرفتم از اون شبی که این پیشنهاد مطرح شد سه روز میگذشتبالاخره قرار شد این عقد صورت بگیره مراسمی که بیشتر شبیه تاتر بود مراسمی برای بستن در دهن مردم کوتاه فکر! حس خوبی نداشتم حسم حسه یه فرد تحمیل شده بود کسی که مجبوره به عقد یه نفر دربیاد هرچند در حقیقت اینطور نبودولی این حسو نمیتونستم از خودم دور کنم به چشمای خودم توی آینه نگاه کردم چشمایی که میتونست به جای این همه نگرانی برق عشق داشته باشه... گوشیم روی میز به صدا دراومد سارا بود

-جانم سارا!؟

-نگین پس چرا نمیایی پایین؟ بابا این داماد سبز شد رو پله ها!

-باشه اومدم

گوشی و همون جا گذاشتم و رفتم بیرون از اتاق روی پله ها که رسیدم علی و وسط پله ها دیدم کت و شلواری مشکی پوشیده بود و پیرهنی سفید. از ذهنم گذشت جذاب شده بود... چند پله رفتم پایین دسته گلی که دستش بود و به دستم داد و بدون حرفی دستمو توی دستش گرفت، دستش گرم بود بر خلاف دستهای سرد و عرق کرده من. نگاهی توی چشمم انداخت نگاه اونم نگران بود که خیلی زود از نگاهم دزدیده شد.

از پله ها اومدم پایین و سارا روی سرمون گل ریخت و مهمون های اندکمون که شامل پدر و مادر سارا و چندتا از فامیل و همسایه هایی که بیشتر از بقیه باهاشون رفت و آمد داشتیم برامون دست زدن رفتیم توی پذیرایی سفره عقد قشنگی چیده شده بود که توی اون حال از دیدنش به وجد اومدم! روی یه مبل دو نفره که روبه روی آینه بود نشستیم و قرآن و برداشتم عاقد که مثل اینکه خیلی وقت بود منتظر بود شروع به خوندن کرد

بسم ا... الرحمن الرحیم ..... برای سوم گفتنشو شنیدم جمله هایی و که پیدر پی میگفت و من بیشتر توی استرس دست و پا میزدم با وکیلیم گفتنش آروم قرآن و بستم و با یه کلمه جواب دادم

-بله

صدای هل هله و دست زدن همه خونه رو پر کرد و بعدم صدای موزیکی که امیر توی دستگاه پخش گذاشت چیز زیادی از اطرافم نمی فهمیدم مخصوصا علی که هیچ حرفی نمیزد عملا شده بودم یه عروسک خیمه شب بازی که کم کم داشتم از خودم متنفر میشدم! با شامی که به مهمون های مختصرمون دادیم جشن عقدکنون تموم شد! من و علی از مهمون ها تشکر کردیم . بابا رسول کنار من و علی اومد مثل اینکه می خواست چیزی بگه ولی من امشب از اونم دلخور بودم. بدون اینکه به کسی اجازه بدم همون جا کفشایی که دیگه داشتن اذیتم میکردن و در آوردم و کنار لباسم و بالا گرفتم و با یه شب بخیر زود پله ها و دویدم و خودمو به اتاقم رسوندم. در اتاق و بستم و خودمو به جلوی آینه رسوندم به خودم نگاه کردم چونه ام لرزید ولی اجازه ندادم بغض لعنتیم بشکنه! کلاهمو برداشتم و به سمت میز آرایش پرت کردم زود لباسامو با یه بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و بدون اینکه آرایش کم صورتمو بشورم خزیدم زیر پتو دستمو کنارم گذاشتم که برق چیزی توجه امو جلب کرد به دستم نگاه کردم حلقه ای طلایی رنگ که روش یه ردیف نگین میخورد ساده و قشنگ ناخداگاه لبخندی روی لبام اومد بعد به عادت همیشگی دستمو زیر بالشم کردم و خوابیدم!

کتش را از تنش درآورد و روی تخت انداخت آرام آرام دکمه های پیراهنش را باز کرد و حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت زیر دوش آب سرد احساس آرامش کرد چهره نگین درآن لباس سفید از جلوی چشمانش دور نمی شد به نظر او امشب نگین زیبایی خاصی داشت چقدر دلش می خواست این عقد در شرایط بهتری برگزار می شد آن وقت شاید آن همه نگرانی و دلواپسی را در چشمان او نمی دید و در تمام طول مراسم از اینکه او ناراحت بود عذاب نمی کشید.

دستش را روی صورتش کشید تا آب جمع شده روی صورتش را دور کند چیزی روی صورتش کشیده شد به دستش نگاه کرد برق حلقه طلایی رنگ او را هم به فکر واداشت... یادش آمد لرزش دست نگین را هنگامی که حلقه را به دست او میکرد چقدر دلش می خواست در آن لحظه دستانش را در دست میگرفت و به او اطمینان می داد که همیشه در کنارش خواهد ماند لبخندی محو زد و شیراب را بست و با خودش گفت(درستش میکنم، همه چیزو درست میکنم)....

-----  
استامبول-ترکیه

سلمان دکمه ارتباط خود را با منشی اش فشار داد و در حالی که فنجان قهوه اش را مزه مزه میکرد گوشه تلفن را در دستش فشرد و بعد صدای نازک و لهجه غلیظ امره در گوشه پیچید

-بله آقای رییس؟

-امرہ به ادنان بگو بیاد دفتر من

-چشم رییس

امرہ بالا فاصله مشغول گرفتن شماره دفتر بوسف شد که او را نزدیک پاراوان بین سالن انتظار و آبدارخانه دید تن صدایش را کمی بالا برد و گفت

-آقای ادنان؟

یوسف با خود گفت هیچ چیز شاید به اندازه صدای امرہ منو خوشحال نکنه! به سمت او چرخید و از همان جا گفت: بله؟ با من کاری داری امرہ؟

-آقای رئیس کارتون دارن گفتن برید دفترشون

به سمت او آمد و با گفتن ممنوم امرہ از کنار میز او گذشت به راه روی کوچکی که در انتهای آن دفتر رئیس بود پیچید و روبه روی در ایستاد و با چند ضربه در را باز کرد سلمان پشت به او روبه روی شیشه های بزرگ اتاقش ایستاده بود و قهوه اش را می نوشید طبق یک عادت همیشگی.

-صبح بخیر آقای از میر، من در خدمتم

-صبح بخیر یوسف

به سمت او چرخید و با دستش او را به نشستن دعوت کرد خودش روی صندلی چرخان مجلش قرار گرفت فنجان را روی میز گذاشت و پرونده ای را از روی میز برداشت و آن را به طرف یوسف گرفت

-یوسف تو چند سالی میشه که معاون وفادار و باهوش منی من هم اینبار می خوام به تو اعتماد کنم من با بستن قرارداد با این شرکت ایرانی موافقم میتونی کاراش و انجام بدی

لبخندی پهنای صورت یوسف را گرفت پرونده را برداشت و روبه روی سلمان ایستاد

-ممنوم که اینبار هم به من اعتماد کردید، پشیمون نمیشید جناب رئیس

یوسف از اتاق خارج شد کنار میز امرہ ایستاد و گفت: امرہ نمی خوامی به من تبریک بگی؟ نظر رئیس و برای یه قرارداد فوق العاده جلب کردم

امرہ لبخند زیبایی زد و گفت: تبریک میگم آقای ادنان شما مثل همیشه عالی کار میکنید امیدوارم موفق باشید

یوسف تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد به دفتر خودش رفت متن صحبت را آماده کرد و با مترجم شرکت تماس گرفت

-بله آقای ادنان؟

-ژانت لطفا بیا دفتر من یه متن هست که باید ترجمه کنی

-به چه زبانی آقای ادنان؟

-فارسی!

-بسیار خوب

بعد از مدتی ژانت مترجم خوش چهره و خوش ذوق شرکت ارمیر متن را ترجمه کرد هر چند که می توانست فارسی را خوب صحبت کند ولی لهجه ترکی و انگلیسی او به خوبی هویدا بود.

-----

امروز هم فرید با راننده شخصیشون بیرون بودن! از صبح مشغول گشتن توی فایل های بایگانی بودم کلی قرارداد با چند شرکتهای مختلف اعم از ایرانی و خارجی که دقیقا همه اشون از سه هفته پیش فسخ شده بودن! هون طور که کشو ها رو میگشتم و مرتب میکردم تلفن زنگ زن بدون اینکه برگردم تلفنو از روی میز چنگ زدم و گفتم

-بله؟

-الو شرکت شفق؟

با صدایی که او مد رفتم سمت میز و صاف ایستادم صدای یه زن بود که با لهجه عجیبی حرف میزد

-بله بفرمایید؟

-من ژانت کلیر هستم مترجم شرکت واردات و صادراتی از میر از ترکیه تماس میگیرم و الان از طرف یوسف ادنان معاون این شرکت با شما صحبت میکنم

-خوشبختم! امرتون و بفرمایید؟

-آقای ادنان میخوان با آقای اسفندیاری رئیس شکت صحبت کنن

-البته... ولی آقای اسفندیاری امروز شرکت نیستن

-میتونم بپرسم کی به شرکت برمیگردن؟

-ورود و خروج ایشون به شرکت زمان مشخصی نداره! ولی شما میتونید پیغامتونو بگید من به ایشون اطلاع میدم

-عذر میخوام آقای ادنان میگن دوباره تماس میگیرن

-هر طور راحتین

-ممنونم روزتون بخیر



-روز بخیر

تلفن و گذاشتم و روی صندلی نشستم یعنی معاون یه شرکت ترکی چه کاری میتونه با فرید داشته باشه؟ کارم تموم شده بود پشت میزم نشسته بودم و داشتم روی یه کاغذ الکی خط میکشیدم با صدای کفشی سرمو بالا گرفتم یه زن روبه روم بود که قیافه اش آشنا بود کمی به طرفم خم شد که شناختمش آوا بود! سرتاپا مشکی پوشیده بود

-میدونم نیست میرم دفترش منتظر میشینم، کی برمیگرده!؟

-کی؟؟

-نامزده شما که راننده فریده!

خب این یعنی از همه چیز بی اطلاع نیستم!

-فرید و میگم!

-نمی دونم

-مگه تو منشیش نیستی!؟

-چرا... ولی ایشون از زمان رفت و آمدشون چیزی نمیگن!

پوزخندی زد و رفت سمت دفتر فرید تا منتظر بمونه! منم به نقاشی کشیدم روی اون کاغذ ادامه دادم چیزی نگذشت که فرید هم اومد علی هم پشت سرش وارد شد فرید با عجله از کنار میزم رد شد و گفت: بگو حامد بیاد دفترم

-نیست آقای مهندس

-کجاست؟

-نمی دونم

-همین جا زیر سایه پر مهرتون مهندس!

صدای حامد بود که تازه وارد سالن شد فرید پوزخندی زد و گفت: بیا کارت دارم

-ببخشید آقای مهندس آوا خانم توی دفترتون منتظرن! صبحم از یه شرکت ترکی تماس گرفتن و خواستن با شما صحبت کنن!

-از ترکیه؟ چه شرکتی؟

حامد-در این باره بعدا هم میشه صحبت کرد فعلا بفرمایید ببینیم آوا خانم چی کار داره!!

فرید و حامد وارد دفتر فرید شدن و منم نگاهم متوجه علی شد که رو به روی من نشسته بود سرمو انداختم پایین و این بار دستام با سرعت بیشتری روی کاغذ خط می انداخت حضورشو بالای سرم حس کردم... حرکتی نکردم که دستش روی دستم قرار گرفت... دست گرمش کل بدنم و گرما میبخشید... سرمو بلند کردم و چشمام با چشمای سیاهش طلاقی کرد... سرشو پایین تر آورد و آروم پرسید بایگانی و گشتی؟

-آره ...منتها همه قراردادها فسخ شده با هیچ شرکتی همکاری ندارن!

تعجب توی چشمات معلوم شد دستشو از روی دستم برداشت و از میز دور شد. کلافه دستی توی موهایش کشید و نفسشو با حرص بیرون فرستادو از شرکت زد بیرون...

فرید روی صندلی اش نشسته بود و کلافه آن را تکان می داد و به آوا فرید نگاه میکرد که رو به روی او نشسته بودند. آوا هم با آدامسی که در دهان داشت بازی میکرد و نگاهش را متوجه فرید ساخته بود. بالاخره فرید به خروش آمد

-خب میبینم انجمن فوضلی تو کار منو راه انداختی آوا خانم!!

آوا-عصبی نشو فرید، داریوش خان فقط نگران

فرید-داریوش خان؟! هه! رئیس اینجا کیه??

جواب فقط سکوت بود فرید از روی صندلی بلند شد و دستهایش را محکم روی میز کوبید و بلندتر گفت: با شما دوتا بودم گفتم اینجا رئیس کیه؟

حامد-خیلی خب فرید آروم باش. اینجا رئیس تویی ولی یادت باشه که داریوش خان به ما سه نفر اعتماد کرده!

فرید-داریوش خان... داریوش خان! اینقدر اسم اونو پیش من نیارید! اینجا رئیس منم و هر کاری که بدونم درسته انجام میدم اینو به اون داریوش خانت هم بگو!

آوا به سمت فرید رفت درحالی که به حالت نصفه گوشه میز مینشست گفت: آروم فرید... بشین با هم صحبت میکنیم!

فرید روی صندلی اش نشست و به آوا چشم دوخت می دانست که آوا گزارش لحظه به لحظه او را به پدرش میدهد و ممکن است کارهایش را خراب کند پس باید پیش حامد و آوا که برای او جاسوس دوجانبه میشدند احتیاط میکرد!

آوا-گوش کن فرید رئیس این تشکیلات الان تویی داریوش خان هم به تو که پسرشی اعتماد داره و میدونه که کارتو خوب بلدیه فقط یه چیزی اینجا مشکوکه، چرا کامیون ها و گاراژ و فروختی؟ این همه جلد لوازم آرایشی برای چیه؟! داریوش خان نگران محموله اخیره که قراره تو تحویلش بدی! میدونی که چقدر مهمه؟

فرید-اون آدامس و از دهنتم در بیار آوا داره اعصابمو خورد میکنه!!

آوا خنده ای کردو آدامسش را بین دو انگشت دستش به گلوله ای تبدیل کرد و آن را کنار میز چسباند درست روی میکروفون شلیکی امیر!!!

فرید-قبلا هم گفتم به کسی اجازه دخالت توی کارامو نمیدم خودم خوب میدونم دارم چیکار میکنم رو به حامد ادامه داد: فکر نمیکردم مارخونگی خودم، خودمو بگزه!

حامد-اشتباه نکن فرید، داریوش خان به عنوان حسابدار تشکیلات از من جواب میخواد!

فرید-بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. برید بیرون. به داریوش خانتون بگید به زودی به پسرش افتخار میکنه!

آوا به سمت در رفت و گفت: درضمن شنیدم این دختره هم مشکوک میزنه. فرید اگه...

فرید فریاد زد-بهتره جایگاه خودتو بدونی آوا حالا هم برو از این به بعد وقتی خودم بخوام پیدات  
میشه،مفهومه!

آوا پوزخندی زد و گفت:چشم رئیس تا وقتی خودتون بفرمایید بای!

آوا از شرکت خارج شد و حامد هم که میدانست اوضاع فرید طوفانی است بدون سرو صدا دفتر را ترک  
کرد.

-----

حدود ساعت پنج بود علی که رفت کمی نگران شدم و بعدشم که صدای دادو بیداد فرید از داخل اتاقش می  
اومد معلوم نبود به خاطر چی اینهمه عصبانیه!

تلفن زنگ خورد بی حوصله جواب دادم

-الو؟

-سلام...من یوسف ادنان هستم معاون شرکت از میر

صدا به انگلیسی صحبت میکرد. خداروشکر یه مقدار به زبان انگلیسی مسلط بودم تا بتونم باهانش حرف بزنم

-سلام امرتون و بفرمایید

-می خواستم با آقای اسفندیاری صحبت کنم امید وارم به شرکت برگشته باشن

-بله چند لحظه صبر کنید

تلفن و به فرید وصل کردم و بعد از مکثی طولانی جواب داد

--چی شده؟

-آقای مهندس همون آقا از ترکیه تماس گرفتن می خوان با شما صحبت کنن

-وصل کن

تلفن و به دفتر فرید وصل کردم و خودم تلفن و گذاشتم

-----

سارا و امیر در حال شنیدن گفت و گوی درون اتاق بودند که صدا قطع شد.امیر هدفون را از گوشش برداشت  
و گفت:چرا صدا قطع شد؟

سارا-نکنه...نکنه میکروفون لو رفته باشه؟

امیر دستی درون موهایش کشید و آن ها را به عقب راند

-امیدوارم که اینطور نشده باشه

بعد تلفن را بداشت و شماره گرفت

-سلام طلوعی خیلی سریع تحقیق کن ببین اون گاراژی که اون روز با جناب سرگرد رفتین و فروختن یا نه؟ اگه فروختن کی اونو خریده!؟...منتظرم...خداحافظ

بعد از اینکه قطع کرد دوباره بدون فوت وقت شماره ای دیگر گرفت

-الو...سرگرد زند هستم....رفیعی تویی؟...خیلی خب گوش کن خیلی سریع یه سری اطلاعات درباره شرکت واردات و صادراتی از میر گیر میاری درباره فعالیتشون رئیس شرکت و معاونش به اسم یوسف ادنان.

تلفن را گذاشت و به سارا که خیره نگاهش میکرد نگاه کرد

-چیزی شده؟

-نه...هیچی...

روبه آقای شاکری کرد و گفت:آقای شاکری شما هم چایی می خورید؟

بعد برای درست کردن چای به آشپزخانه پناه بردو امیر هم سری تکان داد و خندید.حواسش معطوف دستگاهی شد که از یک ارتباط تلفنی خبر میداد گوشی را روی گوش گذاشت و منتظر ماند صدای نگین توی گوشش پیچید

-الو؟

-سلام من یوسف ادنان هستم معاون شرکت از میر

-سلام امرتون و بفرمایید

-می خواستم با آقای اسفندیاری صحبت کنم امیدوارم به شرکت برگشته باشند

-بله چند لحظه صبر کنید.....آقای مهندس همون آقا از ترکیه تماس گرفتن می خوان با شما صحبت کنن

-وصل کن.....الو اسفندیاری هستم

یوسف-سلام آقای اسفندیاری از اینکه صداتونو میشنوم خوشحالم یوسف ادنان هستم معاون شرکت از میر از ترکیه

-خوشبختم آقای ادنان می تونم دلیل تماستون و با شرکت خودم بدونم؟

-البته..سریع و کوتاه بگم...ما تمایل به مشارکت با شما داریم

-چه جور همکاری؟

-منظورم مشارکت در کاره!

-که اینطور...پس شما می خواهید که یه قرارداد بسته بشه؟

-بله آقا شرکت ما خواستار لوازم آرایشیه که شما از فرانسه وارد میکنید

-پس شما صادر کردن این لوازم و از شرکت ما می خواهید؟

-بله...امیدوارم قبول کنید

-آقای ادنان از شما فرصت می خوام که درباره این مشارکت با مشاوران و معاونین صحبت کنم

-البته این حق شماست

-پس من شما و مطلع میکنم

-منتظر تماس شما هستم...روز خوبی داشته باشید

-خدانگهدار

صدای بوقی که در گوشی پیچید قطع ارتباط را خبر داد. امیر متفکر به نقطه ای خیره شد...

این دفعه به جمع چهار نفره ما دو نفر دیگه هم اضافه شده بودن استوار طلوعی و ستوان رفیعی.

همهی توی سالن بدن ائاثیه خونه علی جمع شده بودیم و همه مبل ها اشغال شده بود مشغول چایی خوردن بودیم که امیر سکوت و شکست و گفت

امیر-خب طلوعی اول تو بگو

طلوعی-بله قربان...

کمی جابجا شد پوشه ای که دستش بود و روی میز گذاشت همه منتظر بودیم حرف بزنه که شروع کرد

طلوعی-من بررسی کردم فرید اسفندیاری دقیقا دو روز بعد از این که وارد اون گاراژ شد برای فروش انجا اقدام کردگاراژ به اسم خودش بوده و به فردی به اسم رحمان کاظمی فروخته شده کاری کاملا قانونی که توی دفترخونه(...) توی منطقه(...) انجام شده.سه تا کامیون داخل اون گاراژ هم به یه شرکت حمل چوب توی آمل فروخته شده بین همین چند روزم اونجا و تخلیه کرده. سراغ رحمان کاظمی هم رفتم اون گاراژ به سنگبری تبدیل کرده.

علی-همین؟

طلوعی-بله قربان، چیز دیگه ای نبود

امیر-ممنون خسته نباشی

طلوعی به زدن لبخندی اکتفا کرد و دوباره چایی که حالا مطوئنن سرد شده بودو چشید

امیر-خب رفیعی نوبت توئه

رفیعی- بله قربان همون طور که گفته بودید درباره شرکت از میر تحقیق کردم رئیس شرکت سلمان از میر فردی ۵۵ساله دوتا دختر داره ، سولماز و سولینا از میر که ۲۲ و ۲۰ ساله هستن و در دانشگاه استامبول

مشغول تحصیل همسرش دوسال پیش فوت کرده . سابقه ای نداره و خیلی هم فرد سرشناسیه شرکت از میر خیلی موفقه و علاوه بر استامبول یه شعبه دیگه توی شهر از میر ترکیه داره. اما یوسف ادنان ۳۱ساله متولد آنکارا تک فرزند پدرش معلم بوده و الان بازنشسته است در حال حاضر پدر و مادرش توی آنکارا زندگی میکنندولی خودش از زمانی که برای تحصیل وارد استامبول میشه دیگه به آنکارا برنمی گرده البته برای زندگی!

علی-یعنی تو استامبول مونده؟ از دواج کرده؟

رفیعی-خیر قربان... یوسف ادنان یه مرد ۳۱ساله جذاب و مجرده!

امیر-...پس مثل خودمونه!!

طلوعی-قربان شما ۳۱ساله تونه؟!

امیر-معلومه که نه! از لحاظ جذابیت گفتم!

سارا-اعتماد به سقف!

همه خندیدیم ولی علی فقط به زدن یه لبخند اکتفا کرد بعدشم با لحنی جدی گفت:خب رفیعی، بقیه اش؟!

رفیعی خنده اشو خورد و صداشو صاف کردو گفت: بله قربان عرض میکردم یوسف ادنان تنها زندگی میکنه و یه سال بعد از فارغ التحصیلش توی شرکت از میر مشغول به کار میشه و الان ۵ساله که معاون اون شرکته فرد خوش نامیه و هیچ سوءسابقه ای هم نداره. تموم شد قربان

امیر-ممنون کارتون خوب بود

علی-خب حالا یه شرکت خوش نام و موفق چرا باید با شرکت فرید قرارداد ببنده؟

امیر-خب اونا که نمیدونن کار اصلی این شرکت چیه!

رفیعی-شاید هم بدونن! راستش قربان من فکر میکنم که امکان داره که اونا از قصد از افرادی که هیچ سابقه ای ندارن استفاده کنن اینجوری گیر نمیفتن!

علی- آفرین. احتمال خوبییه اصلا شاید شرکت از میر هم خلافی کرده جوری که کسی متوجه نشده، درست مثل همین شرکتی که باهاش سر و کار داریم!

من-یعنی الان شما بوی نبردی که این شرکت خلاف کرده!!؟؟

امیر با صدای بلندی خندید و گفت:خوب بود خوشم اومد...سرگرد شما هم خسته ای ها!!!

علی-امیر!!!

به سمت من چرخید و چشماشو باریک کردو دوخت توی چشمام

علی-منظورم...

امیر مداخله کرد و گفت:منظور شما و گرفتیم سرگرد ولی من مطمئنم که اینا از کار اصلی شرکت فرید خبر ندارن و تلفن زدن ادنان به فرید برای مشارکت کاملا اتفاقیه!

علی-آخه از کجا این همه مطمئنی؟

-مطمئنم چون آگه غیر از این بود فرید وقت نمی خواست تا با مشاوران و معاونین خیالیش مشورت کنه!

علی-پس تو میگی این اتفاق از پیش تعیین شده نیست؟!

امیر-احتمال ۹۹ درصد بله!

من- به نظرتون فرید قبول میکنه که با شرکت اونا قرار داد ببنده؟

علی-احتمال ۹۹ درصد بله!

من-چرا؟!

علی-چون فرید داره به کاری میکنه که به پول نیاز داره پس قبول میکنه

رفیعی-قربان از کجا فهمیدید که به پول نیاز داره؟

علی-چون اون گاراژ و کامیون ها رو فروخته جدیدا هم با هیچ شرکتی همکاری نکرده پس به پول نیاز داره و ممکنه پول این قرارداد و سوسه اش کنه!

من- ولی من فکر کنم که قبول نکنه،آخه جنسی نداره که بخواد به ادنان تحویل بده!

امیر بشکنی روی هوا زد و کمی جلوتر اومد و گفت:راست میگه،هرچی تو انبار هست همه اش جلد خالیه!

علی-پس می خواد چی کار کنه!؟!

من-خب در این صورت آگه قبول کنه یعنی می خواد یه کلاه بذاره سر ادنان که تا زانو هاش برسه!!

علی- نه نمیذاریم همچین اتفاقی بیفته

امیر-چه طوری؟!

علی روبه امیر یکی از اون لبخندای نادرشو زد و گفت : چه طوریشو بعدا میگم، بعد از اینکه فریدخان قبول کرد!

امیر شونه ای بالا انداخت و گفت: هرچی شما بگی!.....ساراخانم؟شما چرا این همه ساکتی؟

سارا همون طور که به میز وسط خیره شده بود و فنجون چایی توی دستش بود گفت:اون همه جلد لوازم آرایشی که خالی و که توی گاراژ بود کجا بردن؟؟؟!!!

سه روز بعد. استامبول- ترکیه

یوسف خوشحال با بلیطی که در دست داشت به سمت دفتر رئیسش رفت امره پشت میزش نبود و او با خود گفت (حتما همین اطرافه) راه روی کوچک را رد کرد و رو به روی در ایستاد بعد از زدن چند ضربه به در و اجازه ورود گرفتن وارد دفتر شد

-سلام آقای از میر صبح بخیر

-صبح بخیر یوسف چه خبر؟

یوسف بلیط را بالا گرفت و چند قدم نزدیکتر رفت

-همه چیز خوبه آقای از میر اینم بلیط که برای آخر شبه شرکت اونا خیلی از پیشنهاد ما استقبال کردن و همه چیز به سرعت آماده شد من فردا اونجا هستم تا با اونا برای این قرارداد صحبت کنم

-عالیه یوسف تو همیشه خوب بودی

-یعنی الان دیگه نیستم آقای از میر؟!

سلمان خنده کوتاهی کرد و گفت: هستی و خواهی بود

بعد از تحویل گرفتن مدارک لازم از سلمان دفترش را ترک کرد اینبار امره سر جای همیشگی اش بود به میزش نزدیک شد

-صبح بخیر امره.امروز روز خوبیه؟ حالت خوبه؟

-صبح بخیر آقای ادنان، بله روز خوبیه و منم حالم خوبه!

-شنیدی که من امشب دارم به ایران میرم؟

-بله...برای همون قراردادای که صحبتشو می کردین

-درسته...تو چی دوست داری سوغاتی بگیری؟

-شما لطف دارید آقای ادنان

-من شنیدم اصفهان شهر تاریخی و صنایع دستی و فرهنگی زیبایی داره

-من منتظر موفقیت و سلامتی شما هستم

-واقعا موفقیت و سلامتی من مهمه امره!؟

-البته

-خوشحالم...خب دیگه من باید خداحافظی کنم...هفته دیگه بر میگردم...

-مواظب خودتون باشید

یوسف خوشحال از این گفتوگو سوار بر اتومبیل خود راهی آپارتمان کوچکش که در خیابانی نزدیک شرکت بود شد دوست داشت قبل از این سفر چند روزه سری به آنکارا میزد و خانواده اش را میدید ولی فرصتی نداشت کت و شلوار خوش دوختی که به تن داشت را با لباسی راحتی عوض کرد از قهوه سازش برای خود یک فنجان قهوه ریخت بعد از آن مشغول سروسامان دادن به مدارک مورد نیازش شد.برای گرفتن یک سری لوازم مورد نیازش باید به خرید می رفت دوباره لباسش را عوض کرد و از خانه خارج شد هوای عصر آن



روز خوب بود. تا مرکز خرید را پیاده روی کرد هرچه که لازم داشت را خرید و بعد از آن وارد یک فست فود شد شام و ناهارش را با هم خورد و دوباره راه خانه اش را پیاده رفت .

ساعت ۲۱ چمدان مشکی کوچکش را از زیر تخت بیرون کشید و لباس هایش را در آن چید و سایل و مدارک شرکت را هم در کیف سامسونتس جا داد شلوار لی به رنگ آبی تیره و تی شرتی توسی پوشید یک کت مشکی هم به تن کرد .

ساعت ۲۳:۳۰ آژانس جلوی منزل یوسف ادنان منتظر بود از خانه خارج شد راننده چمدان را در صندوق عقب گذاشت و یوسف هم در صندوق عقب جا گرفت. ماشین به سمت فرودگاه حرکت کرد یک ساعت بعد در فرودگاه بود و او بعد از چند ساعت پرواز در فراز آسمان به اصفهان می رسید و پس از استراحت در هتلی که قبلا در آن اتاق رزرو کرده بود به سمت شرکت شفق می رفت...

-----  
صبح همان روز. اصفهان-ایران

علی و امیر هر دو با کت و شلوار مشکی و پیراهنی به همان رنگ در سالن فرودگاه منتظر ورود یوسف ادنان بودند امیر با توجه به اطلاعاتی که داشت عکس او را هم یافته بود. خبر نشستن هواپیمای ترکیه در باند فرودگاه از سالن پخش شد هر دو منتظر چشم به جمعیتی دوختند که وارد سالن شدند امیر به راحتی چهره یوسف ادنان را شناخت. اجازه دادند تا چمدان خود را بردارد بعد از آن هر دو طرف او را گرفتند

علی-آقای یوسف ادنان؟

یوسف-بله... شما؟

علی-من راننده آقای اسفندیاری هستم از ما خواستن تا شما رو به هتل برسونیم

یوسف-ممنونم ...آقای اسفندیاری لطف بزرگی کردند.

هر سه راهی هتل شدند هتلی شیک و مجهز که در طبقه دوم آن سوئیتی برای اقامت یک هفته ای یوسف در آن رزرو شده بود. به هتل رسیدند یوسف از همراهی دو مرد جوان حتی تا مقابل در سوئیت تعجب کرد ولی این تعجب را بروز نداد و این کار را بر حسب وظیفه ی آن ها گذاشت. وقتی کارت را در قفل در زد رو به آنها گفت: از همراهی شما ممنونم از آقای اسفندیاری تشکر کنید

امیر- بفرمایید داخل ما باید مطمئن بشیم که همه چیز مرتبه

علی- بفرمایید این جز وظیفه ماست

یوسف باز هم اطاعت کرد و همراه دو مرد وارد شد خودش روی تخت نشست و منتظر بود تا کار آنها تمام شود علی و امیر بعد از مدتی که اتاق را بررسی کردند رو به روی یوسف ایستادند و علی گفت: آقای ادنان ما باید با شما صحبت کنیم...

امروز قرار بود نماینده شرکت از امیر برای صحبت‌های اولیه مشارکت دو شرکت به اینجا بیاد بالاخره ساعت ۱۰ شد و نماینده شرکت از امیر وارد شد وقتی امیر با اون ریش پرفسوری و چشمای آبی روبه روم قرار گرفت به لحظه باورم شد که واقعا میتونه یوسف ادنان باشه نه امیر! با دفتر فرید تماس گرفتم

-آقای مهندس جناب یوسف ادنان تشریف آوردن

فرید بدون حرفی گوشی و گذاشت و چند لحظه بعد خودش برای استقبال مهمانش از دفترش خارج شد خیلی رسمی با یوسف ادنان قلبی دست داد و اونو به دفتر خودش راهنمایی کرد .

حدود یک ساعت و نیم از ملاقاتشون میگذشت که در دفتر فرید باز شد و خودش اومد بیرون و بعد هم یوسف ادنان قلبی با هم دست دادن و خداحافظی کردن از لهجه غلیظی که امیر موقع حرف زدنش گرفته بود داشت خنده ام میگرفت که از کنار میز من رد شد و گفت: خداحافظ خانم!

یوسف ادنان قلبی با راننده قلبی آقای مهندس راهی هتل شد. منم که اینجا منشی قلبی ام! اینجا همه چیز قلبیه حتی فرید... حتی این شرکت... از لبخندی که روی صورت فرید بود میشد فهمید که نتیجه این یک ساعت و نیم صحبت خوب بوده منم لبخندی زدم و گفتم: رضایت بخش بود مهندس؟

لبخند فرید پررنگتر شد و چند قدم به طرف میز برداشت و درست به قدمی میز ایستاد و با همون لبخند جواب داد

-البته که رضایت بخش بود...

میز و دور زد و روبه روم ایستاد منم چرخیدم و باعث شد صندلی هم با من بچرخه از این همه نزدیک بودنش اصلا خوشم نمی اومد از حس توی چشمش و لبخندش همینطور. به دستشو حائل میز کرد و به سمتم خم شد و من ناخداگاه کمی به عقب خم شدم

-حیف این لبخند نیست که نصیب اون میشه!!!؟

نمی فهمیدم چی میگه و اصلا هم مهم نبود چی می گفت فقط می خواستم از دستش راحت بشم جز ما کسی توی شرکت نبود!

-اصلا حیف تو نیست که مال اون باشی!؟ تو دختر قشنگی هستی... لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست...

نزدیکتر میشد و منم خودمو بیشتر به عقب میکشیدم و گفتم: اصلا متوجه منظورتون نمیشم!

-برات یه برنامه ویژه دارم...!

دستشو نزدیک صورتم آورد که صورتمو بردم عقب و باعث شد بیفتم روی صندلی یه لحظه مکث کرد و بعد که دید روی صندلی افتادم دوتا دستشو دو طرف صندلی گذاشت و صورتشو نزدیک صورتم آورد... به پشتی صندلی فشار آوردم تا عقبتر بره ولی از شانس بدن به میز گیر کرده بود! چشمش هم مثل همهی اجرای صورتش می خندید...

-فقط باید بیخیال اون به اصطلاح نامزدت...

فاصله اشو کمتر کرد که چشمامو بستم انگار لال شده بودم... فقط یه لحظه صدای در و شنیدم و بعد سریع چشمامو باز کردم فرید سرشو گرفت بالا و به روبه روش نگاه کرد تمام خنده اش به یه اخم بزرگ تبدیل شد و بعد راست ایستاد و به طرف دفتر خودش رفت. اصلا برام مهم نبود کیه فقط خوشحال بودم که از دست اون عوضی راحت شدم هر چند اگه می خواست غلطی کنه از خجالتش در می اومدم! چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم وقتی چشمامو باز کردم علی و با یه قیافه برزخی جلوی خودم دیدم!! پس یعنی علی بود که برگشته!؟ به جرات بگم ازش ترسیدم... درسته اتفاقی نیفتاده بود ولی فرید عوضی و توی بد موقعیتی

دید...خواستم بلند شم که بازوی راستمو گرفت و بلندم کرد اینقدر سریع و محکم این کارو کرد که یه لحظه احساس کردم جمجمه ام جا به جا شد!دوتا بازومو گرفت توی دستش وفاصله امون اونقدر کم بود که من تقریبا بهش چسبیده بودم...نگاهشو قفل چشمام کرد و آروم ولی با حرص غریب

-داشتی چه غلطی میکردی؟؟

چیزی نگفتم شاید هم نمی تونستم که بگم بازم بوی سیگارش که با اون عطر تلخ قاطی شده بود...فشار دستش دور بازوم هر لحظه بیشتر میشد

-بهت چی میگفت?...با توام!...می خواست چی کار کنه!؟؟...هان!؟؟...یا شایدم کاری کرده!؟؟ آره!؟؟...د حرف بزنی!...

ولی من حرفی نمی زدم گستاخانه توی چشماش نگاه میکردم و از این همه بی محبتی اون شکنجه میشدم...بغض راه خودشو باز کرد و اشکام دونه دونه روی صورتم راه گرفتن...اشکامو که دید دستاش دور بازو هام شل شد و من که تعادلی نداشتم روی صندلی افتادم...کلافه سرشو به اطراف تکون داد و با قدم هایی سنگین از شرکت بیرون رفت.

-----

امیر به عنوان یوسف ادنان همراه فرید و حامد به یک برج رسیدند،وارد آسانسور شدند و بعد از اینکه آسانسور در طبقه پانزدهم ایستاد از آن خارج شدند به سمت شرکتی رفتند که فرید آنجا را یکی از شعبه های خود معرفی کرد و از ابنار آنجا مقداری جنس برای تست به یوسف ادنان قلابی داد.

یوسف-کیفیت اینا عالی...! من برای ثبت قرار دادآماده ام

فرید لبخندی زد که شاید معنی ان را فقط خودش می دانست...

چند ساعت بعد در شرکت برگه های اخذ قرارداد توسط امیر یا همان یوسف ادنان قلابی امضا شد و او دفتر را ترک کرد

فرید به پشتی صندلی تکیه اد و چشمانش را بست که حامد مجددا وارد دفتر شد

حامد-واقعا که...تو مطمئنی سرت جایی نخورده!؟؟ آخه چرا اینکارو میکنی!؟

فرید-بسه حامد حوصله ندارم...

-تو که جنس نداری به اینا تحویل بدی!؟ پس چرا قرارداد میندی؟

-از هوش تو بعیده که چنین سوالی بپرسی!

-چون اصلا نمی خوام باور کنم تو همچین شرایطی بخوای کلاه برداری کنی اونم از یه شرکت خارجی!

-ولی پولش خوبه!

-دیوونه شدی و کسی هم جز خودت نمی دونه که می خوای چی کار کنی!

-چیه تو گزارشاتت اختلال ایجاد میشه!؟

-فرید من فقط نگرانم... این محموله آخر...

-برو بیرون حامد... گزارشتو هم خوش خط بنویس و بفرست برای داریوش خان!

حامد سری تکان داد و دفتر را ترک کرد

\*\*\*\*

سارا هدفون را از گوشش جدا کرد و آن را روی میز پرت کرد و گفت: صداشون نامفهومه! فاصلشون تا اون میکروفون داخل گلدون هم زیاده! همیشه چیزی شنید...

\*\*\*\*

یوسف ادنان واقعی از صبح آن روز که وارد هتل شده بود دیگر از آن خارج نشد حالا امیر و علی روبه روی او نشسته بودند امیر مدارکی را روی میز گذاشت و گفت: خب یوسف جون قشنگ می خواستن سرت کلاه بذارن!

یوسف-من متوجه نمیشم... یعنی این شرکت کلاه برداره!؟

علی- فعالیت های این شرکت چیزی بیشتر از یه کلاه برداریه... ولی قرار بوده در مقابل پول زیادی که از شما میگیرن جنسی تحویل ندن!

یوسف-مگه میشه؟ خب ما قرارداد امضا میکردیم نمی تونستن...

امیر-چهار تا کاغذ که این حرفا و نداره... اینا همش جعلیه! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده!

یوسف-حالا شما چی کار کردین؟

امیر-ما بجای شما این کلاه و برداشتیم گذاشتیم سرمون... کاملاً مثل انسانهای خنگ قبول کردیم نصف بیشتر پولو که کم هم نیست واریز کنیم و بعد از تحویل گرفتن جنس ها اونم توی ترکیه بقیه پولو بپردازیم!!

یوسف-وای خدای من... من واقعا از شما ممنونم... اگه این اتفاق میفتاد آقای امیر حتما منو اخراج میکرد

امیر-یه چند سالی هم میفرستادت آب خنک بخوری!

یوسف-آب خنک و چیکار کنم!؟

امیر-بخورش!

یوسف-کجا هست!؟

امیر-از همین الان میخوای بری بخوری!؟!! بابا آفرین چه مسئولیت پذیر!

علی به زبان فارسی به امیر گفت: بس کن امیر وقت گیر آوردی!!؟ رو به یوف ادامه داد: یعنی میفرستادت زندان! تا آخر هفته همین جا می مونی و بعد به ترکیه برمیگردید.

\*\*\*\*

حامد بدون توجه به نگین که او را نگاه میکرد وارد دفتر فرید شد و یک راست به طرف میز او رفت لب‌تاپ را جلوی او گذاشت و گفت: پولو واریز کردن!

فرید خنده ای کرد و گفت: آفرین... معلومه که برای گرفتن لوازم مرغوب فرانسه خیلی عجله دارن! خوبه پولو بریز به حساب خودم!

-فرید مگه الکیه؟! پول بگیری و جنسی تحویل ندی؟! آگه گفت خودش میخواد با جنسا بره ترکیه چیه؟! -

-آه... حامد... داری حوصله امو سر میبری... کاری که گفتم و بکن...

-چشم رئیس!!!

\*\*\*\*

ساعت ۲ بامداد دو مرد کاملاً سیاه پوش پشت ساختمان هتل ایستاده بودند هم زمان با هم دو طناب را که سر هر دو قلاب بود به طرف پنجره مورد نظر پرتاب کردند با محکم شدن طناب‌ها خود را به پنجره رساندند آهسته پنجره ریلی را باز کردند داخل تاریک بود کولر فضای خنک و مطبوعی ساخته بود... دو مرد آهسته به تخت نزدیک شدند و مردی آرام روی تخت خوابیده بود رکابی جذبی تنش بود که هیکل تنومند او را به خوبی نشان میداد... برای لحظه ای مرد حضور افرادی را حس کرد... تصمیم گرفت آهسته برگردد... تکانی خورد ولی دو مرد اجازه حرکتی دیگر را به او ندادند. مرد در لحظه آخر انعکاس نوری را بر تیغه چاقویی دید که به سمت قش می رفت...

مرد سیاه پوش تیغه چاقویش را با دستمالی پاک کرد و آن را کنار تخت انداخت... آهسته به سمت در ورودی رفت، کارتی که به دستگیره در آویزان بود را برداشت و آرام در را گشود سالن هم تاریک بود... خودش پشت در پنهان شد و کارت را از قسمت (لطفاً اتاق را نظافت کنید) به دستگیره در آویزان کرد و دوباره در را بست، کارشان تمام شد. از مسیر آمده باز گشتند...

## فصل هشتم

علی ماشین را داخل یک محوطه بزرگ پارک کرد محوطه ای که نشان از وجود کارخانه ای متروک میداد جایی با سقفی شیروانی مانند شیشه‌هایی شکسته. فرید از ماشین پیاده شد و در محوطه بزرگ آنجا مشغول قدم زدن شد نزدیک آن ساختمان رفت و از آن شیشه‌های شکسته داخل را دید زد. دوباره سوار بر اتومبیل شد و علی سریع دور زد و از آنجا خارج شد

-برم شرکت مهندس؟

نه... برو دفتر خونه (...توی خیابون (...)

علی بدون حرف دیگری راهی آدرسی شد که فرید گفته بود از آن کارخانه متروک تا آدرس مورد نظر یک ساعت و نیم طول کشید بعد از آن علی جلوی یک ساختمان سفید رنگ با یک تابلوی آبی ماشین را متوقف کرد.

-همین جا باش تا برگردم

علی به تکان دادن سرش اکتفا کرد و فرید وارد دفتر خاته شد. چند دقیقه بعد صدای موبایلش دست او را به سمت داشبورد کشاند به محض اینکه جواب داد صدای امیر در گوشش پیچید

- با دو ضربه چاقو تو قلبش کار و تموم کردن!

-چی؟؟کار کیو؟

-یوسف ادنان! دو ساعت پیش بچه های دایره جنایی خبر دادن که جنازه اش توی سوئیتش پیدا شده!

علی سریع از ماشین پیاده شد هنوز چیزی که شنیده بود را باور نکرده بود

-امیر شوخی میکنی!؟

-مرد حسابی بیکارم الان زنگ بزnm با تو شوخی کنم!!؟

-چه جوری این اتفاق افتاده!؟

-پاشو بیا ستاد که اوضاع...

-درگیر این فرید لعنتی ام کارم تموم شه زود خودمو می رسونم

گوشی و قطع کرد نفسشو بیرون فرستاد و دست مشت شده اشو روی سقف ماشین کوبید

یک ساعت بعد هر دو رو به روی مافوقشان سر به زیر ایستاده بودند

سر هنگ محب-خب سرگرد چه توضیحی داری؟ برای این افتضاح چی داری که بگی!؟

علی- من واقعا شرمنده ام ...

سر هنگ محب-توی نظام خرابکاری و با شرمندگی رفع و رجوع نمی کنن سرگرد!

علی-حق با شماست ما اصلا فکر نمی کردیم که این اتفاق بیفته..

امیر- قربان ما حتی یه درصد هم احتمال نمی دادیم این طور بشه...یعنی دور از ذهن بود که فرید اسفندیاری

بخواد همچین کاری بکنه!

سر هنگ-اگه نمی دونستین پس چرا این عملیات و قبول کردید؟؟ شما خودتون داوطلب این عملیات شدید...با

وجود مخالفتهایی که بود من نظر بقیه رو جلب کردم...حالا من جواب بالایی ها و چی بدم!!؟؟

-من درستش میکنم سر هنگ به من...

سر هنگ-کی؟؟ کی درست میشه سرگرد!؟ می دونی چه مدته که شما این عملیات و شروع کردید!؟ به جایی

که نرسیدی هیچ تازه یه قتل هم موند روی دستمون! باور نکردنی که چرا شما برای اون بیچاره نگهبان

نداشته بودید!؟

امیر-قربان فرید از محل اقامت یوسف ادنان اطلاع داشت برای همین ما حدس زدیم که آدماش اون اطراف

باشن...برای همین از نگهبان استفاده نکردیم...ممکن بود لو بریم!

سر هنگ-به هر حال من دیگه نمی تونم از شما حمایتی کنم...این اتفاق بازتاب بزرگی می تونه داشته باشه

علی-قربان خواهش میکنم...تا اینجا با ما بودید از اینجا به بعد هم به ما لطف کنید...ما داریم به نتایج خوبی

میرسیم

سر هنگ-من دیگه نمی تونم با بقیه مخالفتی داشته باشم...

امیر-قربان... نذارید این عملیات با شکست رو به رو بشه... ما همچنان به کمکای شما نیاز داریم

سر هنگ سری تکان داد و به پشتی صندلی اش تکیه داد نفس عمیقی کشید و رو به علی گفت: نمی دونم قبول حرفای شما ریسکه یا کنار کشیدن و با شما نبودن! باشه... باشه علی فقط به خاطر حاج رضا که خیلی حق گردنم داره... ولی اگه یه دفعه دیگه فقط یه بار دیگه این اتفاق بیفته نه تنها، تنهاتون میزارم بلکه خودم شخصا خلع درجه ات میکنم!!

هر دو احترامی نظامی گذاشتند و این بار امیر گفت: ناامیدتون نمی کنیم قربان

علی-ممنونم قربان... فقط میشه یه هماهنگی کنید من محل جرم و ببینم؟

سر هنگ نفس عمیق دیگری کشید و گفت: بسیار خب برید من هماهنگ میکنم

باز هم صدای کوبش پای آن دو بعد هم خارج شدندشان.

امیر ماشین را به حرکت درآورد و به سمت هتل مورد نظر حرکت کرد علی به بیرون خیره شده بود و از چهره اش معلوم بود که در فکر است

امیر همچنان عصبی گفت: کند زدیم پسر!! حداقل باید محافظت شده برایش نگاهبان میذاشتیم... فکر کردم سر هنگ با دیدنمون یکی می خوابونه تو گوشمون! بازم خوب برخورد کرد. اگه ایندفعه کند دیگه ای بالا بیاریم جفتمون باید به گروهبان یکی سلام کنیم تازه اگه شانس بیاریم و مسئول بازداشگاهمون نکنن!!!

جلوی در بزرگ هتل پیاده شدند به طبقه دوم رسیدند جلوی سوئیت محاقامت یوسف ادنان یک سرباز اسلحه به دست ایستاده بود و داخل هم چند مامور در حال بررسی بودند امیر کارتتش را نشان داد و سرباز با گذاشتن احترامی از سر راه کنار رفت هر دو وارد شدند تا یک متر اطراف تخت را نوارهایی زرد رنگ کشیده بودند مردی نزدیکشان آمد

-سرگرد رضایی هستم از دایره جنایی، گفته بودن دو نفر از همکارا از واحد مواد مخدر قراره به اینجا بیان

سپس با علی و امیر دست داد و ادامه داد: گفتن حضور مقتول در ایران به پرونده ای مربوط میشه که شما مسئولش هستید

علی- بله درسته... جناب رضایی امکانش هست وارد صحنه جرم بشم؟

-اگه به چیزی دست نزنید بله!

علی خم شد و از نوار زرد رنگ عبور کرد نزدیک تخت رفت... رو تختی سفید غرق خون بود... همین چیز دیگری وجود نداشت

امیر-علی بیا اینجا

علی به امیر نگاه کرد که کنار پنجره اتاق ایستاده بود دوباره راه رفته را باز گشت و کنار امیر ایستاد

علی-چی؟

امیر دستش را لبه پنجره گذاشت و گفت: ببین این خط ها و میبینی روی سنگ نماها...؟

علی-آره... زخم شده...!!

امیر-از پنجره او مدن داخل معلومه جای قلابه با یه چیزی خودشونو کثوندن بالا

علی-پس پنجره باز بوده؟

امیر-بازم نباشه راحت میشه بازش کرد! پنجره ریلیه آگه از داخل قفل نشه از بیرون راحت باز میشه!

علی سری تکان داد و دوباره به طرف سرگرد رضایی رفت

علی-سرگرد چه طوری مقتول و پیدا کردن؟

-یکی از خانم های مهماندار هتل پیداش کرده...صبح داشته به اتاق خودشون میرفته که کارت پشت در اتاق و میبینه که برای نظافت آویزون بوده...میاد داخل و جنازه و پیدا میکنه...

-الان کجاست؟

-بعد از بازجویی رفت...طفلی حاش خوب نبود

-جناب سرگرد راستش ما می دونیم که قاتل کیه ولی متأسفانه الان نمی تونیم چیزی بگیم تا برای دستگیریش اقدام بشه...ما الان در حین انجام ماموریت هستیم می خواستیم یه جوری تا زمان انجام ماموریت ما پرونده مختومه اعلام بشه!

-سرگرد من متوجه حرفای شما میشم ولی یه جورایی این کار خیلی مشکله...می دونید که مقتول مهمان کشور ما بوده و مقامات ترکیه از ما مجازات قاتل و می خوان...این کار سروصدای سیاسی زیادی بالا میاره!

-بله کاملا متوجه ام...ولی من از شما خواهش میکنم با سرهنگ صحبت کنید تا یه جورایی قضیه تا پایان عملیات ما فیصله پیدا کنه!

-تلاش خودمو میکنم...

چهار روز بعد. آنکارا-ترکیه

تقریبا جمعیت زیادی دور سنگ قبر سفید رنگی که تا زمین فاصله ی زیادی داشت را گرفته بودند

گریه های مادر یوسف و شانه های لرزان پدرش مشهود بود و همه را غمگین میکرد. آقای ازمیر هنوز مرگ معاون مهربان و کار بلدش را باور نکرده بود...امره در گوشه ای دور از همه ایستاده بود او هم نمی توانست باور کند که دیگر یوسف را نخواهد دید اشک هایش راه صورتش را در پیش گرفته بودند و به این می اندیشید که تازه عادت کرده بود که معاون شرکت را یوسف صدا بزند...

تقریبا دو هفته از زمانی که جسد یوسف ادنان بیچاره و به ترکیه برگردوندن میگذشت این وسط فقط فرید صاحب یه پول گدازف شده بود و همه قرارداد ها جعلی بود و اعتباری نداشت! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده! توی این مدت هم چیز زیادی به دست نیومد به جز کارخونه متروکی که فرید اونو خریده بود. توی این مدت



رابطه من و علی هم دیگه مثل قبل نبود...البته خیلی خوب هم نبود ولی حداقل دیگه مدام به هم نمی پریدیم و کاری به کار هم نداشتیم! بعد از ظهر بعد از اتمام کار شرکت جلوی یه عکاسی که همیشه کارهای خودمونو چاپ میکرد به سارا قرار داشتیم تا عکسایی که گرفته بود و چاپ بده برای چاپ زودتر از سارا رسد یکم اون اطراف چرخیدیم تا سارا اومد با هم رفتیم داخل عکاسی

یه عکاسی بزرگ یا بهتر بگم یه چاپ خونه عکس بزرگ! بعد از اینکه کلی سلام و احوال پرسیدیم و جواب پس دادیم که چرا مدتی بهشون کار تحویل نمی دیم قرار شد یهچند دقیقه بشینیم تا عکسا آماده بشه. روی صندلی های داخل سالن نشستیم که سارا گفت: چه خبر از زندگی متاهلی!!؟

-بی مزه!

-جدی سوال پرسیدم!

-حوصله ندارم سارا...گرممه!

-چرت میگی ها! رو به روی کولر نشستی! تازه حالا هنوز خرداد ماهه!

-هر چی...

-نمی خوای بهش بفهمونی!؟

-ها!!؟!

-آه...نگین! میگم نمی خوای به این جناب سرگرد بفهمونی که دوستش داری!؟

-یه کاره!! همینم مونده!

-چه اشکال...

-بسه سارا! چرا امروز گیر دادی به این موضوع!؟

-همین جوری! آخه دلم می سوزه!

-آخی... اونوقت واسه کی دقیقا!؟

-واسه این عقدی که خوردن!

-که چی؟

-بابا بعضی دختر پسرا محرم نباشن می رن سراغ صدتا...

-سارا!!!! اصلا دلم نمی خواد فکر کنم منظورت همون چیزیه که فکر میکنم!!

سارا لبخند پهنی تحویل داد و گفت: چرا دقیقا همونه!!

خواستم با کیف بزنم تو سرش که صدایی از رو به رو نداشت

-خانم رادمهر عکساتون آماده است

سارا با همون لبخند بلند شد و رفت عکسا و گرفت همون جا سرپا داشت نگاه میکرد منم رفتم کنارش ایستادم خواستم سرمو ببرم جلو عکسا و نگاه کنم که از در بزرگ و شیشه ای اونجا چشمم تاوی چشم حامد افتاد! تا فهمیدم اونه سرمو گرفتم پایین و همونطور به سارا گفتم : سارا آروم همونطوری راه بیفت بیا بریم طبقه بالا

سارا هم که بیچاره ترسیده بود بدون اینکه تغییری توی وضعیتش بده دنبال من راه افتاد طبقه بالا از پله ها رفتیم بالا و کنارشون که رسیدیم سارا و کشیدم کنار دیوار و خودمم کنارش ایستادم و نفسمو فرستادم بیرون

-چی شد نگین؟ چرا همچین میکنی!؟

-حامد...حامد...

-حامد چی؟

-بیرون عکاسی بود... فکر کنم منو دید

-واقعا؟؟خب... دیده باشه... عکاسی او مدن جرمه!؟

-فقط نمی خواستم که ما رو با هم ببینه!

-تو هم با این کارات! بیا بریم

-صبر کن یه چند دقیقه دیگه میریم

دو رو زاز اون اتفاق گذشت مطمئن نبودم که حامد منو دیده باشه یا نه! ولی خب به کسی هم چیزی نگفتم... وارد خونه شدم خونه توی سکوت غرق شده بود خیلی وقت بود این سکوت و دوست نداشتنم حوصله نداشتم زنگ بزنم ببینم خاتون کجاست... رفتم توی اتاقم بدون فوت وقت حوله امو برداشتم و رفتم سمت حموم هنوز اولای خرداد بودو هوا حسابی گرم شده بود... دوش آب سرد حالمو جا آورد... بعد از مدتی که کوتاه هم نبود از حموم اومدم بیرون هنوز خاتون نیومده بود یه تیشرت و شلوار کوتاه سفید رنگ پوشیدم و موهامو هم خشک کردم و با یه کش با تمام قدرت بالای سرم بستم... پرده و کشیدم و در پنجره بزرگ اتاقمو باز کردم دم غروب بود و هوا خنکی خاصی داشت... وسوسه شدم و بدون توجه با ظاهرم رفتم توی تراس... علی هم توی تراس بود!! روی صندلی راحتیش نشسته بود عجیبه فکر میکردم باید با فریدخان باشه! دوباره داشت سیگار میکشید! دیگه زیادی روی سیگار کشیدنای این حساس شده بودم! چشمش بسته بود و منو نمی دید... منم نگاهمو دوخته بودم به کسی که با بیرحمی هاش قلبمو تسخیر کرده بود... ته سیگارشو همون جا انداخت و چشمش باز کرد منو دید... دوباره پلک زد و این بار با دقت بیشتری نگاهشو سرتاپام کشوند... بعد سریع رفت داخل. چند دقیقه بعد دیدمش که توی حیاط بود و بعد صدای زنگ خونه که توی سرم پیچید...

صدای زنگ خونه بلند شد چند بار پشت سر هم و پی در پی سریع خودمو رسوندم به آیفون و با دیدن چهره علی کل بدنم سرد شد... دکمه آیفون و زدم و سریع خودمو رسوندم به پله ها ، پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و رسیدم تو اتاقم چند تا نفس عمیق کشیدم تا عادی باشم... هنوز وسط اتاق ایستاده بودم که در اتاق یه دفعه ای باز شد و قامت علی تو چارچوب در نمایان شد... یه قدم رفتم جلو گفتم: چه خبره؟؟ در و از جا کندی!؟

بدون حرفی آروم اومد جلو، اون یه قدم می اومد جلو و من یه قدم میرفتم عقب تا رسیدم به پنجره خودمو کشوندم سمت دیوار کنار پنجره و علی هم رو به روم ایستاده بود. با دستش کنار پرده و گرفت و با یه حرکت پرده و کشید صدای گیره های پرده و بعدم دادش توی سرم پیچید

-این دفعه آخره که این پرده کنار میره ! فهمیدی!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: پرده اتاق خودمه هر وقت دلم بخوا...

دستش که روی دهنم قرار گرفت اجازه نداد ادامه حرفمو بزنم دست دیگه اشو روی سینه ام گذاشت و تقریباً کوبوندم توی دیوار یه لحظه چشمامو روی هم فشار دادم که با شنیدن دادش دوباره بازشون کردم هیكلش روم سایه انداخته بود

-نه...دیگه دل بخواهی نیست...دیگه رفتن تو پشت اون پنجره و کنار کشدن اون پرده لعنتی دل بخواهی نیست! فهمیدی!!؟؟

داشتم خفه میشدم فکر کنم خودش فهمید که باید دستشو برداره تا بتونم جوابشو بدم دستشو برداشت و بالای سرم روی دیوار گذاشت باهاش چشم تو چشم بودم و نفسامون توی صورت هم پخش میشد...

-جوابتو نشنیدم؟؟لازمه بلندتر تکرار کنم!!؟؟

به زحمت گفتم: کارای من به خودم مربوطه...

فشار دستش روی قفسه سینه ام بیشتر شد و صورتشو نزدیک تر آورد و از لای دندوناش غرید

-نیست...کارای تو دیگه به خودت مربوط نیست! دیگه حق نداری با این سر و شکل بری توی تراس

-پس تو هم دیگه حق نداری سیگار بکشی!!

وای خدا...چی گفتم؟!این جمله یه دفعه ای از دهنم پرید، حالا چی کار کنم!؟

علی بدون اینکه تغییری توی وضعیتش بده چشماشو باریک کرد و گفت: چه ربطی داره!؟

نگاهمو ازش گرفتم که این دفعه بلندتر گفت: دوست ندارم یه سوالو دوبار بپرسم!

دوباره به اون چشمای مشکلی و پر نفوذش نگاه کردم و مثل خودش داد زدم

-تو منو با متهمات اشتباه گرفتی جناب سرگرد!!

حالت چهره اش تغییر کرد ولی تن صداهش بلند تر شد و گفت: متهم؟! لعنتی تو مثلاً الان زن منی! می فهمی اینو!؟ بعد با همچین لباسی و سر و وضعی می ری توی تراسی که به صدتا خونه دید داره یعنی من اینقدر بی غیرتم که اجازه بدم...

-هی...چه خبره سرگرد!؟ هی زنم زنم!؟ هوا برت داشته این یه عقد صوریه و منم هر کاری که دلم بخواد انجام میدم و به تو هیچ ربطی ندار...

با احساس سوزشی توی قسمت چپ صورتم سرم کج شد و از کنار دیوار لیز خوردم و افتادم زمین...موهام از بالای سرم کج شد و توی صورتم ریخت...علی چیکار کرد؟ به من سیلی زد؟؟اینقدر شدتش زیاد بود که احساس میکردم یه سمت صورتم بی حس شده...احساس میکردم داره جلوم رژه میره سرمو بالا گرفتم و دیدمش طول و عرض اتاق و طی میکرد و کلافه توی موهای دست میکشید هیچی نمی تونستم بگم اصلاً انگار لال شده بودم...وقتی دید که سرمو بالا گرفتم اومد طرفم و روی یه زانو نشست...هنوز باورم نشده بود که علی منو زده! منی که حتی توی بچگی هم بابا رسول دستش روم بلند نشده بود...یه نفس عمیق کشید و چشماشو بست بعد اروم و شمرده گفت: من...معذرت میخوام...یه دفعه ای عصبانی شدم... نفهمیدم دارم چیکار میکنم...نگین...

دیگه منتظر بقیه حرفش نشدم بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون دیگه حتی قدرت و حوصله دعوا هم نداشتم...دیگه نمی تونستم یا شاید نمی خواستم که یه داد بزنم که به چه جراتی منو زدی...! اونم بلند شد هنوز چند قدمی نرفته بودم که دستمو کشید و به طرف خودش برگردوند خواستم دستمو از دستش دربیارم که بیشتر منو به طرف خودش کشید و بعد هم منو بین بازو هاش قفل کرد...هیچ تلاشی برای رهایی نکردم سرمو انداختم پایین و نگاهش نکردم...سرشو آورد پایین و بعد صداس و آروم و دلنواز کنار گوشم شنیدم

-نگفتی سیگار نکشیدن من چه ربطی به این موضوع داشت!!؟؟

اینم دیوونه بود ها!!! الان چه وقته این سواله؟! اصلا چقدر پرو! سرمو آوردم بالا و با خشم نگاهش کردم که خنده کوتاهی کرد و گفت : هزار بار معذرت...

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم

نمی خوامی نگاه کنی?...میخوامی من جواب این سوال و بدم!؟

دوباره سکوت کردم که باز هم خودش گفت: چون دوستم داری!!؟

با این حرفش سریع سرمو بالا گرفتم و نگاه متعجب نگرانمو توی نگاه شادش دوختم به زحمت گفتم: چه خوش خیال!

-پس دلپیش چیه؟

-راحتی و آسایش خودم و دیگران!

-نه...دلپیش همونیه که گفتم!

-جای عذر خواهیته؟! زدی یه سمت صورتمو کبود کردی حالا هم این حرفا و میزنی!؟

-اگه بچه خوبی بودی و منو عصبانی نمی کردی منم کنترل اعصابمو از دست نمی دادم و توی صورت نازت نمی زدم

-تو مگه اعصابم داری که کنترل داشته باشه!!؟

خنده کوتاهی کرد و حلقه دستاشو تنگ تر کرد

- میدونی چرا اینقدر عصبی شدم!؟

-تو همیشه همینطوری هستی!

-نه...اتفاقا خیلی هم مهربونم! ولی وقتی دیدم تو اونطوری اومدی توی تراس نمی دونی چه حالی شدم...نگین من نمی خوام کسی..

-گفتم که این یه عقد صوریه و بعد از این عملیات هم تموم میشه!

- و اگه من نخوام تموم بشه!؟

با گنگی نگاهش کردم و پرسیدم - اونوقت چرا!؟

سرشو آورد پایین تر ناخداگاه چشمامو بستم و بعد سردی پیشونیش و روی پیشونیم حس کردم بعد هم صدای بم و آرومش که گفت: چون دوستت دارم...

خدایا.. چی میشنیدیم؟؟ اینکه علی داره اعتراف میکنه که منو دوست داره؟! اونقدر آروم و با احساس گفت که کل وجودمو گرم کرد...

-تو چی نگین؟ دلیل تو هم دوست داشتنه؟!!

جواب دادم خیلی طول نکشید...-آره...دوست داشتنه...!

تو همون حالت یه نفس عمیق کشید و سرشو بلند کرد بعد سریع گونه چپمو همون جایی که سیلی زده بود بوسید...

دیگه نمی خواستم حتی یه ثانیه هم توی اون وضعیت بمونم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ولم میکنی؟! له شدم! یکی از اون لبخندهای نادرشو زد و کم کم حلقه دستاشو شل کرد و ازم جدا شد... بعد به سمت در اتاق رفت و قبل از اینکه در و باز کنه گفت: برای پنجره اتاقت شیشه رفلکس میگیرم!

رفت و من هنوز توی شوک این اتفاق مونده بودم...

سارا-آقای شاکری شما نمیرید خرید؟؟

آقای شاکری درحالی که ساعت بندی اش را در جیب جلیقه اش جا میداد گفت: شما تو این خونه اید من برم خرید!؟

سارا سرش را به اطراف تکان داد و گفت: ولی ما که فقط صبح تا بعدازظهر اینجاییم! پس بقیه روز و شما چیزی استفاده نمی کنید!؟

-من خرج زیاد نمیشه به اندازه خودم استفاده میکنم!

-باشه! من الان خودم میرم!

کیفش را روی شانه اش انداخت و از خانه خارج شد وقتی داخل کوچه رسید ناخداگاه چشمش به در شرکت کشیده شد در همان لحظه ماشین حامد جلوی در شرکت پارک شد از آن خارج شد و هنگام برداشتن کیفش از صندلی عقب چشمش به سارا افتاد که در نزدیکی منزل آقای شاکری پیرمرد غورغوروی محل ایستاده بود... کمی با دقت سارا را نگاه کرد و بعد هم سارا که گویی ترسیده بود به سرعت از آنجا دور شد و به طرف سوپر مارکتی ابتدای کوچه رفت.

حامد با ذهنی مشوش وارد شرکت شد با ورودش کمی جلوی میز نگین مکث کرد و نگاه خیره اش را به او دوخت

نگین-چیزی شده آقای ذاکری؟؟

-نه...نه...طوری نیست

بعد سریع به سمت دفتر خودش رفت و با آوا تماس گرفت.

\*\*\*

با از حرکت ایستادن چرخ های گولپیکر سومین تریلر حمل ماشین در بزرگ گاراژ خودبه خود بسته شد  
مردی قوی هیکل نزدیک آمد و با راننده آن که تازه پیاده شد دست داد و گفت: همه چی مرتبه؟

راننده-مرتب مرتب اینم تریلی های شما

مرد-هماهنگی کامیون ها چی شد؟؟

-اونم حله! پولش که برسه کامیون ها اینجا برات صف کشیدن دآش!!

-خیلی خب...بقیه راننده ها رو هم بردار و برو خبرت میکنم

راننده لنگش را روی دوشش انداخت و دستش را به چشمش نزدیک کرد و گفت: ای به چشم...  
بعد بلند تر فریاد زد: عزت... جمع کن میریم...

با دور شدن راننده ها مرد موبایلش را از جیبش خارج کرد و مشغول شماره گرفتن شد

-الو... سلام آقا خسته نباشید...تریلی ها رسیدن

.... -

- بله آقا ... همه چی درسته...خیالتون راحت...

.... -

-چشم آقا نگهبان میزارم برای گاراژ

... -

-لطف عالی کم نشه آقا خداحافظ

\*\*\*

با بلند شدن صدای تلفن، سرباز وظیفه منشی سرهنگ آن را جواب داد

-بله بفرمایید؟

... -

-بله چند لحظه گوشی حضورتون

با وصل کردن به دفتر سرهنگ سریع شروع به حرف زدن کرد

-خسته نباشید قربان از بانک (... ) زنگ زدن می خوان با شما صحبت کنن

... -

-اطاعت قر بان

سرهنگ چرخى به صندلى داد و تلفن را در دستش جابجا کرد و بعد گفت: سرهنگ محب هستم بفرمایید

-سلام خسته نباشید جناب سر هنگ مولایی هستم مدیر بانک(...)

-بله خواهش میکنم ، بفرمایید

-راستش جناب سر هنگ چند وقت پیش ابلاغیه ای به عنوان اینکه حساب یکی از مشتری های ما باید زیر نظر باشه به دست ما رسید و گفته شد که هر اتفاقی افتاد اطلاع داده بشه منظورم آقای فرید اسفندیاری

-بله آقای مولایی در جریان هستم خب الان اتفاقی افتاده؟

-بله...دیروز کل حساب ایشون خالی شده!

-کل حسابش؟؟کی این کار و انجام داده؟

-حسابدارشون آقای ذاکری آقای اسفندیاری از مشتری های خوب بانک ما هستن ما هم با خودشون و هم با حسابدارشون آقای ذاکری آشنایی داریم

-که اینطور...حالا چه مقدار بوده؟

-یه مبلغ میلیاردی؟!

-خیلی از همکاریتون ممنونم آقای مولایی ما از همکارنمون میفرستیم بانک برای تحقیق بیشتر

-خداحافظ

-خدانگهدار

\*\*\*

حامد یک صندلی به میز فرید نزدیک شد و گفت :میخوای چه کار کنی فرید؟

- تو کاری به این کارا نداشته باش همون چیزایی که گفتم آماده کن

-آخه چیزایی که می خوای به درد کار ما نمی خوره! ما قراره دو ماه دیگه یه محموله بزرگ و بفرستیم بره ولی هیچ چیز آماده نیست!تو داری کارایی میکنی که...

-حامد!!! از این همه حرفی که میزنی خسته نمیشی؟ ازت یه وکیل خواستم با یه وکالت نامه تام الاختیار که به نام خودت باشه! البته با اسم های قلابی! کار سختیه؟؟

-نه...اصلا!

-آفرین پسر خوب...پس حالا هم پاشو برو سراغشون که خیلی وقت نداری باید تا آخر هفته آماده باشه!

حامد بلند شد و به سمت در رفت که فرید گفت: شخصیت های قلابیمون از رده خارج باشن بهتره! می فهمی که؟!

-بله رئیس!

-----

ساعت ۲۰:۳۰ بود که علی هم به جمع ما اضافه شد خونه آقای شاکری بودیم پیرمرد فکر کنم از دست ما خسته شده بود خب البته حق داشت. دیگه خیلی به ما حرف نمیزد یه گوشه نشسته بود و روزنامه می خوند سارا برای همه چایی آورد امیر همون طور داغ چایی و به لبش نزدیک کرد و گفت: اگه همین طور پیش بره به جایی نمی رسیم!

علی-آره... ولی راه دیگه ای نداریم.. باید منتظر اقدامشون باشیم

امیر-یه اقدامشونو که امروز انجام دادن ۲۰ میلیارد پولو از حسابش کشید بیرون!!

سارا- به نظرتون با این بیست میلیارد می خواد چی کار کنه!؟

- خوب معلومه جنس میخره!

امیر-نه... جنس نمی خره! اون جنساشو خریده!

علی- یعنی چی؟

-امیر-یعنی اینکه داره برای رد این محموله خرج میکنه! اون جنساشو خریده... ولی کجاست معلوم نیست!

علی- مطمئن حرف میزنی امیر!

امیر- منو به شک ننذا علی... فعلا باید اینجوری فکر کنیم بقیه فکر و ذهنمون و هم بذاریم روی اون گاراژ و جلد لوازم آرایشی ها!

- با شکم خالی که همیشه فکر کرد!

علی به طرف من برگشت یه لبخند مهربون زد و گفت: گرسنه اته!؟

منم با یه لبخند نگاهش کردم و گفتم: شب که میشه اونم این ساعت شام میخورن دیگه!

لبخندش پهنتر شد و گفت: پاشو بریم شام بخوریم!

امیر-... فقط شما دوتا!؟؟ پس ماچی!؟؟

اون شب همگی حتی آقای شاکری مهمون علی شدیم و اونم یه شام تپل به قول امیر به ما داد ساعت از ۱۱ گذشته بود که آقای شاکری و رسوندیم خونه اش و راهی خونه خودمون شدیم علی سارا و جلوی خونه اشون پیاده کرد و بعد هم مثل همیشه ما بین خونه ما و خونه خودش نگه داشت خواستم پیاده بشم که از آینه یه چشمک زد و اشاره کرد که بمونم امیر هم سرشو کرده بود توی گوشیش و حواسش به ما نبود علی سرفه ای کرد که امیر سرشو بلند کرد و اطرافشو دید

امیر-... رسیدیم؟

علی-بعله!

-پس چرا وایستادی!؟

-خب چیکار کنم؟



-برو تو دیگه!

-شما تشریف ببرید!

-چه کاریه؟ خب مثل همیشه با هم میریم دیگه!

-امیر برو تو خونه منم ماشین و پارک میکنم میام!

-ماشینو که داخل حیاط پارک میکنی!

- خب مگه من گفتم تو کوچه پارک میکنم!

-آه...جون علی اذیت نکن دیگه این ریموت وامونده و بزن بریم داخل خوابم میاد!

-امیر میری بیرون یا با لگد پرتت کنم بیرون!!؟

یه دفعه ای زدم زیر خنده که باعث شد امیر برگرده عقب یکم جا خورد چون فکر کنم تازه فهمیده بود من توی ماشینم و اصلا پایین نرفتم نیشش شل شد و رو به علی گفت: مرض!! مثل آدم بگو می خوایم تنها باشیم لطفا تشریف ببرید!!

بعد در ماشین و باز کرد و کلیدها و ریموت و از روی داشبورد چنگ زد و رفت بیرون در ماشین و بست و دستشو کنار سرش گذاشت و گفت: شبتون بخیر!

علی خنده کم جونی کرد و سرشو به اطراف تکون داد و امیر هم بالاخره رفت داخل خونه علی به سمت عقب برگشت و منم که تکیه داده بودم اومدم جلو ما بین فاصله دوتا صندلی ها قرار گرفتم همین طور هم دیگر و نگاه میکردیم که خنده ام گرفت و گفتم: خب؟ حالا چی کار داشتی؟

-عزیزم!!

-چی؟؟

به عزیزم آخرش میذاشتی!

-فکر نمیکنی یکم زیادیت بشه!

-نه عزیزم...

همون طور با لبخند نگاش کردم که گفت: برش دار؟

-چی؟ چی و بردارم؟

به کتتش که پشت صندلی خودش آویزون کرده بود اشاره کرد و گفت: از جیب این کت یه چیزی بردار!

دستم توی جیب کتتش کردم و گفتم: چیه؟ از توش خرگوش درمیا؟!؟

-خدا رو چه دیدی شاید هم دراومد!

دستم به یه جعبه کوچیک خورد جعبه و از داخل جیبش بیرون کشیدم و گرفتم جلوش

-بازش کن

-برای منه؟

-شواهد امر که اینو میگه!

با لبخندی که از لبم پاک نمیشد در جعبه سرمه ای رنگ کوچیک و باز کردم هم زمان با باز کردن در جعبه علی لامپ روی سقف ماشین و روشن کرد و گردنبندها داخل جعبه درخشید زنجیرشو گرفتم و بیرون کشیدم خیلی ظریف و قشنگ بود پلاکش تو تا قلب بود که کنار هم بودن و رو طرفشون حروف A و N حک شده بود خیلی ازش خوشم اومد اصلا کادو گرفتن از علی سردوقم آورده بود

-وای علی... خیلی قشنگه... ممنون عزیزم...

لبخندش پرنگتر شد و گفت: خوشحالم خوشتم اومده خلاصه ببخشید بضاعت ما نظامی ها همینه دیگه!

خنده ام گرفت و ناخواسته دستامو از بین فاصله ی صندلی ها رد کردم و دور گردنش حلقه کردم و گونه اشو بوسیدم... از کارم شوکه شد... ولی زود به خودش اومد و اونم دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و آروم توی گوشم گفت: حتما بضاعت دختر حاجی ها هم همین قدره؟؟ آره!!؟

خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم و ازش جدا شدم اخمی ساختگی کردم و گفتم: جنبه تشکر کردنم نداری!

-من؟ من که عاشق این جور تشکرهام! می خوام از فردا هی برات کادو بگیرم!

-علی!!!

با صدای بلند خندید و نیش منم باز شد

-خیلی خب دختر حاجی برو بخواب که فردا باید بری سرکار!

در ماشین و باز کردم و خواستم پیاده شم که صدام زد

-نگین...

-جانم؟!

-جانت بی بلا... تو شرکت بیشتر مواظب خودت باش...

یه بار پلک زدم و آروم گفتم: حتما... حالا شب بخیر؟

-شب بخیر...

تمامی صندلی های میز اتاق کنفرانس ستاد مبارزه با مواد مخدر اشغال شده بود همه در حال بحث درباره پرونده (شب پرواز) بودند سردار عصبانی روی صحبتش با سرهنگ محب بود

سردار-جناب سرهنگ الان از زمان شروع عملیات یک ماه و نیم میگذره و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده

سرهنگ محب- سردار اگه اجازه بدید تا چند وقت دیگه این باند منهدم میشه و اعضاش هم دستگیر میشن

سردار- من که خیلی وقته اجازه دادم مسئولیت این عملیات بر عهده شما و سرهنگ کیا بوده ولی میبینم که هنوز...

سرهنگ کیا-سردار شما حق دارید که عصبانی باشید ولی این بچه ها دارن تمام تلاششون و انجام میدن

سردار- این چه جور تلاشیه که هنوز هیچی به دست نیارندن؟ تازه یه قتل هم با موضوع سیاسی روی دستمون گذاشتن! اصلا نباید با سرگرد پارسا برای سرپرستی این عملیات موافقت میشد

سرهنگ رمضانی- من در این مورد با جناب سردار موافقم سرگرد پارسا در عملیات قبلی که مربوط به همین باند هم میشد نشون داد که شایستگی لازم برای به انجام رسوندن این عملیات رو نداره!

سرهنگ کیا-این طوری که شما میگید نیست، علی یکی از مامورین زبده و با تجربه ماست...همچنین سرگرد زند که با ایشون همکاری میکنن فراموش نکنین که هیچ کدوم از مقامات ستاد حاضر به همکاری با پارسا نشد و اون داوطلب این عملیات شد...

سرهنگ رمضانی-خب اینم به خاطر عذاب وجدانیه که داشته!

سردار- بسه آقایون ما اینجا جمع نشدیم که مقصر پیدا کنیم فقط باید عجله کرد به هر حال از ما هم جواب مبخوان...سرهنگ کیا من فکر کنم که شما کمی با جانب داری صحبت کردید به هر حال سرگرد پارسا داماد شماست!

سرهنگ کیا-درسته که علی داماد منه و من بهتون قول میدم که این عملیات زودتر به سرانجام برسه و اگر هم اینطور نشه من بیشتر از همه ضربه میبینم...چون از زندگیم مایه گذاشتم...دختر من الان وارد اون تشکیلات شده...

همه سری به نشانه تصدیق تکان دادند و سرهنگ محب گفت: من به شما اطمینان میدم که سرگرد پارسا کارشو خوب انجام میده فقط مجبوره منتظر عکس الاعمل طرف مقابل بمونه!

\*\*\*

عصر بود سارا هدفون را روی میز پرت کرد و گفت : گندت بززن نگین اینم جا بود بردی میکروفون ها و گذاشتی؟! خب این که اصلا صداش نمیاد!

آقای شاکری در حالی که آماده و لباس پوشیده بود از اتاق بیرون آمد و با همان لهجه اش رو به سارا گفت: جنی شدی دختر!؟چرا با خودت حرف میزنی؟

-نه... یعنی چیزی نیست... شما جایی میرید؟

-با اجازتون میرم قبرستون!

-وا...آقای شاکری یه سوال پرسیدم! خب جواب ندین!

-نه دخترم...واقعا میرم قبرستون می خوام برم سرقبر زرم

-آخی...خدا رحمتش کنه

-خدا بیامرزه همه رفتگانو...من دیگه میرم شما کاری نداری؟

-نه... به سلامت

آقای شاکری از خانه بیرون رفت به محض اینکه می خواست در را ببندد امیر از پشت سرش گفت: نبندید  
آقای شاکری

آقای شاکری برگشت و با دیدن امیر گفت: ا... شمای؟ از این طرفا!؟

-تیکه میندازی آقای شاکری؟! اما که همیشه اینجاییم!

-بله... حق با شماست بفرمایید داخل...

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد جلوی در ایستاد و گفت: نه نه صبر کن ببینم شما الان می خوای بری داخل!؟

امیر با تعجب گفت: خب آره دیگه

آقای شاکری در را نیمه باز گذاشت و گفت: نج... نمیشد!

امیر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چرا نمیشد آقای شاکری؟

آقای شاکری با عصایش بر سرشانه امیر زد و گفت: ادای منو درمیاری بچه!؟

-نه به سر مبارکتون قسم!

-خبه ست خبه ست نمی خواد بری داخل

-آی بابا چرا آخه!؟ از ما خسته شدید آقای شاکری؟

-اونکه بعله! ولی الان نمیشد شما بری تو چون من دارم میرم بیرون!

-خب به سلامت من قول می دم در نبود شما خوب از خونه محافظت کنم!

-آخه میترسم یه وقت دوتایی زحمتتون بشد که از خونه من محافظت کنید!

-دوتایی!؟؟ من که یه نفرم آقای شاکری!

-شما بعله... ولی سارا خانم هم داخل است

امیر قهقه ای سر داد و گفت: خب از اول بگو آقای شاکری.. نگران نباشید ما شیطون و راه نمیدیم داخل!!

-شیطون که واینمیسد تو راهش بدی! خودش میاد!

-شما خیالتون راحت... اگه هم اومد من بیرونش میکنم... محفل دوتایی می خواد بیاد چیکار!!

-ها... که اینطور پس میخوای شیطون و بفرستی بیرون که محفلت به هم نخوره!

-دقیقا!

آقای شاکری با عصایش به کمر امیر زد و گفت: بیا ... بیا برو داخل که شیطون منتظرس...!

وارد راه پله شد در را آرام بست و در ورودی را باز کرد و داخل خانه شد. هه جا ساکت بود و شال سارا روی پشتی صندلی نزدیک میز کار افتاده بود. خواست یاالله بگوید که چیزی مانع شد و فکری در سرش جرقه زد شال را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت که این نبود و گوشه چپ راه رو بود اسلحه اش را از کمرش جدا کرد و شال را در دو دستش گرفت آرام به آشپزخانه رفت و سارا را دید که پشت به او مشغول چایی ریختن بود سریع قبل از اینکه سارا متوجه شود شال را روی چشمانش انداخت و از پشت گره زد سارا جیغی کشید و فغان از دستش رها شد و به زمین افتاد و تکه تکه شد...

امیر اسلحه را روی شقیقه سارا گذاشت و با صدایی که آن را کلفت کرده بودو به گوش ناآشنا میرسید گفت: خفه دخترجون راه بیفت!

بازوی سارا را در چنگ گرفت و او را با خود به پذیرایی برد و وری مبلی پرت کرد سارا که در حد مرگ ترسیده بود خود را گوشه مبل جمع کرد و با صدایی که میلرزید گفت: شما... شما... کی هستید... از جون... من چی میخوایید...؟؟؟

امیر به اطرافش نگاه کرد و چشمش به مانتوی سارا افتاد که روی چوب لباسی جلوی در آویزان بود به سمت آن رفت و کمر بند ی را که داشت جدا کرد و دوباره به طرف سارا برگشت اینبار او را روی یک صندلی نشانود دست هایش را از پشت بست سارا که به گریه کردن افتاده بود گفت: توروخدا ولم کنید... باور کنید من اینجا هیچ کاره ام... پول میخوایید؟؟ آره؟؟ من اینجا فقط کار میکنم....

-ساکت باش!! که اینجا فقط کار میکنی...؟ نشونت میدم!

پشت سر سارا ایستاد و موهایش را در چنگ گرفت

سارا به خروش آمد و گفت: ولم کن عوضی... به من دست نزن....

-همین الان هرچی پول و طلا داری رد میکنی بیاد... وگرنه خودتو میبرم!

بعد اسلحه اش را از کنار گردن تا نزدیکی گوش او کشید و گفت: فهمیدی که کوچولو...!

-به خدا من چیزی ندارم... من اصلا از طلا خوشم نمیاد... کیفم اونجاست روی اون میز... هرچی توش هست ببر فقط دست از سرم بردار.... کاری با من نداشته باش...

امیر هم خنده اش گرفته بود هم از گریه کردن سارا ناراحت شده بود ولی ادامه داد

-نه... حیفه که با تو کاری نداشت!!

سارا هر لحظه گریه اش شدیدتر میشد... چقدر دلش میخواست که الان امیر بودو او را نجات میداد! با همین فکر با صدای بلند فریاد زد: امیر... امیر....

امیر دستش را روی دهان سارا گذاشت و گفت: چرا اینقدر داد و بیداد میکنی! کاری نکن دهننتو ببندم!

یعد در حالی که دستش را برمیداشت پرسید: حالا این امیر کی هست؟؟

-به تو چه!؟

-ا...!... دختر بی ادب! ادم که با گروگانگیرش اینجوری صحبت نمیکنه! نکنه این امیر خان قرار ناجیت بشه!؟

-اگه اینجا بود الان زنده ات نمیداشت!

-اوه...چه خشن! معلومه خیلی دوستت داره؟! تو چی اونو دوست داری??

-اینم به تو ربطی نداره! پولتو بردار و برو! چی از جونم میخوای!؟؟کمک.....

امیر دوباره دستش را بر دهان سارا گذاشت و گفت: تو مثل اینکه حرف حالیت نمیشه؟! مگه نمیگم صداتو ببر!

چرخ زد و دستش را برداشت و ادامه داد: اگه دوباره سر و صدا کنی میندازمت تو گنی و می برمت!

-خیال کردی عوضی...همین الانه که امیر سرو کله اش پیدا بشه

-پس بهتره تا نیومده بریم!

به طرف سارا آمد و او را از روی صندلی بلند کرد و به دنبال خود کشید سارا ممانعت میکرد و همراه او نمیرفت چشمهایش هم بسته بود و جایی را نمی دید...

-ولم کن...خدایا...کمک....

-خفه...آخ...

سارا آخرین تلاشش را کرد و با پایش لگدی به او زد که صدای دادش به هوا برخاست و او را رها کرد... سارا خود را عقب کشید و با تقلا کمربندی را که شل دور دستهایش بسته شده بود باز کرد و شال را از جلوی چشمانش برداشت...از دیدن امیر که جلوی در روی زمییش نشسته بود و دستش را روی شکمش گرفته بود کم مانده بود شاخ در بیاورد همانطور متعجب امیر را مینگریست که امیر چشمکی زد و گفت: زورت زیاده ها!!

سارا گویی تازه متوجه شده بود که رو دست خورده دمپایش را از پا درآورد و به طرف او پرت کرد

-پسره دیوونه...

فصل نهم

امروز فرید شرکت نبود قرار بود جوری که توی دوربینهای شرکت شک برانگیز نباشه برم سراغ میکروفونی که توی گلدون ته اتاق بود و اونو به جایی نزدیک میز بذارم و بفهمم که چه بلایی سر اون میکروفون شلیکی اومده. یه سری پوشه برداشتم و رفتم توی اتاق فرید روی میزش شلوغ و نا مرتب بود مشغول مرتب کردم میز شدم و حین کار به گوشه میز جایی که میکروفون بود نگاه کردم ولی چیزی اونجا نبود! این یعنی اینکه کسی اونو برداشته...ولی من باید کاری میکردم تا دوباره صداشونو داشته باشم یه لیوان آب برداشتم و رفتم سمت همون گلدون و اب و یه گوشه اش ریختم و سریع میکروفون و برداشتم و برگشتم سمت میز و دوباره روی میز و مرتب کردم یه پوشه برداشتم و از قصد انداختم زمین و بعد خم شدم که اونو بردارم ولی توی همون لحظه صدای در اومد و در روی پاشنه چرخید و باز شد سریع از روی زمین بلند شدم و حامد و رو به روی خودم دیدم سعی کردم عادی به نظر بیام یه لبخند زورکی زدم و گفتم: کاری داشتید آقای ذاکری؟

حامد درحالی که یه پوزخند روی لبش بود اومد نزدیک و گفت:ظاهرا که شما اینجا کار داشتید!؟

-من...نه...یعنی...فقط اومده بودم یه سری پرونده برای آقای مهندس بذارم و مرتب کنم

-پرونده ها رو زیر میز میذارید؟!

-نه...از دستم افتاد زمین...

-صحیح...حالا اگه کارتون تموم شده بفرمایید

-بله دیگه...تموم شده...

از کنارش رد شدم و دست مشت شده امو که میکروفون داخلش بود داخل جیب مانتوام کردم و بیرون اومدم.

از کار کردن الکی توی این شرکت خسته شده بودم...درواقع خیلی تابلو بود که من اینجا کار خاصی انجام

نمیدم! با امیر موضوع درمیان گذاشتم و گفتم خوب شد که میکروفون و دوباره کنار میز گذاشتیم چون اینبار اگه لو میرفت دیگه نمیشد کاری کرد...هرچند هنوز معلوم نیست سر میکروفون قبلیه چه بلایی اومده!

وسایلمو جمع کردم و راهی خونه شدم از خیابونی رد شدم که آتلیه اونجا بود ایستادم و به در بسته آتلیه عکاسی که چند ماهی میشد تعطیل شده بود نگاه کردم چقدر دلم برای کار کردن اینجا تنگ شده بود...با همین فکرا پیاده تا خونه اومدم به یاد قدیم دوباره زنگ زدم ولی اینبار کسی جواب نداد کلید و از کیفم خارج کردم و در و باز کردم گل های یاس داخل باغچه باز شده بودن و عطرشون فضا و پر کرده بود...یه نفس عمیق کشیدم و عطرشونو به ریه فرستادم پله های درگاهو بالا رفتم و رسیدم داخل خونه و بلند گفتم:خاتون...خاتون جونم؟؟ خاتون خونه ای؟؟

صدایی نیومد هوا کم کم داشت تاریک میشد چندتا آباژور داخل سالن و روشن کردم و رفتم تو اتاقم پرده و کنار کشیدم دیگه نگران عصبانیت علی هم نبودم! چون همون دو هفته پیش شیشه ی پنجره رو رفلکس کردالباسمو عوض کردم و رفتم پایین چندتا میوه برداشتم و جلوی تلویزیون مشغول خوردن شدم نمی دونم چقدر گذشت که صدای باز شدن در و شنیدم و بلند شدم و رفتم سمت راه رو خاتون با کلی پلاستیک و پاکت خرید به سختی داشت میومد داخل رفتم کمکش و گفتم :سلام خاتون...چه خبره؟ مهمون داریم؟

-سلام دخترم...نه برای این چند روز خرید کردم

-چند روز؟کدوم روز؟

-برای فردا و دو روزی که تو تنهایی؟!

-فردا؟ چه خبره مگه خاتون جون؟چرا من تنهام؟

-بیا مادرجون اینا و بذار توی یخچال... قراره این آخره هفته ای برم کاشان!

-برید کاشان؟؟چرا؟

-من کاشان میرم واسه چی؟ واسه دیدار خواهرمو و یه زیارت

-تنها میرید خاتون جون؟

-نه با رسول، پسر بزرگ کردم واسه همین موقع ها





نیما-قشنگه؟؟

-چی؟ چی قشنگه؟

نیما نزدیک خواهرش نشست و دستی بر گلبرگهای لطیف گل کشید و گفت: این گل دیگه... چند وقت پیش سفارش دادم از هلند آوردن یه نمونه بی نظیره

-ول کن نیما این گل ها رو خسته نشدی از بس یه آبپاش گرفتی دستتو توی این گلخونه باغبونی کردی؟

-مثل اینکه توپت پره! چی شده باز تو به گیر دادن از جهان اطراف مشغول شدی؟

-حوصله شوخی ندارم نیما!

-نه... جدی گفتم... آخه وقتی اینطوری میشی یعنی اینکه..

-آره یعنی اینکه مادرم منم دلم می خواد بچه امو ببینم بغلش کنم... لمسش کنم بگه مامان... ولی...

بغض نسرين تركيد و اجازه حرف زدن بيشتري را به او نداد نيما صندلي اش را كمى نزديك برد و شانه هاى لرزان خواهرش را در اغوش كشيد و كمى بعد كه او آرام شد گفت: نسرين تو خودت خواستى كه از رسول جدا بشى تو خودت اومدى ايتاليا از دخترت دور شدى.. يادته بابا مى گفت تو نمى تونى با رسول زندگى كنى؟! ولى تو ميگفتى كه دوستش دارى... ولى...

-آره حق با تويه حق با بابا بود... من نتونستم توى زندگى با رسول دوم بيارم ولى نكين دخترم بود من نمى خواستم ازم دور باشه اون نكين و به من نداد وگرنه... ما هيچ وقت از هم دور نمى مونديم و اون منو مادر خودش مى دونست...

مدتى به سكوت گذشت كه نسرين نفس عميقى كشى و گفت : مى خوام برم ايران!

ابروهاى نيما بالا رفت و گفت: چى؟ ميخواي برى ايران چيكار كنى؟

-برم دخترمو ببينم

-نسرين جان ، زود تصميم نگرير ميرى اونجا يه وقت...

-يه وقت بدتر ميشه؟ آره؟ چون نكين منو مادر خودش نميدونه؟! چون رسول ديگه به من علاقه نداره!؟

-خوبه كه خودت اينارو ميدونى...

-ولى من اين روزا دلم هواى نكين و كرده... همش احساس ترس دارم... نميدونم چرا ؟ ولى بايد برم ببينمش...

برتا با سيني قهوه به گلخانه آمد و آن را روى ميز گذاشت نيما لبخندى زد و گفت: grazia (ممنونم)

برتا لبخندى زد و ان دو را ترك كرد نيما فنجانش را برداشت و گفتك فعلا قهوه اتو بخور تا بعد در باره اش حرف بزنيم.

-----

اصفهان-ايران

صبح روز پنج شنبه بود خاتون و بابا و راهی کاشان شدن و منم راهی اون شرکت منحوس توی تاکسی بودم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درش آوردم علی بود ناخداگاه لبام به خنده باز شد و جواب دادم

-سلام عزیزم

-میگم حالا نمی خواد هی راه به راه به من بگی عزیزم!!

-خیلی پرویی!

-نظر دلته!

-خیر نظر لطفمه!

خندید و گفت: میری شرکت؟

-آره متاسفانه...

-حاجی و خاتون رفتن؟

-آره رفتن

-کارت که تموم شد توی شرکت.. نگین فرید اومد فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و قطع کردم نمی دونستم میخواست چی بگه که با اومدن فرید حرفشو نا تموم گذاشت. تا ظهر توی شرکت مگس پروندم تا اینکه فرید اومد در و همچین کوبید به هم که از روی صندلی بلند شدم اخماش شدیداً توی هم بود و بدن حرکت دیگه ای رفت توی دفترش منم همونطور موندم که بعدش علی هم اومد داخل روبه روی من ایستاد برعکس فرید اخم نداشت و چهره اش خندون بود... دستمو که روی میز بود گرفت و گفت: همه چی خوبه؟

منم خندیدم و گفتم : خوبه... راستی صبح میخواستی...

صدای در اتاق فرید اومد و بعدم خودش نمایان شد اومد نزدیک ما و اخماش شدیدتر به هم گره خورد و با لحن خشنی رو به علی گفت: بریم!!

خودش زودتر راه افتاد و علی یه فشار آرومی به انگشتم داد و گفتک خودت برو خونه

سری تکون دادم و اونا دوباره رفتن.

رسیدم خونه با یادآوری اینکه امشب کسی خونه نیست دلم گرفت دوباره مثل قبل به روشن کردن آباژورهای توی سالن بسنده کردم و بعد از دوشی که گرفتم یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم توی حیاط شیلنگ آب و برداشتم و حیاط و آبپاشی کردم و باغچه و درختا و آب دادم انگار هوا مطبوع تر و خنک تر شده بود... احساس گرسنگی که به سراغم اومد رفتم سمت یخچال خاتون غذا درست کرده بود مثل اینکه میدونست من تنها بمونم از گرسنگی میمیرم! غذا و گرم کردم و خوردم ظرفا و شستم و خودمو با شبکه های مختلف تلویزیون مشغول کردم کم کم حوصله ام داشت سرمیرفت که برقا خاموش شد! همه جا تاریک شد و منم از روی مبل بلند شدم و سرپا استادم هم ترسیده بودم هم چشمم هیچ جا و نمیدید... یکم که گذشت چشمم به

تاریکی عادت کرد آروم آروم راه افتادم سمت آشپزخونه و از کابینتی که می دونستم داخلش شمع هست چندتا شمع برداشتم و روشن کردم... چندتا شو گذاشتم روی اوپن و یکی هم گذاشتم روی میز نور کمی خونه و پر کرد از این کار خوشم اومد و رفتم چندتا دیگه هم شمع برداشتم و نصف سالن و تا روی پله ها شمع گذاشتم! فضای شاعرانه و قشنگی ایجاد شده بود... بین شمع نشستم روی زمین یه مدت که گذشت احساس کردم گرما تابستون داره کار خودشو میکنه و کم کم داره گرم میشه... یه شمع دستم گرفتم و رفتم سمت اتاقم شمع و روی میز گذاشتم و در کمدم و باز کردم دنبال لباسی میگشتم که راحت باشه و گرما و از من دور کنه دست بردم و یه پیرهن که بیشتر شبیه لباس خواب بود و برداشتم بلندیش تا بالای زانوام بود و کناره هاش حالت هفت و هشت بود و سرشونه اش دوتا بند نازک می خورد و رنگ زرشکی و سفیدی داشت سریع لباسمو عوض کردم و موهامو بالای سرم بستم تا بیشتر گرم نشه پنجره اتاق و باز کردم و پرده و انداختم! روی تخت دراز کشیدم تا دوباره همه جا روشن بشه... نمی دونم چقدر گذشت که صدای در و شنیدم سریع بلند شدم و بدون اینکه شمع و بردارم از اتاق اومدم بیرون چشمم هیچ جا و نمی دید و دستمو به لبه ی نرده ها گرفتم و آروم اومدم پایین صدای بسته شدن در ورودی و شنیدم و بعد هم سایه کسی که داشت به سالن نزدیک میشد...

اون سایه جلو می اومد و بعد کم کم محو شدو توی نور شمع قرار گرفت با دیدن قامت علی نفس حبس شده امو بیرون فرستادمو چشمامو بستم... چند قدم رفتم جلو و گفتم: خیلی ترسیدم... چرا بی سروصدا اومدی داخل؟! داشتیم از ترس سکنه می کردم

-حدس میزدم دختر حاجی باید از تاریکی بترسه!

-نخیر! من از تاریکی نترسیدم از یواشکی اومدن شما ترسیدم

دیدم چیزی نمیگه و همونطور با یه لبخند مات داره منمو نگاه میکنه خواستم چیزی بگم که یاد لباسم افتادم یه لحظه فکر کردم هنوز همون بلوز و شلوار صورتیه که از قبل تنم بود تنمه! ولی وقتی به خودم نگاه کردم معنی نگاه خیره علی و فهمیدم... من با اون لباس جلوی علی ایستاده بودم! داشتیم از خجالت می مردم... سرمو انداختم پایین و با کناره لباسم بازی کردم احساس کردم علی جلو تر اومد ولی من از جام تکون نخوردم بعد از چند ثانیه حلقه دستاشو درو خودم حس کردم و بعد هم منو کشید توی اغوشش، سرم توی سینه اش پنهون شد... گذشت تا سرمو گرفتم بالا و توی اون چشمای با نفوذش غرق شدم... سیاهی چشماش آرامش خاصی و بهم تزریق میکرد ناخداگاه چشمامو بستم و چیزی نگذشت که عشق و هم با لباس به وجودم تزریق کرد...

نمی دونم چقدر گذشت که همه جا روشن شد آروم ازم جدا شد و چشماشو بست و بعد گفت: برو یه لباس مناسب بپوش اینجوری جلوی باد کولر سرما می خوری

منم بدون اینکه جایی و نگاه کنم عقب گرد کردم و راهی اتاقم شده در و بستم و پشتش تکیه دادم چند لحظه همونطور موندم تا به خودم مسلط بشم و بفهمم که چی شد... رفتم سمت آینه قدی توی اتاقم و خودمو دیدم لباس بدی هم نبود فقط یکم کوتاه بود! باد پرده و به صورتم کشید و حواسم به پنجره معطوف شد سریع رفتم سراغشو بستمش. خواستم لباسمو از روی تخت بردارم و ببوشم که پشیمون شدم! علی که منو با این لباس دید دیگه چرا عوضش کنم؟! موهامو هم باز کردم و با یه تل سفید جلوشو زدم بالا و بقیه اشو دورم ریختم یه جفت صندل سفید هم پوشیدم و دوباره برگشتم پایین علی همه شمعارو جمع کرده بود و چیده بود روی اوپن آشپزخونه و خودش تقریبا روی مبل ولو شده بود رفتم دوتا چایی ریختم و برگشتم کنارش نشستم کاملا خونسرد چاییشو جلوش گذاشتم و چایی خودمو هم برداشتم یه نگاه بهم انداخت و گفت: چرا لباستو عوض نکردی؟!

-همینطوری...گرمم میشه!

-او هوم...

-چه طور شد اومدی اینجا؟

-ناراحتی برم؟!

-نه...همینطوری پرسیدم

-حاجی وقتی داشت میرفت گفت من یه دوروزی نیستم مواظب زنت باش!

-او هوم...

دیگه هیچ کدوم هیچی نگفتیم مشغول فیلم دیدن و میوه خوردن شدیم داشتیم از سببی که دستم بود می خوردم که صدای زنگ تلفن اتاقمو ازبالا شنیدم بشقابو روی میز گذاشتم و رفتم تو اتاقم وقتی به تلفن رسیدم قطع شد تلفن و برداشتم و شماره اشو نگاه کردم بازم به اصطلاح مادرم... سری تکون دادم و تلفن و سرجاش گذاشتم که لامپ اتاق خاموش شد و بعد هم چراغ خواب کنار تخت روشن شد نورش نارنجی بود و کمی فضای اتاق و رون کرد می دونستم علیه حرکتی نکردم تا دوباره دستاش دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم آروم گفت:

قول میدی همیشه کنارم بمونی؟

معلومه که قول میدادم...من عاشق علی بودم بودن با اون برای من یعنی همه چیز...

-آره قول میدم...تو هم قول میدی؟

-قول میدم

-نمیدونی چقدر دوستت دارم نگین... نمی تونی تصور کنی چقدر دلم می خواد مال من باشی...

-من الانم مال توئم!

-نه...نه نگین اینجوری نه...

به طرفش چرخیدم و فاصله امو باهاش کم کردم و اینبار من بودم که عشقمو بهش نشون دادم...روی تخت افتادم و خودمو کشیدم عقب یقه ی پیرهن علی توی دستم بود که باعث شد روم خیمه بزنه با یه لبخند گفت: مطمئنی؟!

منم با یه لبخند جوابشو دادم

-مطمئنم...

منشی چرخه به صندلی اش داد و گوشی تلفن را برداشت (آقای دکتر، جناب غلامی تشریف آوردن)

....

-بله چشم

تلفن روی دستگاه گذاشت و رو به مرد جوان گفت: بفرمایید داخل جناب غلامی

مرد از جا برخواست یقه کتتش را مرتب کرد و کیفش را در دست گرفت و با سری که برای منشی تکان میداد به سمت اتاق دکتر رفت بعد از چند ضربه به در وارد اتاق شد. دفتری شیک و مجلل. با راهنمایی دکتر روی مبل های رو به روی میز نشستند و بعد از سفارش قهوه صحبت را شروع کردند

غلامی-آقای دکتر...

دکتر که چهره جوان و دلنشینی داشت یک لبخند زد و گفت: با لفظ دکتر خیلی راحت نیستم... حکمت صدام کنید یا صدرا...

-بله هر طور شما راحتید جناب حکمت

-خب من چه کمکی میتونم بکنم؟

-من یه وکیل برای یه سری از کارای رئیس میخوام

-کارای رئیستون؟ چه کاری؟

-توضیح میدم خدمتتون...

با آمدن آبدارچی و گذاشتن فنجان های قهوه روی میز صحبت غلامی قطع شد بعد از رفتن آن با یک لبخند شروع به توضیح دادن کرد...

-----

آخر ساعت کاری شرکت بود علی پشت شرکت داخل ماشین خودش منتظر بود کیفمو دستم گرفتم برم بیرون که فریدخان احضارم کرد! کیفمو روی میز کوبوندم و هندزفری که اینجور مواقع توی گوشم گذاشتم تا صدای مکالمه هامون و داشته باش از زیر مقنعه توی گوشم گذاشتم و رفتم داخل اتاقش.

اتاق تقریباً توی دود سیگارایی که کشیده بود محو شده بود! در و کامل نبستم یکم جلو رفتم و گفتم: بله آقای مهندس؟ کاری داشتید؟

با صدلایش چرخ خورد و سیگارشو توی ته سیگاری پرش خاموش کرد بلند شد و به طرف من اومد چند قدم به طرف من اومد که من عقب رفتم و از بد شانسی خوردم به دیوار به طرفم خم شد و یه نفس عمیق کشید که ته مونده ی دود سیگار پخش صورتم شد صورتم و جمع کردم و دستمو برای از بین بردن دود تکون دادم یاد علی افتادم سیگارایی که میکشید بوی بدی نمی داد... الان مدتی میشد که دیگه اصلاً سیگار نمیکشید! از این فکر یه لبخند اومد روی لبم که فرید چیز دیگه ای برداشت کرد و اونم یه لبخند زد و فاصله اش و کم کرد... اخم کردم و گفتم: اگه کاری ندارید من برم!؟

چیزی نگفت همونطور نگاهم میکرد خواستم از کنار دیوار برم و خودم و به در برسوم که دوتا دستشو دو طرفم گذاشت و زیر سایه قامتش گیر افتادم! صدای علی توی گوشی و صدای فرید هم زمان بلند شد و این باعث شد که دیگه علی چیزی نگو

علی-نگین...

فرید-بیخیالش شو!

گنگ نگاهش کردم نمی فهمیدم چی میگه

-بیخیال چی بشم مهندس؟

-نامزدت! به درد تو نمیخوره!

چه پرو! تو تشخیص میدی که به درد من می خوره کی به درد من نمی خوره!

-چرا؟! پس کی به درد من می خوره!؟

با اعتماد به نفس زل زد تو چشمام و گفت:من! کسی که به درد تو میخوره منم... هرچی که بخوای در اختیارت میذارم... علی و ول کن... با من باش... زندگی خوبی انتظارتو میکشه!

صدای علی توی گوشم زنگ انداخت(نگین همین الان از اون خراب شده میزنی بیرون فهمیدی!؟)

این شوهر ما هم چه خوش خیال بود! با این غولی که جلوم و ایستاده چه جوری پیام بیرون!؟ فرید همین طور داشت حرف میزد

-تو با علی خوشبخت نمیشی... با من باش معنی خوشبختی و میفهمی...

علی-نگین از اونجا میای بیرون یا نه!؟

فرید-نگین به حرفهای من فکر کن...

-ولی من علی و دوست دارم... ترکش نمیکنم....

فرید-عشق!؟ دوست داشتن مال تو قصه هاست... ما با هم میریم یه جای خوب یه زندگی خوب...

علی- چرا اجازه میدی...

ایندفعه صدای امیر بود که صدای علی و ساکت کرد

امیر-خیلی خوبه نگین... بذار حرف بزنه... بذار بگه میخواد کجا بره

علی- به حرف این گوش نکن نگین... بیا بیرون!

امیر-علی فرصت خوبیه ممکنه...

علی- من این فرصت و نمی خوام همین الان ...

امیر-نگین به حرف من گوش کن ... به حرفش بکش بذار بفهمیم نقشه اش چیه!؟

جروبحث علی و امیر داخل گوش من ادامه داشت... گیج شده بودم از حرفاشون اصلا نمی دونستم باید چه کار کنم این وسط نگاه مردهم فرید و به شک انداخت که حرفاش روم اثر کرده فاصله اش و کمتر کرد و لبخندش پررنگتر شد...

-تو اگه مشکلات دوست داشتنه باشه... من دوست داشتتو هم بهت یاد میدم...

-کجا!؟

-چی کجا!؟

-کجا میخوای برام یه زندگی خوب درست کنی؟؟

-میبینی زندگی خوب همه رو وسوسه میکنه...یه جای قشنگ..یه جای پرگل....اصلا هر جا که تو دوست داشته باشی...

علی-نگین!!! اگه تا یه دقیقه دیگه نیای بیرون خودم میام اونجا فهمیدی که!؟

این یکی حرف علی جدی بود و اگه میومد ممکن بود خیلی چیزا خراب بشه...سعی کردم اعتمادشو جلب کنم و از اون زندون خلاص بشم نمیدونم چی شد که یه لبخند زدم و گفتم : فکر میکنم!

با این حرفم لبخنش بزرگتر شد و ازم فاصله گرفت منم بلافاصله خودمو از کنار دیوار عبور دادم و از اتاق پرت کردم بیرون...کیفمو از روی میز چنگ زدم و از داخل حیاط تا کوچه پشتی دویدم نزدیک که شدم چند قدم آروم رفتم تا نفسام منظم بشه علی پشتت به من به ماشین تکیه داده بود با صدای پاشنه کفشم برگشت و منو دید باز داشت سیگار میکشید...

ته سیگارشو پرت کرد و منو با یه اخم غلیظ نگاه کرد یه قدم به طرفش برداشتم که در ماشین و باز کرد و گفت:شما یکم قدم بزن رو پیشنهاد فریدخان فکر کن!

سوار شد و گاز داد و رفت...

حامد جلوی باغ آوا ایستاد و با چند بوق در باز شد ماشین را به داخل هدایت کرد و از آن پیاده شد یکی از آن مردهای کت و شلوار پوش جلو آمد

-سلام آقا خوش اومدید

حامد راه افتاد و مرد پشت سرش روانه شد

-خانم هست؟

-بله...خانم تشریف دارن

حامد به سرعت پله ها را بالا رفت و به همان در قهوه ای رنگ رسید که مرد گفت:خانم تو اتاق خودشون هستن

حامد سری تکان داد و طبقه ی دیگری را هم بالا رفت به اولین در که رسید چند ضربه به آن زد بعد صدای آرام آوا که اجازه ورود داد و حامد وارد شد و در را بست.آوا روی صندلی راحتی اش رو به منظره باغ نشسته بود با دیدن حامد گفت:به به جناب حسابدار....از این طرفا؟

-چیزای جالبی برات دارم آوا خانم!

-هیچ چیز تو این دنیا برای من جالب نیست!

-ولی مطمئنم این یکی حیرت زده ات میکنه!

بعد صندلی را کشید و نزدیک آوا برد خودش روی آن نشست و گوشی موبایلش را بیرون کشید و صدایی را از آن پخش کرد

(بیخیالش شو...)

-----

افتاب غروب کرده بود تو ماشین فرید بودیم که دست علی بود داشتیم به سمت خونه میرفتیم از دیروز با هم سرسنگین شده بودیم حرفی نمیزدیم وسکوت بینمون بر قرار بود تا اینکه خودش سکوت و شکست

-خب رو پیشنهاد فرید فکر کردی!؟

وای که با این حرفش دیوونه شدم با این که اون آرام پرسید ولی من با فریاد جوابشو دادم

-خجالت بکش علی! من مجبور شدم همچین حرفی بزنم

اونم فریاد زد: اونوقت کی مجبورت کرده بود؟!

-خب معلومه فرید! تو اصلا میدونی وضعیتی من اون روز چه جوری بود!؟ میدونی چه جوری گیر افتاده بودم!؟

با این حرف من سریع ماشین و کشوند گوشه خیابون و زد رو ترمز جوری که صدای لاستیکای ماشین در اومد برگشت طرفم و با چشمایی گرد شده پرسید

-مگه وضعیتی تو چه جوری بود؟ منظور از گیر افتادن چیه!؟

برای چند لحظه شوکه شدم تا اومدم به خودم پیام با مشت کوبید رو داشبورده و فریاد زد: چرا ساکتی!؟ حرف بزن!

با من من شروع کردم به حرف زدن

-هیچ...هیچی علی جان...فقط..

-فقط چی!؟

-فقط یکم زیادی نزدیک و ایستاده بود نمی تونستم رد بشم

-اذیتت که نکرد!؟ راستشو بگو نگین!!

نه...نه...اصلا...اصلا تو چرا اینجوری میکنی!؟ واقعا که نوبری! من به خاطر تو وارد این بازی شدم حالا داری به خاطر بازی کردن بازخواست میکنی!؟

یکم آرام تر شده بود شیشه ماشین و پایین داد و سرشو به عقب تکیه داد و چند تا نفس عمیق کشید بعد آرام گفت: باید به خاطر نگرانیم معذرت خواهی کنم!؟ من نگرانم نگین...نمیخوام اتفاقی بیفته...

چیزی نگفتم و سرمو به طرف پنجره چرخوندم و نگاهم از آینه بغل ماشین به خودم افتاد که علی گفت: نگین این ماشینه خیلی وقته اینجاست!؟

خواستم برگردم عقب که یه دفعه ای گفت: برنگرد

همونطور نشستیم و گفتیم: نمیدونم من که ماشینی نمیبینم



آینه جلو و تنظیم کرد حالا از داخل آینه به ماشین مشکی می دیدم

-نمی دونم... شاید مشکلی داره

-نه... احتمالا دنبال ماست

-دنبال ما!؟

سری تکون داد و ماشین و به حرکت در آورد در کمال تعجب دیدیم که ماشینه هم داره دنبال ما میاد

-میخواهی چیکار کنی؟ نمیخواهی کاری کنی ما رو گم کنه؟

-نه... مطمئنش میکنیم!

-چه جوری؟

-حالا میفهمی!

سرعت بیشتر میشد و من همونطور ساکت نشسته بودم و منتظر بودم ببینم علی می خواد چیکار کنه مدتی گذشت تا به یه محله پایین شهر رسیدیم علی ماشین و سر کوچه پارک کرد و پیاده شد منم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم از کوچه های تودرتو و باریک رد میشدیم و بافت قدیمی شهر خودشو به خوبی نشون میداد خیلی جالب بود که راننده اون ماشین هم داشت دنبالمون میومد! بالاخره علی جلوی یه در چوبی و قدیمی ایستاد نا محسوس دستشو زیر سنگی که کنار در بود برد و از اونجا یه کلید برداشت و در و باز کرد و وارد خونه شدیم...

-----

مرد که لاغر اندام بود و قد متوسطی داشت چرخى سرتاسر کوچه زد جز بچه ها و زن های زنبیل به دست و مردهایی با عصا چیز دیگری نبود. لبه ی کلاهش را پایین داد و صدای آدامسی که در دهانش بود را درآورد موبایلش را از جیب خارج کرد و شماره گرفت

-سلام خانم احوال شما؟

-احوال پرسی و بذار واسه بعد! چه خبر؟

-هیچی خانم یکم تو شهر چرخ زدن و بعد اومدن رفتن تو یه خونه ای

-چه جور خونه ای؟

-یه خونه تو محله (... ) قدیمیه زیاد شلوغ نیست..

-نفهمیدن که داری تعقیبشون میکنی؟

-نه خانم خیالتون راحت... کار جهان حرف نره!

-مطمئنی چیز مشکوکی نیست؟

-بله خانم... امن وامانه...

-خیلی خب تن لشتو جمع کن بیا

-ای به چشم خانم...فعلا با اجزه!

داخل حیاطی ایستاده بودم که وسطش یه حوض بزرگ داشت ولی خالی از آب بود اطراف اون حیاط چندتا درخت بود و دورتا دورش چندتا خونه که معلوم بود سالهای زیادی و سرپا ایستادن. علی به سمت یکی از اون خونه ها رفت و درش و باز کرد

-چرا و ایستادی؟بیا بالا دیگه!

-اینجا دیگه کجاست؟

-خونه امون!

-خونه امون!؟

-آره دوستش نداری!؟

-وقت شوخیه علی!؟

-به قول امیر شوخی وقت نمی خواد...خودش میاد!

سری تکون دادم و پله ها و بالا رفتم و وارد خونه شدم دهنم باز موند... خیلی داخلش قشنگ بود...درسته که قدیمی بود حتی تمام لوازمش ولی خیلی قشنگ چیده شده بودن علی روی میلی نشست که صدای جیر جیرش بلند شد منم مشغول دید زدن خونه شدم سمت راستش یه آشپزخونه کوچولو بود که اونجا هم همه وسایل قدیمی بودن کنارش هم یه اتاق خواب بود ته اتاق پنجره های چوبی با شیشه های رنگی داشت که وقتی نور بهشون می خورد فضای اتاق و قشنگ میکرد کنار اتاق یه تخت دو نفره بود که معلوم بود چندین سال از عمرش میگذره!یه آباژور پایه بلند کنارش بود و یه گرامافون هم گوشه دیگه اتاق بود پایین اتاق سمت پنجره ها یه صندوقچه بود که روش یه پارچه ترمه افتاده بود خیلی از فضای قدیمی خونه خوشم اومد و تو دلم گفتم ای کاش دوربینم همراهم بود... برگشتم پیش علی سرشو به عقب تکیه داده بود و چشماشو بسته بود

-علی...نگفتی اینجا کجاست؟

همونطور جوابمو داد:یه خونه مصادره ایه که ستاد برای اینجور مواقع استفاده میکنه

-جای قشنگیه...خب الان باید چی کار کرد؟

-هیچی...همینجا میمونیم

-یعنی چی؟

-نگین جان میشه اینقدر سوال نپرسی!؟ پاشو یه چیزی درست کن بخوریم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و یه دفعه ای گفتم:یه چیزی درست کنم بخوریم!!!

\*\*\*

بعد از خوردن پیتزایی که علی سفارش داد و آوردن مشغول دیدن تلویزیونی شدیم که به زور چهره یه آدم از داخلش معلوم بود! همونطور بی حوصله گفتم: تا کی اینجا مییم؟! پس کی میریم؟

-فردا صبح!

-چی؟؟

یه خنده شیطانی اومد رو لبش و گفت: خیلی خوشحال شدی!؟

لبامو کج کردم و گفتم: آره... خیلی!

-می دونستم از اینجا خوشت اومده گفتم همین جا بمونیم... اصلا اگه تو بخوای می تونیم همیجا زندگی کنیم!

-تو خونه دولت!!؟ بعدشم من اینجا نمیمونم... منو ببر خونه همین الان!

خنده ای کرد و گفت: شب بخیر

رفت سمت اتاق و من همونطور هاج و واج موندم! یه مدت که گذشت دیدم نه فایده نداره مثل اینکه قراره امشبو همینجا بمونیم... لامپا و خاموش کردم و رفتم سمت اتاق آباژور کنار تخت و روشن کرده بود و پیرهنشو هم در آورده بود و انداخته بود روی همون صندوقچه منم مانتوامو که تا اون موقع تنم بود در آوردم و انداختم کنار پیرهن علی کش موهامو باز کردم و دستی توی موهام کشیدم. خزیدم زیر پتو با اینکه تخت قدیمی بود ولی راحت بود... علی که فکر کنم به پادشاه هفتم رسیده بود، چه زود خوابش برد!

چشمامو بستم که دستی از پشت دورم حلقه شدو منو کشید سمت خودش و سرشو توی موهام فرو کرد

-فکر کردم خوابیدی!

-نه... فکر کنم توی این چند روزه بد عادت شدم... دیگه تنهایی خواب نمیره!

یکم به طرفش چرخیدم و توی اون تاریکی به سیاهی چشماش زل زدم و گفتم: فکر نمیکنی یکم پرو و بی حیا تشریف داری!!؟

با یه لبخند لباش روی لبام نشست و من نفهمیدم چه جور شد که دوباره تسلیم آغوش عشق شدم...

فصل دهم

صدای جیرجیرک تنها صدای ممکن در آن تاریکی بود. امیر ساعت اسپرت مشکی رنگش را نگاهی انداخت ساعت ۱:۳۰ بامداد را نشان میداد. رو به سارا کرد و گفت: تو فعلا داخل ماشین بمون میرم سرو گوشی آب بدم

-باشه... فقط مواظب خودت باش

امیر به تکان دادن سری اکتفا کرد و آرام از ماشین پیاده شد صدای حرکت ریگ ها زیر پایش به گوش میرسید سعی کرد آرام تر قدم برداردو از دیوار کوتاهی که در بزرگ گاراژ به ان وصل میشد بالا رفت. روی دیوار پشت برگهای درختی که آنجا را پوشانده بود مخفی شد از آنجا به خوبی داخل گاراژ معلوم بود دو سگ در آن اطراف به چشم میخوردن و دو نفر که دور بشکه ای از آتش نشسته بودند و نمایی تار از کارخانه متروک ته گاراژ مشخص بود. آرام روی زمین برگشت و به طرف ماشین رفت

سارا-چی شد؟

-دو نفرن... البته اگه کس دیگه ای داخل اون کارخونه ته گاراژ نباشه! تازه دوتا سگ هم هست!

-وای سگ...

-از سگ میترسی؟

-خب معلومه که میترسم! تازه سروصداشون مشکل سازه!

-آره ولی میتونیم حواسشونو یه جوری پرت کنیم و بزنیمشون

-میخوای سگا رو بکشی؟

-آخه من با سگا چیکار دارم؟! اون دوتا هرکولو میگم که دارن نگهبانی میدن!

-آها...خب چه جوری میخوای حواسشونو پرت کنی؟!

-پیاده شو تا بهت بگم

امیر خود را ما بین در و دیوار پنهان کرده بود و اسلحه اش را برعکس در دست گرفته بود و به سارا اشاره کرد. سارا سری تکان داد و کارش را شروع کرد کمی عقب رفت و چند سنگ به در زد و بعد با صدایی بلند شروع به فریاد زدن کرد

-کمک...کمک... ترو خدا کمک کنید...

دوباره با سنگ به در فلزی گاراژ زد و دوباره فریاد کشید

-کمک...کسی اونجا نیست؟؟کمک...

\*\*\*

-جعفر تو صدایی نمی شنوی؟

-چرا...انگار صدای یه زنه!

-آره داره داد میزنه کمک!

-خب برو ببین چه خبره؟

-ولش کن بابا...به ما چه!

-یعنی چی به ما چه؟! پاشو برو ببین چه خبره؟

-آخه ما باید حواسمون به کار خودمون باشه!

-چون باید حواسمون به کارمون باشه میگم برو ببین چه خبره!

-از دست تو... پس مراقب باش تا من برم ببینم چه خبر شده!

-باشه برو...

\*\*\*

از سارا همچنان فریاد کمک خواستن بر میخواست که در باز شد و سارا بلافاصله خود را روی زمین انداخت و با صدایی تحلیل رفته گفت: کمک کنید.. ترو خدا کمک کنید...

مرد چند قدمی پیش رفت که امیر با قنداقه اسلحه اش ضربه ای سخت به پشت سرش کوبید و صدای عربده اش به هوا برخاست.

جعفر با صدای فریادی که شنید کلت کوچکش را آماده کرد و به در نزدیک شد... امیر کنار در نشست و منتظر ماند... جعفر هر لحظه نزدیکتر میشد

-کجا موندی کله خراب؟؟

از در خارج شد و امیر بلافاصله زیر پایش را گرفت و مرد با شکم به زمین آمد و با ضربه ای مثل قبل بیهوش شد

امیر-سارا زود طناب و چسب و از داخل ماشین بیار

هر دو مرد طناب پیچ شده درحالی که دهانشان هم بسته بود روی صندلیهایی وسط گاراژ قرار داشتند امیر کلاهش را روی سرش کشید و سارا گوشه شالش را دور صورتش کشید. امیر چراغ قوه بزرگی که داشت را روشن کرد و نوری فضای تاریک آنجا را شکافت. سه تریلی حمل ماشین هویدا گشت.

سارا- اینا دیگه چیه؟!

-تریلیه دیگه!

-اینو میدونم! منظورم اینه که اینجا چیکار میکنن؟

-منم همین سوالو دارم!

-از کی؟

-از خودم!

-خب جواب؟

-بس کن سارا!!! تو رو هم مثل اون دوتا می بندم ها! عکستو بگیر!

سارا اخم کرد و لب برچید و گفت: بد عنق!

دوربینش را آماده کرد از تریلی ها عکس گرفت و گفت: اینا چرا دوتا پلاک دارن؟

امیر به سمت او رفت و با دیدن پلاک تریلی ها گفت: ترانزیتن!

-یعنی برای بردن بار به خارج از کشور

-آره.. بیا بریم داخل کارخونه

چند قدم بیشتر نرفته بودند که صدایی از همان کارخانه متروک شنیده شد امیر بلافاصله چراغ قوه اش را خاموش کرد... چهره یک نفر از دور مشخص شد... امیر سریع بازوی سارا را گرفت و او را به پشت یکی از تریلی ها کشید

-مگه تو نگفتی دو نفرن!؟

-آره... ولی در ادامه حرفم گفتم اگه کسی داخل اون کارخونه نباشه!

-خب حالا چیکار کنیم!؟

-هیس... داره میاد!

دیگر حتی صدای نفس های خودشان را هم نمی شنیدند وقتی سایه نزدیک شد و بزرگ بزرگتر شد تا در نهایت محو شد و صدای گامهایش از آنها دور شد امیر دست سارا را گرفت و گفت: آروم پشت سرم بیا از کنار تریلی ها عبور کردند و خود را به دیواری رساندند که کنارش پر از بشکه بود. لابه لای بشکه ها ایستادند

امیر-خب باید از این بالا بریم بیرون

-یعنی باید از دیوار بکشیم بالا!؟

-چاره ی دیگه ای نداریم. بجنب تا پیدامون نکردن

صدای مرد سوم به گوش رسید...

-جعفر؟؟ اصغر؟؟ این چه وضعیه؟ چرا بیهوشی؟ پاشو ببینم تن لش... کی شما و بسته به هم...؟

سارا با شنیدن صدای مرد هول کرد بند دوربینش را در گردن انداخت و گفت: زود باش من آماده ام

به سمت بشکه ای رفتند که در ردیف اخر بود بین راه دست سارا به یکی از بشکه ها خورد... بشکه که بالا بود... خالی و سبک... به زمین افتاد! غلتید... سر مرد را به سمت خود کشید... امیر با حرکتی سریع بازوهای سارا را گرفت و او را روی زمین بین بشکه ها انداخت و خودش روی سارا قرار گرفت! دستش را روی دهان سارا گذاشت و گفت: فقط ساکت باش!

سارا چشمهایش را بست و هر لحظه منتظر حادثه بود... صدای پای مرد هر لحظه نزدیکتر میشد

جعفر- آقا... آقا رحمت...

مرد سریع به سمت جعفر برگشت برای لحظه ای بین رفتن و ماندن مردد شد ولی بعد با خود گفت: حتما باد انداختش! به سمت جعفر رفت.

-پاشو جعفر پاشو ببینم چی شده؟ کی شما رو بسته؟

-نمی دونم آقا... نمی دونم چی شد یه صدایی از ..

-صدا؟ خاک تو سر بی مغزت بجنب بریم سمت کارخونه نکنه کسی اونجا باشه!؟

هر سه به سمت کارخانه متروک رفتند.

امیر نفس آسوده ای کشید و سارا چشمانش را باز کرد لبخندی روی لبهای امیر نشست و گفت: دوستم داری!؟ نه... خداییش دوستم داری!؟ دختره روانی نزدیک جفتمونو به کشتن بدی!

قطره اشکی از گوشه چشم سارا سرازیر شد امیر با انگشتش آن را پاک کرد و گفت: خب حالا... نمیخواه گریه کنی فعلا زنده ایم

بعد نگاهش مهربان شد و در عمق چشمان سارا خیره شد و آرام زمزمه کرد: سارا... با من ازدواج میکنی!؟

چشمان سارا در آن تاریکی از عشق و اشک درخشید

امیر- بیخشید باید دستمو بردارم تا بتونی حرف بزنی!

دستش را برداشت سارا با صدایی آرام گفت: آره... ازدواج میکنم... فقط جون هرکی دوست داری منو از اینجا ببر...!

-----

یک ماه بعد فلورانس-ایتالیا

نیما مقداری از کیک شکلاتی که خواهرش پخته بود در دهان گذاشت و گفت: اووووم فوق العاده است

نسرین لبخندی زد و گفت: نوش جان

نیما- راستی آخر هفته متیو و الیزابت یه مهمونی گرفتن چیکار میکنی؟ میای؟

-نه... نمی تونم

-چرا نمی تونی؟ بیبا... خوش میگذره... یکم از این حال و هوا بیرون میای

-مگه حال و هوای من چطوره نیما؟

-هیچی... فقط بعد از اون صحبت راجع به ایران رفتن به نظرم یکم گرفته ای

-آره یکم حالم بد بود... ولی الان خوبم

-پس آخر هفته مهمونی میبینمت

-نه... گفتم که نمیتونم بیام

-خب چرا؟

-چون... چون اینجا نیستم... میرم ایران!

نیما بشقاب کیک را روی میز گذاشت و گفت: چی؟؟ میری ایران؟

-آره نیما جان، میرم ایران همه کارامو هم انجام دادم سه روز دیگه راهی میشم

تو دیوونه شدی نسرين... چرا ميخواي بري اونجا؟ اونجا هيچ چيز و هيچكس منتظر تو نيست!

-آره... ميديونم منم كه براي هميشه نميرم فقط ميرم دخترمو ببينم مي خوام لمسش كنم مي خوام تو آغوش بگيرمش حتي اگه منو پس بزنه... مهم نيست... فقط ميخوام يه بار ديگه وطنمو ببينم و شانسم و براي با دخترم بودم امتحان كنم

اشك آرام آرام صورت سفيد و لاغر نسرين را مي شست و نيما خوب ميدانست كه خواهرش چه زجری ميگشدد. با دستمالی صورت خواهرش را پاک کرد و گفت: خیلی خب... حالا كه تصميمتو گرفتي اميدوارم موفق باشي... فقط خواستي بري فرودگاه خبرم كن

-----

حامد سرش پايين بود و بدون اينكه نگاهي به اطراف بندازه يه راست رفت داخل اتاقش. فريد اومد بيرون و روبه روي من ايستاد دستاشو گذاشت روي ميز و به طرف من خم شد بعد اروم گفت: چي شد خانم كوچولو؟ يه ماه كافي بود براي فكر كردن!؟

دوباره اين كانالش عوض شد! بايد اينبار فكر ميكردم و جوابشو ميدادم لبامو با زبونم تر كردم و گفتم: من عشقمو با يه جای آروم و پر گل عوض نميكنم جناب مهندس!

-چرا؟ باور كن اونجا عشق هم مياره!

-فكر كنم شما زيادي رويابي هستيد مهندس! شما تنهائي بريد يه جای آروم و پر گل كه عشق هم بياره!

يكم ديگه روي ميز خم شد عطرش خوشبو بود ولي داشت حال منو به هم ميزد نميدونم چرا يه دفعه اي حالت تهوع اومد سراغم!

يه اخم اومد روي پيشونيش و گفت: من چيزايي و كه ميخوام به دست ميارم... چه با زبون خوش! چه با زور!

برگشت توي دفترش ديگه احساس كردم الان محتويات معده ام مياد توي دهنم سريع رفتم توي دستشويي ولي برخلاف چيزي كه فكر ميكردم اتفاقي نيفتاد. چند مشت آب به صورتم زدم و حالم خوب شد.

-----

حامد كلافه كتش را روي مبل پرت كرد و گفت: مي فهمي ايناي يعني چي آوا؟ يعني اينكه فريدخان يه چيزي توي سرشه! هه... مي خواد دختر رو بيره يه جای آروم و پرگل! فكر كنم مهندس اين روزا فيلم هندي زياد مي بينه!

يه چند دقيقه آروم بگير حامد... چه خبره؟ تو نگران چي هستي؟ ما با داريوش خانيم!

-مي دونم... ولي سخته آوا... سخته كه بدون چون و چرا دستورات اين مغز فندوقي و انجام بدی تا آخرش همه امونو بفرسته سینه قبرستون!

-فعلا كسي كه ميره سینه قبرستون اون دختره است! زيادي موي دماغه!

-كي؟؟

-منشي مغز فندوقي!

-----



پرواز ۲۷۱ روم-اصفهان هم اکنون در باند فرودگاه به زمین نشست

چندی بعد نسرين در حالی که یک مانتوی بلند مشکی همراه با شال و شلواری سفید پوشیده بود و کیف دستی کوچکی هم در دست داشت بعد از برداشتن چمدانش به سمت تاکسی های فرودگاه رفت در اولین تاکسی جای گرفت و آدرس منزل سابقش را داد.

نسرين با دیدن شهر و زاینده رودی که در حال خشک شدن بود اشک در دیدگانش جمع شد و خاطراتش یکی پس از دیگری در جلوی چشمانش نقش بستند. وقتی به محل مورد نظر رسیدند از تغییراتی که به وجود آمده بود نتوانست آدرس دقیق را بدهد اول خیابان پیاده شد و چمدان را روی زمین کشید و راهی شد کوچه ها را یکی یکی از نظر میگذراند تا بوته های یاس خشک شده اولین خانه را دید... خودش بود... این کوچه بارایش آشنا بود جلوی در مشکی خانه ای که یک روز همه چیزش را در آن گذاشت و رفت ایستاد. زنگ در را فشار داد و بعد از چند لحظه صدای خاتون در آیفون پیچید

-کیه؟

دل نسرين برای صدای خاتون هم تنگ شده بود

-میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در

-باشه...

بعد از چند دقیقه در باز شد و قامت زنی تپل و چادری در آن نمایان شد نسرين لبخندی زد و گفت: سلام خاتون

خاتون گیج و مبهوت به نسرين نگاه میکرد ... اشک در چشمانش حلقه بست... دستهایش را گشود تا عروس سابقش را در آغوش بگیرد. نسرين جان...

-----

آخر مرداد ماه بود. بعد از ظهر مثل همه این چند ماه از شرکتی که داخلش هیچ کاری جز جاسوسی نمیکردم اودم بیرون. از کوچه وارد خیابون اصلی شدم که تعقیب ماشینی و پشت سرم حس کردم اول فکر کردم مزاحمه و بهش توجهی نکردم راهمو ادامه دادم اما اون هیچ کاری نکرد سر عتمو بیشتر کردم به ترسی توی دلم افتاد نمی تونستم درست فکر کنم... همچنان پا به پای من میومد نمی دونستم دارم کجا میرم ولی خیابونی که میرفتم به طرفه یود یکم که گذشت ماشینه گاز داد و رفت. نفس آسوده ای کشیدم. پس حدسم درست بود مزاحم بود... راهمو در پیش گرفتم با اینکه هوا گرم بود ولی تصمیم گرفتم تا انتهای این خیابونو که میرسید به یکی از خیابونای مرکز شهر پیاده برم. توی پیاده رو قدم برمیداشتم و گاهی از زیر سایه یه درخت رد میشدم ذهنم خالی بود... انگار که فکر میکردم و عین حال هیچ فکری توی ذهنم نبود! دیگه به جای مورد نظرم رسیدم قطره های غرق و پشتم احساس میکردم و حالت تهوعی که از صبح به سراغم اومده بود دوباره داشت حالمو بد میکرد... تصمیم گرفتم با تاکسی برم خونه کیف بلندم و از یه طرف شونه ام برداشتم و به حالت کج گردنم انداختم تیزی آفتاب توی چشم بود عینک آفتابیمو برداشتم و زدم به چشم می خواستم از خیابون رد بشم... قدم برداشتم و تا وسط خیابون رسیدم سرعت بالای ماشینی که از روبه رو میومد توجه ام و جلب کرد... با سرعت به من نزدیک میشد نور خورشید به رنگ سیاه ماشین خورد و انعکاسش توی شیشه دودی عینک من نشست. قدرت تصمیم گیری نداشتم ترس منو سر جام میخکوب کرده بود توی یه لحظه تصمیم گرفتم بدوم کیفمو از کنارم گرفتم دستم، ولی دیر شده بود توی لحظه آخر خودمو بین زمین و آسمون احساس

کردم بعد هم غلٹی که روی ماشین خوردم و از عقب ماشین روی زمین پرت شدم. از شدت شوکه شدنم حتی نتوانستم جیغ بکشم کیفم روی سرم بود که روی زمین کوبیده شدم توی یه لحظه احساس کردم چیزی توی وجودم کنده شد و صدای استخوانامو شنیدم گرمی مایعی و اطراف سرم و بدنم حس کردم و دیگه چیزی جز سیاهی و تاریکی مطلق نصیبم نشد...

وسط راه رو ایستاده بود و به علامت بزرگ ورود ممنوع روی در شیشه ای اتاق عمل نگاه میکرد احساسش را خودش هم نمی توانست درک کند... یک جور بلاتکلیفی و نگرانی... نگرانی از دست دادن نگین... نگرانی نگاه کردن به چشم های حاج رسول یا پاسخ به اشک های سارا...

امیر و سارا دو طرف راه رو روی صندلی های به هم پیوسته نشسته بودند و علی طول و عرض راه رو را طی میکرد یک ساعت پیش با او تماس گرفتند گفتند که نگین تصادف کرده و حالا او زیر تیغ جراحی بود... سرش پایین بود و قدم هایش را می شمرد صدای گامهایی از ابتدای راه رو باعث شد سرش را بلند کند حاج رسول با قدم هایی سراسیمه اما محکم به طرفشان می آمد امیر و سارا بلند شدند و با فاصله ای دو طرف علی ایستادند نگاه علی اما شرمنده و گناهکار به چشمان نمناک و خشمگین حاج رسول دوخته شد سیلی حاج رسول که به صورت او نشست مجالی برای صحبت به او نداد سرش به یک طرف خم شد و بغض احساسش نم اشک شد در چشمان مشکی و پرنفوذش...

حاج رسول- این جواب اعتماد و اطمینان من به تو نیست ، این جواب وفای عهد تو نیست وقتی که داشتم جگرگوشه امو دستت میدادم

چیز دیگری نگفت و از کنار علی گذشت و در مقابل در اتاق عمل ایستاد سارا بیحال روی صندلی افتاد و امیر مردد بین حال علی و سارا ماند. دستی بر شانه ی علی زد و گفت: نگران نباش رفیق..

علی سرش را تکان داد و به دنبال حاج رسول به سمت در اتاق عمل رفت امیر هم نزد سارا نشست.

حاج رسول حضور او را پشت سرش حس کرد برگشت و به او نگاهی انداخت که حالا کمی کنار صورتش سرخ شده بود

علی- حاج آقا شما...

-ساکت باش... هیچی نگو علی... تو می دونی که نگین تنها دختر منه و همه ی زندگی منه

علی سرش را پایین انداخت و آرام گفت: آگه همه زندگی شماست... همه دنیای منه...

-پس بهتره برای دنیای اتفاقی نیفته چون اتفاقی بعدشم گردن خوته!

در حالی که عصبانی بود روی صندلی نشست و تسبیح دانه شیشه ای زرد رنگش را در بین انگشتانش چرخاند.

علی اما تاب و توان نشستن نداشت کمی دورتر از آنها مشغول قدم زدن شد ذهنش خالی بود حتی قدرت دعا کردن هم نداشت.

خاتون در حالی که جلوی چادرش باز بود و دستهایش را در هوا تکان میداد و از پهنای صورت اشک میریخت به آنها نزدیک شد بدون توجه به علی از کنارش عبور کرد و به طرف در اتاق عمل رفت زن دیگری که همراه خاتون بود وسط راه ایستاد و نگاهش را به چهره حاج رسول دوخت

خاتون چسبیده به در شیشه ای اتاق عمل گریه میکرد که حاج رسول زیر بازویش را گرفت

-خاتون...خاتون خانم...بیایید بشینید

خاتون درحالی که خودش را به دستهای پسرش سپرده بود روی صندلی نشست

-چی شده رسول؟ چی به سر دخترم اومده؟

-نمی دونم خاتون...فعلا که چیزی معلوم نیست...راننده زده و در رفته

-خدا ازش نگذره...خدایا خودت رحم کن...به دخترم رحم کن...

علی کناری ایستاده بود و به زنی که تمام حواسش به حاج رسول بود نگاه می کرد به نظرش شباهت قریبی با نگین داشت. یک لحظه دلش برای نگین پر کشید...با تصور اینکه الان در حال عمل است و او هیچ اطلاعی از وضعیتش ندارد قلبش فشرده شد و نگاه از زن گرفت. حاج رسول سری چرخاند و با دیدن فردی آشنا در انتهای صندلی های راه رو با تعجب برخورد...جلو رفت و رو به روی زنی که گذر زمان هم نتوانسته بود جوانی و زیبایی اش را از او بگیرد ایستاد نگاهش با ناباوری نگاه نسرین را کاوید ولی خیلی زود نگاهش رنگ بی توفاتگی گرفت و لحنش سرد شد...نسرین هنوز هم معنی نگاه ها و حرفهای رسول را خوب میفهمید ولی نگاه او از شوق لبریز بود و از عشق گرم... با این حال حرف حاج رسول او را لرزاند

-توقع نداشتم دیگه ببینمت!

نسرین هم احنی بیتفاوت گرفت و گفت:تو قعت بیجا بوده حاج اقا! اینجا هنوز کشور منه!

-پس بهتره بری اوقاتتو جای دیگه ای از کشورت بگذرونی!

-این همه راه نیومدم که تو بهم بگی کجا وقتمو بگذرونم...اومدم دخترمو ببینم

-دخترت؟! مگه تو دختری هم داری؟!!

-چیه؟! نکنه میخوای بگی نگین دختر من نیست؟! من مادرش نیستم؟!!

-اگه دختر بود و تو مادرش ولش نمیکردی و بری!

-من ولش کردم؟! من که به هر دری زدم تا اونو با خودم ببرم...این تو بودی که نداشتی!

-چون میدونستم اگه پیش تو باشه اونم اون سر دنیا چه جوری بار میاد و بزرگ میشه!

-هه...مثلا الان پیش تو بوده چی شده؟! اینه حال و روزش...باید پشت در اتاق عمل منتظرش بمونم!

-جالبه...همیشه شانس با تو یار بوده...بعد از ۱۸ سال وقتی برگشتی که اوضاع اینجوریه!

-ولی دیگه اوضاع اینجوری نمی مونه مطمئن باش با خودم میبرمش...

-ولی من فکر نکنم که نگین بخوا...

باز شدن در اتاق عمل توجه همه را به خودش جلب کرد و نگاهها را به سوی دکتری برد که از آنجا خارج میشد...

همه به سمت دکتر رفتند که روپوش سبز رنگی به تن داشت و در پرونده ای که دستش بود چیزی یادداشت میکرد. پرونده را به پرستار همراهش داد و رو به افرادی که دورتادور او را گرفته بودند گفت: شما همراه این بیمارید؟

حاج رسول-بله دکتر...دخترم چطور؟

دکتر-خداروشکر عملش خوب بود...خوبی اینجا بوده که ضربه شدیدی به سرش وارد نشده...یه خونریزی داخلی و شکستگی که خوب میشه...مشکلی نیست

همه نفس آسوده ای کشیدند که دکتر عینکش را برداشت و اینبار گفت: البته متاسفانه بچه سقط شده که بنا بر ضربه ای که وارد شده طبیعی!!!

همه از حرف دکتر شوکه شدند و به طرف علی برگشتند علی متعجب تر از همه به دکتر نزدیک شد و گفت: بچه؟!؟! کدوم بچه؟! دکتر شما مطمئنید که...

دکتر-شما همسرشی؟

علی-بله

دکتر-شما حتما از وجود بچه اطلاعی نداشتی! خانم شما حدود یک ماه و نیمه باردار بودن...درضمن من میدونم که سه ساعته دارم چه کسی و عمل میکنم!

دکتر رفت و همه را در شوکی که به آنها وارد شده بود تنها گذاشت

علی با ناباوری خودش را روی صندلی که پشت سرش بود رها کرد و نفسش را بیرون فرستاد این بار از خجالت در چشم های حاج رسول و خاتون نگاه نمی کرد. همه از اینکه نگین سالم بود آرام شده بودند نسرین سالن را ترک کرد و حاج رسول هم به دنبال او رفت. خاتون هم به گفتن میرم آبی به دست و صورتم بزنم جمع سه نفره آنها را رها کرد. امیر با لبخند مرموزی که بر لب داشت کنار علی نشست و دستی بر سر شانه ی او گذاشت و گفت: حالا غصه نداره رفیق...وقت واسه بچه دار شدن زیاده!!

علی-وقت شوخی نیست امیر!

امیر- نه جون علی شوخی کدومه؟! آخه مرتیکه خوبه یه عقد صوری بود که به زور نشستین پای سفره عقد وگرنه تا آخر عملیات به نوه هاتم میرسیدی!!

علی-اگه ما اینقدر توی این عملیات گاف بدیم و طولش بدیم حتما نوه هامون تمومش میکنن!

از جایش برخاست و همزمان در اتاق عمل باز شد تختی که نگین روی آن بود بیرون آمد علی کنارش ایستاد و همراه تخت راهی شد نگاهش به چهره سفید و رنگ پریده لبهای خشک شده نگین بود که ماسک اکسیژن روی صورتش قرار گرفته بود. تا نزدیک آسانسور همراه نگین بود و بعد او را در آسانسور تنها گذاشت تا وارد بخش شود.

-----

احساس کردم کم کم دارم متوجه اطرافم میشم یه صداهایی و نجوایی از اطرافم می فهمیدم اول فکر کردم مردم! ولی بعد دردم هم حس کردم و مطمئن شدم که هنوز زنده ام. نمی تونستم چشمامو باز کنم یا حرفی بزنم

تا میخواستم بفهمم چه خبره دوباره بی حال میشدم و باز هم دنیای سیاه و بی خبری. بالاخره بعد از مدتی موفق شدم و لای پلکمو باز کردم اولین چیزی که دیدم نور بود و سفیدی اطراف پلکامو به پایین چرخوندم ویه چیز آبی دیدم... به هر زحمتی بود چشمامو کامل باز کردم یه اتاق که در و دیوارش سفید بود و یه پنجره کوچیک داشت که با یه پرده کرم رنگ پوشیده شده بود. روتختی آبی رنگی که روی خودم بود و بالای سرم، سرمی که قطره قطره وارد رگهام میشد و صدای دستگاه اکسیژنی که میله اشو توی بینیم حس میکردم. دستمو تکون دادم ولی انگشتای دست چپم تکون نخورد خوب که دقت کردم دیدم دست چپم توی گچه! توی کمرم و پاهام احساس درد شدیدی میکردم و خیلی تشنه ام بود هیچ کس توی اون اتاق نبود تنها مریض اونجا من بودم یه لحظه احساس تنهایی بغض توی گلوام آورد و چقدر دلم میخواست که علی کنارم بود. هوش و حواسم سر جاش بود تمام اون تصادف و به خاطر داشتم ولی نمی تونستم حرف بزنم دهنمو چند بار باز و بسته کردم و سعی کردم صدایی ازش دربیاد تلاشم جواب داد خواستم کسی و صدا بزنم که در باز شد و یه پرستار اومد داخل بهم نزدیک شد و با تعجب نگام کرد

-بهوش اومدی... اگه صدامو میشنوی پلکاتو تکون بده...

به جاب باز و بسته کردن چشمام دهنمو باز کردم و ناخداگاه گفتم: آ... آب...

پرستار بدون اینکه دیگه چیزی بگه از اتاق خارج شد خیلی نگذشت که با یه مرد سفید پوش اومد داخل دکتر تقریبا میانسال بود و چهره مهربونی داشت کنارم ایستادو شروع به معاینه کرد

دکتر-سردرد هم داری؟

به زحمت جوابشو دادم: آ... آره.. کل.. بد... بدنم... در د می گیره..

-خوب طبیعیه... تصادف سنگینی داشتی...

بعد از سفارشاتمی که گفت و پرستار یادداشت کرد اتاق و ترک کرد بعد از چند دقیقه پرستار برگشت و سرممو عوض کرد و داخلش یه آمپول زد

-امروز... چند شنبه است؟

پرستار همون طور که کارشو انجام میداد گفت: چهارشنبه

-الان... چه ساعتیه؟

۱۰:۳۰-

ش... ب دیگه؟

-خب معلومه دختر خوب، شبهه! الانم راحت میگیری می خوابی

از اتاق بیرون رفت. یادمه روزی که تصادف کردم یک شنبه بود، یعنی من دو، سه روزی بیهوش بودم! کم چشمام روی هم افتاد و دوباره توی عالم بی خبری فرو رفتم.

صدای قوربون صدقه های یه نفر به گوشم میرسید دوباره چشمامو باز کردم نگاهم با نگاه خیس خاتون گره خورد تا دید چشمامو باز کردم شروع کرد

-بیدار شدی نگین جان... الهی قوبونت بره خاتون خدایا شکر...

سر مو چرخوندم بابار سول کنارم ایستاده بود دستمو گرفت و خم شد روی پیشونیمو بوسید -خوبی باباجان؟ میتونی حرف بزنی؟

دهنم خشک بود... لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: خوبم بابایی... خوبم... یه لبخند مهربون زد از اونایی که همیشه میگفتم مخصوص بابار سوله! در اتاق باز شد و یه دسته گل اومد داخل و بعدشم صدای امیر

امیر-چشم همگی روشن! سلام... سلام جناب سرهنگ عرض ادب و ارادت... سلام نگین خانم حال شما؟ خدارو صد هزار مرتبه شکر که دوباره شما و صحیح و سالم می بینیم.

از پشت سرش صدای سارا اومد: تو به کسی که این وضعش باشه میگی صحیح و سالم!؟

خودشو به من رسوند و یه دفعه ای خودشو انداخت بغلم!

سارا-فدات شم نگین جون... قوربونت برم... خدارو شکر که خوبی... اگه اتفاقی برات میفتاد من چیکار میکردم؟

اشک از چشمش رون شده بود و همونطور با گریه حرف میزد که خاتون بلندش کرد و گفت: بسه دیگه سارا جان حالا نگین دور از جونش نمرده که اینطوری زار میزنی.

همه ایستاده بودن و حرف میزدند از اولش خواستم سراغ علی و بگیرم ولی نمی شد. سارا اومد نزدیک و یکم تخت و بالا آورد چشممو اطراف چرخوندم که علی و کنار در دیدم!! عجیبه چرا تا حالا ندیده بودمش؟! اونجا چیکار میکرد؟ چرا نمی اومد جلو؟ به دیوار تکیه داده بود و نگاهم میکرد از اون فاصله هم غم و ناراحتی چشمش رو میتونستم بفهمم ولی نمی دونم چرا فاصله گرفته بود پرستاری داخل اتاق اومد و گفت: چه خبره اینجا و شلوغ کردید؟! مریض شما نیاز به استراحت داره... بفرمایید.. بفرمایید که وقت ملاقات هم تمومه.

بالاخره همه رفتن و سارا داخل اتاق موند که مثلا همراه باشه صندلی و کشید کنار تخت و نشست

سارا-خب نگین خانم حرف نزدنتو بذارم پای بیمارید یا اینکه چیزی نداری بگی!!؟

-چی مثلا؟

-نه... پس میتونی خوب حرف بزنی!

-خب... یکم... مگه قرار بوده لال بشم..

-خوبه که هنوز زبونتو داری! ولی ای کلک! حالا بذار خوب بشی خودم حسابتو میرسم!

-نمی فهمم چی میگی!

-آره خب... بعدا میفهمی!

از حرفای سارا سردر نمی آوردم درد کمرم و اوضاع بدی که هنوز دلیلشو نمی فهمیدم داشت اذیتم میکرد سعی کردم بیخیالشون بشم و گفتم: سارا... علی... چی شده بود؟

-آخی... طفلی دیدی چه جور ی اون گوشه کز کرده بود!؟

-آخه چرا!؟

-چون بابارسل جناب عالی حسابی از خجالتش دراومده!

-سارا...جون من درست...حرف بزن!

-خیلی خب...تو زیاد به خودت فشار نیار!تو که تو اتاق عمل بودی حاج آقا اومد یه بگو مگو حسابی با دامادش کرد.تازه کار به برخورد فیزیکی هم رسید!

-یعنی چی سارا؟!برخورد...فیزیکی...دیگه چیه!؟

-یعنی تو نمی دونی برخورد فیزیکی چیه؟!منظورم اینه که حاج آقا یه دونه سیلی جانانه نثار دامادش کرد!!

چیزی که سارا میگفت باور نکردم.چرا باید بابا همچین کاری کنه؟!از قیافه ام فهمید که باور نکردم که گفت:به جون نگین راست میگم!حاج آقا از دست علی خیلی عصبانیه به خاطر همینم علی جلو نیومد دو روز پیش بهش گفت بهتره بلایی سر نگین نیاد وگرنه...

با ضربه ای که به در اتاق خورد بقیه حرفشو نزد و در باز شد علی اومد داخل سارا بلند شد و به سمت در رفت و با گفتن فعلا از اتاق بیرون رفت...

علی در و بست و به تخت نزدیک شد و جای قبلی سارا نشست و نگاهم کرد.دستمو که سرم بهش وصل بود آرم توی دستش گرفت و بوسید صداش خیلی آروم بود انگار که بغض داشته باشه!

-خوبی؟؟

با حرکت پلکام جوابشو دادم

-تو هم مثل حاجی فکر میکنی که نمیخوای باهم حرف بزنی!؟

-نه...نه..معلومه که نه...

چشماشو یه لحظه بست و یه نفس عمیق کشید و دوباره بهم نگاه کرد...دستشو روی صورتم کشید که صورتم کمی از درد جمع شد خودمو توی آینه ندیده بودم ولی مطمئن بودم که باید روی صورتم زخمی کبود شده باشه.

-چرا بهم نگفته بودی؟

-چی...چی باید میگفت..م؟

-بچه! چرا درباره بچه چیزی نگفته بودی!؟

-بچه!؟ک...دوم بچه؟

-یعنی خودتم نمی دونستی!؟

-درباره ی چی...حرف میزنی؟

-درباره بچه امون!!

چشمام گرد شد..بچه امون...اصلا از حرفش سردر نمی آوردم که دوباره گفت:تو باردار بودی نگین!!

با این حرفش به دفعه ای نیم خیز شدم که باعث شد کمرم و سرم شدیداً تیر بکشد و به آخ بلند گفتم. علی هراسون دو طرف بازو هامو گرفت و منو دوباره روی تخت خوابوند

-چی کار میکنی؟ نباید تکون بخوری

-علی.. داری... شوخی... می... کنی... آره...

-نه عزیزم چه شوخی توی این موقعیت!؟

به نفس نفس افتاده بودم و احساس کردم حالم داره بد میشه علی فهمید و بیرون رفت و چند لحظه بعد با به پرستار برگشت برام به آرامبخش تزریق کرد و رفت. علی دوباره کنارم نشست و آروم موهایی که روی صورتم ریخته بود و کنار زد و گفت: ببخش نباید اینطوری میگفتم... دیگه مهم نیست... بهش فکر نکن... فقط زودتر خوب شو...

بعد از چند روزی که بیمارستان بودم بالاخره مرخص شدم البته هنوز کمی توی راه رفتن مشکل داشتم و دست چپم هم کامل توی گچ بود! با کمک بابا و علی سوار ماشین شدم بابا خودش جلو نشست و علی هم رانندگی میکرد مثل اینکه هنوز بابا از علی دلخور بود... چشمامو بستم تا به خونه برسیم... از ماشین پیاده شدم خاتون با اسپند از من استقبال کرد و سارا هم بغلم کرد و کمکم کرد برم داخل خونه وقتی داشتم از کنار علی رد میشدم شنیدم که امیر گفت: خب علی خان قدم نو رسیده مبارک!!

علی خندید و سری تکون داد و چیزی نگفت منم با اینکه اونا متوجه نشدن که فهمیدم کلی خجالت کشیدم! راستش هنوز برای خودم باور کردنی نبود که به موجود کوچولو توی وجود من داشته رشد میکرده و با این تصادف از بین رفته، هنوز نمیدونستم اگه قرار بود اون موجود کوچولو به زندگیش ادامه میداد تکلیف ادامه عملیات چی میشد؟! شاید خواست خدا بوده... هرچند ته دلم اون موجود کوچولو رو میخواستم و برای از بین رفتنش ناراحت بودم... با همین فکر رفتم داخل خونه دلم برای خونه تنگ شده بود روی یه میل نشستم بقیه هم اومدن داخل و تقریباً همه حرف میزدن و سروصدایی به وجود اومده بود که وسط اون همه همهمه صدای سلام کردن کسی همه رو ساکت کرد

-سلام

به روبه روم نگاه کردم به زن تقریباً هم سن و سال مامان سارا بیشتر دقت کردم چقدر آشنا بود... چقدر شبیه من بود... یا شاید هم من شبیه اون بودم! به دفعه ای بلند شدم که باعث شد قیافه ام از درد جمع بشه و با صدای بلندی گفتم: نسرین!

لبخند محوی روی لباش نشست و کمی اومد جلو

نسرین-منم توقع نداشتم کلمه مامان و از زبونت بشنوم

اصلاً باورم نمی شد این اینجا چیکار میکرده؟ کی اومده بود؟ اصلاً چرا اومده بود؟ شوکه شده بودم... هم خوشحال بودم هم دلم نمیخواستم ببینمش بدون توجه به دیگران آروم راه افتادم برم سمت پله ها که علی و سارا همزمان اومدن طرفم خودمو کشیدم کنار و گفتم: میخوام تنها باشم... راحتم بذارید

پله ها رو به سختی رفتم بالا و به اتاقم رسیدم رفتم روی تختم و دراز کشیدم منم دلم میخواست مادر داشته باشم... ولی نه الان... وقتی که با تمام وجودم احساس می کردم که بهش نیاز دارم... الان نمیتونستم قبولش



کنم... اشک قطره قطره راه صورتمو در پیش گرفت پتو رو روی سرم کشیدم صدای باز و بسته شدن در و شنیدم

-برو بیرون... کی بهت اجازه داد بیای داخل؟ برو بیرون نمی خوام ببینمت

-منو هم نمیخواهی ببینی خانمی؟

صدای علی بود پتو کشیدم پایین و اومد کنارم نشست لیوان آبی که دستش بود و روی میز گذاشت و با یه دستمال صورتمو پاک کرد

علی-چرا نمیخواهی ببینیش؟

-فکر نمیکنم نیاز به توضیح داشته باشه!

-نگین... اون مادرته!

-نه... نیست...

-تو نمی تونی اونو انکار کنی؟

-می تونم! وقتی اون منو رها کرد و رفت... منم می تونم اونو رها کنم... حق دارم انکارش کنم!

-نگین این حق...

-بسه علی... لطفا تنهام بذار...

سرشو تکون داد و از داخل کیفم دارو هامو در آورد با همون لیوان آب داد دستم و گفت: قرصاتو بخور و استراحت کن.

مثل یه بچه خوب دارو هامو خوردم و علی پتو رو روم کشید و گفت: راحت بگیر بخواب... من دوباره بهت سر میزنم

لبخند نیمه جونی زدم و اونم از اتاق بیرون رفت.

هوای داخل اتاق تاریک شده بود که با نوازش دست یکی روی موهام بیدار شدم چشمامو باز کردم و سارا و بالای سرم دیدم وقتی دید بیدار شدم گفت: ساعت خواب!؟ پاشو... پاشو که یه قوم منتظر پرنسسن!

بلند شدم و گفتم: چند ساعته که خوابیدم؟

سارا هم بلند شد و به طرف کمد رفت و گفت: زیاد!!

یه دست تونیک صورتی و توسی بیرون کشید و گفت: بیا اینا رو بپوش... خوبه دیگه؟ آره بابا.. خیلی هم خوبه!

-وای سارا من حالم از خودم به هم میخورم... میخوام برم حموم!

-حموم؟! الان؟! دارم میگم پایین منتظرن اونوقت میخوای بری حموم!؟

-خب آخه...

-آخه نداره... تازه با اون دستت که نمی تونی... باید صبر کنی با خاتون یه فکری به حالش بکنیم!

حق با سارا بود لباسارو ازش گرفتم و مانتومو که هنوز تنم بود درآوردم سارا اومد کمکم و خواست لباسمو در بیاره که گفتم: اوی اوی چیکار میکنی!؟

-وا چته!؟ خب دارم کمکت میکنم... با این دست چلاقت که نمیتونی!

-نمیخوام... خودم میتونم

-ا... آفرین خب خودت لباستو عوض کن ببینم!

-خب تو برو بیرون!

-چیه؟ خجالت میکشی!؟

-خب آره!

-آخی... خب اگه از من خجالت میکشی میخوای بگم علی بیاد کمکت!!

با خنده و شوخی های سارا لباسامو عوض کردم و با هم اومدیم پایین همه توی پذیرایی نشسته بودن گویا امشب همه شام مهمون حاجی بودن!

رفتیم پیش بقیه و نشستیم حرفا از سر گرفته شد علی روبه روم نشسته بود. نگاهش کردم که داشت نگاهم میکرد آروم زیر لب گفت: خوبی؟

منم همنطور جوابشو دادم: خوبم

تنها چیزی که اذیتم میکرد نگاههای خیره نسرین بود با تمام قدرتم سعی میکردم نادیده بگیرمش بعد شام دوباره دارو هامو خوردم و باعث شده بود کسل بشم

نسرین-حالت خوب نیست دخترم؟ میخوای بری تو اتاقت استراحت کنی؟

همه ساکت بودن و من اصلا این جو و دوست نداشتم و نمی تونستم نسبت به لحنش بی تفاوت باشم

-من حالم خوبه!

-دخترم اگه احساس می... ..

-من دختر شما نیستم خانم!

-خانم!؟ حداقل همون نسرین صدام کن!

-چیه؟ توقع نداری که مامانی صدات کنم!؟

-نه... ندارم... منی که مادرتم توقع ندارم... ..

-نه نیستی... شما مادر من نیستی... مادر یعنی کسی که بچه اشو بزرگ میکنه... همراهشه... تو هیچ وقت نبودی... ..

-نبودم...قبول...اومدم که جبران کنم...

از روی مبل بلند شدم اونم بلند شد همه ساکت بودن و ما رو نگاه میکردن

-هه...جبران کنی؟ فکر نمیکنی یکم دیر اومدی!؟

-نگین جان آگه تو بخوای هنوزم دیر نیست

-چرا دیره..خیلی هم دیره...چون دیگه بهت نیازی ندارم

صدام رفته بود بالا و بغض بدی توی گلویم گیر کرده بود...خیلی حرفا توی دلم بود که حالا داشت یکی یکی روی زبونم می اومد

-نگین جان به من یه فرصت بده...

-فرصت؟ مگه تو به من فرصت دادی؟ فرصت اینکه مادر داشته باشم؟ فرصت اینکه همیشه کسی هست که مامان صداش کنم؟! کسی که باهاش دردودل کنم؟ تو تمام این فرصتا و ازم گرفتی؟ حالا ازم فرصت میخوای؟

اشک میریخت و با تعجب به من نگاه میکرد فکر کنم توقع نداشت که اینطوری باهاش برخورد کنم جلو تر اومد و خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و گفتم: اشتباه اومدی خانم! شما بهتره برگردی همون جایی که بودی... من مادری نداشتم... تنها کسی که برای من نقش یه مادر و بازی کرد خاتون بوده!

-این حرفو نزن نگین... من مادرتم من تورو به دنیا آوردم

-پس چرا نموندی و بزرگم کنی؟ فقط منو به دنیا آوردی؟ پس چرا نموندی تا یه عمر حسرت مادر داشتن و به دوش نکشتم؟! چرا وقتایی که بهت نیاز داشتم نبودی؟ چرا!؟

دیگه به حق هق افتاده بودم بابا که بین ما نشسته بود بلند شد و وقتی میخواستم برم دستمو گرفت

بابا رسول-نگین! این چه طرز حرف زدن با مادرته؟! اصلا درست صحبت نکردی؟ ازش معذرت خواهی کن!

چی میشنیدم؟ این بابا بود؟! از من میخواست از زنی که در حق من و خودش ظلم کرده بود معذرت خواهی کنم!!؟

-اون مادر من نیست! منم فکر نمیکنم دلیل برای معذرت خواهی وجود داشته باشه!

-چه بخوای چه نخوای اوم مادر توئه و تو باید باهاش درست برخورد کنی! یادم نیما این طور تربیتت کرده باشم!

-شما چتون شده بابا؟ این زن همونیه که من و شما و ول کردو...

دست بابا بالا اومدو من ناخداگاه چشمامو بستم تصور اینکه بابا چرا اینطوری شده بود برام غیر ممکن بود... وجود کسی و جلوم احساس کردم و بعد هم دستی که منو پشت خودش کشید و بعد هم صدای علی

-ببخشید حاج آقا آخرین بار به خودتون قول دادم نذارم برات اتفاق بیفته!

بابا رفت توی حیاط و نسرین همون جا روی مبل افتاد علی به طرفم برگشت و من نفهمیدم چی شد که چشمام سیاهی رفت و توی آغوشش بی حال شدم...

## فصل یازدهم

چند روزی گذشت به گچ دستم عادت کرده بودم همونطور به وجود نسرین خیلی تلاش میکرد که دل منو به دست بیاره ولی دل من برای اونی که مادرم بود فتح نمی شد! توی این مدت شرکت نرفته بودم ولی علی می گفت همه چیز مثل قبله و فرید گفته که وقتی خوب شدم دوباره میتونم برگردم شرکت! امیر و سارا هم به کارای خودشون ادامه میدادن حتی سارا برام تعریف کرده بود که امیر ازش خواستگاری کرده و قرار شده بعد از این عملیات با خانواده اش بیان و همه چیز درست بشه. توی اتاقم بودم و به همه این اتفاقات فکر میکردم به عملیاتی که قرار بود یک ماهه تموم بشه ولی الان پنج ماهه که طول کشیده علی می گفت که از بالا بدجوری تحت فشاره ولی خب چاره ای نبود باید منتظر عکس العمل فرید می موندیم.

-----

-خب آقای غلامی این رئیس شما و موکل بنده میخواد که دقیقا چه کاری انجام بده؟! -

-جناب حکمت قبلا هم که عرض کردم خدمتون... -

-بله..بله...یه وکالت نامه تام الاختیار به نام شما تا شما بتونید چی کار کنید!؟ -

-تجارت! چون ایشون خودشون ایران نیستن ، خواستن که من به وسیله یه وکیل مجرب و خبره مثل شما براشون ماشین بخرم!

-ماشین!؟ -

-بله...یه سری ماشین که مدل های روز هستن و تازه از اون ور آب اومدن!

-بله...صحیح...خب این ماشینا چندتایی هستن!؟ -

-ما سه تا تریلر ترانزیت داریم...هر تریلر به عبارتی ۶ تا ماشین،میشه ۱۸ تا ماشین آخرین سیستم برای فرستادن به کشورهای همسایه!

-بیسار خب...من کارها شروع میکنم و به شما اطلاع میدم.

\*\*\*

آوا از پله ها پایین آمد و حامد لیوان شربتتش را روی میز گذاشت و بلند شد

-به به...آوا خانم..

-بشین حامد جان،شما خوبی!؟

-برای حال و احوال نیومدم آوا!!

-آره میدونم حتما برای این اومدی که دوباره... -

-آره...دوباره...صدباره،از کارای این به اصطلاح آقای رئیس خسته شدم، خسته شدم از بس که برایش نقش بازی کردم،میخواد ۱۸ تا ماشین صفر تازه از مرز رد شده بخره!

-می دونم خبرش میرسه!

-از کجا!؟

-کلاغه!

-پس خبر خرابکاری هم رسیده!؟ نگین که نمرد... صحیح و سالم داره زندگی میکنه!  
-شانس نیاوردیم وگرنه می مرد، ۷ تا جون داره لعنتی! جوری که جهان به اون زد به فیل زده بود، خوابیده بود!

-خب حالا به کاری برای این فرید بکن... من مطمئنم داره یه بلاهایی سرمون میاد!

-مثلا!؟

-گفتم که اون دختری و که با نگین دیدم... چندباری هم توی کوچه شرکت دیدمش!  
-من که دیگه نمی دونم باید چیکار کرد! داریوش خان گفته صبور باشیم و با فرید راه بیایم!  
حامد عصبانی کت و کیفش را از روی مبل کناری برداشت و از باغ آوا خارج شد.  
تازه وارد شرکت شده بود که فرید صدایش زد وارد دفتر شد و جلوی در ایستاد

-حامد-بله رئیس!!؟

-کارا خوب پیش میره؟

-بله رئیس همه چیز خوبه

-خوبه... میخوام محموله رو زودتر رد کنم... به این وکیله بگو کارا رو زودتر انجام بده!

-چشم رئیس!

-مرخصی!

با حرص قدمی به بیرون برداشت که دوباره فرید گفت: درضمن شما که این روزا آوا خانمو زیاد می بینی بهش بگو شانس آورد که اتفاقی برای نگین نیفتاد... وگرنه جنازه اشو برای داریوش خانش میفرستادم!!

حامد فقط سری تکان داد و رفت دیگه حوصله شرکت را نداشت نیامده از آنجا بیرون رفت در ماشین را باز کرد و کیفش را به داخل پرت کرد که چشمش به سارا افتاد، سارا هم متوجه او شده بود می شد ترس را از حرکات و نگاهش خواند خریدها را روی پله درگاه گذاشته بود و با دستپاچگی مشغول باز کردن در با کلید بود که حامد به او نزدیک شد

-ببخشید خانم... میتونم یه سوال بپرسم؟

-خوا... خواهش میکنم

-شما توی این خونه زندگی میکنید!؟

-چطور!؟

-جسارت نشه...آخه اینجا یه آقای تنها زندگی میکردن...حالا یه چند وقتیته که شما رو اینجا میبینم!

-دیدن من اینجا مشکلی داره!؟

-نه...البته که نه!

-با اینکه دلیلی نمی بینم به شما جواب بدم ولی میگم تا خیالتون راحت بشه! من پرستار آقای شاکری هستم!

-پرستار...ممنون بازم عذر میخوام!

سارا دیگر حرفی نزد سریع وارد خانه شد و پشت در واحد تکیه داد...

-آره نگین جون خلاصه اینطوری شد...نمی دونی وقتی که داشت اینا رو می پرسید چه حالی داشتم...داشتم سخته میکردم!

-به امیر و علی گفتی؟

-آره به امیر گفتم...اونم یکم نگران شد ولی بعد گفت جواب خوبی بهش دادم

داشتم به حرفای سارا گوش میکردم که کم و بیش منو هم نگران کرده بود چند ضربه به در اتاق خورد و بعد هم نسرین اومد داخل برامون میوه و شیرینی آورده بود گذاشت روی تخت بین من و سارا و گفت:چیز دیگه ای لازم ندارید؟

من رومو برگردوندم ولی سارا گفت:نه ممنون خاله نسرین

-خواهش میکنم عزیزم

غم داخل صداش به وضوح معلوم بود و من نمی فهمیدم چرا این غم برای من مهم نبود!از اتاق بیرون رفت که به طرف سارا برگشتم و گفتم:خاله نسرین!!؟

-خب آره...چیه؟!دوست دارم بگم خاله نسرین!

-واقعا که!

-آخه نگین جونم تو چرا اینطوری رفتار میکنی؟!چرا بهش...

-خواهش میکنم سارا تو دیگه شروع نکن!به اندازه کافی از این حرفا شنیدم

سارا سری تکون داد و از داخل ظرف میوه یه سیب برداشت و مشغول پوست کندن شد

\*\*\*

دو روز گذشت توی این دو روز علی و ندیدم سارا رو هم همینطور فقط فهمیدم که فرید مشغول کاریه و اونا هم همه حواسشون به فریده.

برای باز کردن گچ دستم با خاتون و نسرین رفتیم بیمارستان خوشحال بودم که بالاخره از شر این گچ خلاص میشم ولی وقتی توی اتاق دکتر با یه وسیله کوچیک شبیه اره برقی اومد طرفم فکر کردم اگه الان نخوام گچ دستمو باز کنم باید از کجا فرار کنم!!

دستم که آزاد شد احساس کردم چقدر کوچیکتره! کارابیش هم نسبت به قبل کمتر شده بود! ولی دکتر گفت که نیازی به فیزیوتراپی نیست و با یه سری تمرین که خودش گفت خوب میشه. دیگه از محبت های مسخره نسرین خسته شده بودم ولی خاتون ازم قول گرفته بود که بهش بی احترامی نکنم یا باهانش برخورد بدی نداشته باشم نمی دونم چرا این همه برای خاتون عزیز بود و بابا توی این مدت یه خورده اخلاقیش عوض شده بود! برگشتیم خونه شب با علی صحبت کردم و با اینکه اون مخالف بود ولی قرار شد که فردا برم شرکت!

صبح از راه رسید وسط شهر یور ماه بود و هوا کم کم داشت خنک میشد یه مانتوی سفید تابستونه با یه شلوار جین مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم و راهی شرکت شدم وقتی رسیدم اونجه یه لحظه فکر کردم که من حتی دلم برای این شرکت منحوس هم تنگ شده! رفتن سمت میز خودم و نشستم آقای رحمانی اومد احوال پرسید کرد و برام چایی گذاشت چیزی نگذشت که فرید اومد وقتی منو دید انگار شوکه شده باشه راهشو به طرف میز کج کرد لبخند به لب داشت و گفت: سلام به منشی خودم!

سعی کردم عادی باشم و اون خیلی پرو نشه

-سلام آقای مهندس

-خوبی؟

-بله ممنون

-این چند وقت که نبودی شرکت صفایی نداشت!

-شما لطف دارید مهندس!

-نه... اینا لطف نیست... علاقه است!

فقط تونستم یه لبخند کج بزنم و اون دوباره گفت: بیشتر استراحت میکردی

-حالم خوبه... نیازی به استراحت بیشتر نبود!

-خوبه که خوب شدی... چون من دیگه طاقت دوری از منشیمو نداشتم!

اصلا از حرفاش حس خوبی نداشتم فقط سعی میکردم با نرمش شرشو کم کنم چون دیگه داشت حالمو به هم میزد پسره مزخرف...!

-راسنش جناب حکمت این رئیس ما یه مقدار عجله ااره و میخواد هرچه زودتر اون ماشینا خریداری بشن

-بله... اینو هم چند وقت پیش گفته بودید من ماشینا رو برای خرید مشخص کردم اگه موافق باشید بریم ببینیم

-بله... چرا که نه!

بعد از چند ساعت گشتن در نمایشگاه های اتومبیل مختلف آقای غلامی ماشین ها را تایید کرد و قرار بر این شد با پولی که آقای غلامی به حساب آنها واریز میکند ماشین ها به نام رئیس غلامی یعنی کوروش موحد سند بخورند!

خیلی زود فردا از راه رسید آقای غلامی به همراه وکیلش و مالکین خودرو ها در دفترخانه شماره (...)  
منتظر بودند کار سند ۱۸ خودرو به اتمام رسید و دفتردار خودکار را به طرف آقای غلامی گرفت و  
گفت: بفرمایید آقا اینجا رو امضا کنید و بنویسید ثبت با سند برابر است.

عصر همان روز خودرو ها یکی پس از دیگری وارد گاراژ می شدند فرید خودش در گاراژ بود و بر کارها  
نظارت میکرد حامد کنارش ایستاد و گفت: چطوره رئیس؟!

-عالی...گفتم که تو، توی کارت حرف نداری!

-ممنونم رئیس! حالا میتونم بپرسم این تریلی ها و ماشین ها برای چیه؟!

-فکر کردم معلومه!

-توقع نداری که باور کنم می خوام تجارت کنی؟!

-نه! بعدا میفهمی.. بگو چهار چشمی مواظب گاراژ باشن!

حامد نفس عمیقی کشید و گفت: اونم چشم رئیس!

-----

با سارا راهی عکاسی همیشگی شدیم دیشب دوباره سارا و امیر رفته بودن به اون گاراژ تا از قضیه ماشین  
ها سردر بیارن البته ایندفعه چند نفر از همکارای خود امیر هم کمکشون کرده بودن حالا هم منو و سارا می  
رفتیم تا عکسا و چاپ کنیم رفتیم داخل عکاسی و سارا رم دوربین و داد باری چاپ عکسا نشستیم روی  
صندلی های همونجا که یه مدت بعد یه مرد کاملا سیاه پوش که یه عینک آفتابی بزرگم زده بود و یه کلاه  
کاسکت دستش بود اومد داخل و یکم به عکسای تبلیغاتی اونجا نگاه کرد و بعد هم با دوتا صندلی فاصله از  
من نشست یکم مشکوک میزد ولی سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم. بالاخره عکسا آماده شد و با سارا  
رفتیم جلوی پیشخوان و عکسا و گرفتیم پسر جوونی که مسئول اونجا بود گفت: خانم رادمهر مثل اینکه آتلیه  
رو تعطیل کردید زدید تو خط تبلیغات؟!

سارا-نه...چطور؟

-آخه خیلی وقته که دیگه کاری برای چاپ نمی فرستید و عکسای ماشین و محوطه های باز و باغ و اینجور  
چیزا و از دوربین خودتون میارید!

به جای سارا من گفتم: نه... اینطور نیست آتلیه یه مقدار کار داشت یه مدت تعطیل کردیم اگه بشه تا چند وقت  
دیگه دوباره شروع میکنیم... این عکسا هم برای تنوع و تجربه بیشتره!

-به هر حال خوشحال میشم دوباره کارهای شما رو اینجا ببینیم... بفرمایید اینم عکسای شما

پولشو حساب کردیم و از عکاسی بیرون اومدیم متوجه شدم که وقتی ما می خواستیم بریم دیگه اون مرد  
مشکوکو ندیدم! خیابونا تقریبا شلوغ بود یه مسیری و با تاکسی اومدیم و بعدشم جلوی آتلیه ای که درش بسته  
بود پیاده شدیم و مثل قبل از اونجا تا خونه رو پیاده اومدیم. از کنار خیابون حرکت می کردیم. چون به محل  
مسکونی نزدیک میشدیم خلوتتر می شد... من سمت پیاده رو بودم و سارا سمت خیابون همونطور یکه حرف  
میزدیم صدای گاز یه موتوری و شنیدیم



-سارا یکم بیا اینورتر

-ای بابا این همه خیابون خب از اونطرف رد میشه

-حالا تو...

بقیه حرفم توی صدای جیغ سارا گم شد... با صدای جیغش ترسیدم و فکر کردم که موتوری بهش زد... ولی وقتی دوبید دنبال موتوری و گفت: کیفم... دزد... کیفمو برد...

فهمیدم کیفشو زده... منم دنبالش دیدم ولی به خاطر اون تصادف زود خسته شدم و بدن درد اومد سراغم... از شانس ما هم خیابون خلوت بود و هیچ کس هم حاضر نبود سوپرمن بشه و بره کیف سارا و بگیره! سارا افتاد روی زمین و اشک توی چشمش حلقه بسته بود

-فدای سرت... من فکر کردم خودت طوری شدی... حالا چی تو کیفیت بود؟ چقدر پول داشتی؟

-عکسا...

تازه یاد عکسا افتادم... وا رفتم... همه ی اون عکسا توی کیف سارا بود... حالا باید چیکار میکردیم؟ ولی بعد یاد رم دوربین افتادم

-خب... رم دوربین که هست... دوباره میدیم چاپ میکنن!

-نه... نیست... رم دوربین و ننداخته بودم... تو کیفم بود!

و این یعنی اینکه همه ی اون عکسایی که از اول عملیات سارا انداخته بود دیگه الان نیست... هر چند چاپ شده اشونو داشتیم ولی اصلشون توی رم بود و حالا توی دست یه دزد...

بازم جلسه ی چهار نفرمون همه ناراحت نشسته بودیم

علی-خب عکسای چاپی قبلو که داریم... فقط عکسای دیشب و از دست دادیم... شما ها هم نمیخواه اینقدر ناراحت باشید

سارا- بخدا نمی دونم چی شد... یه دفعه ای دیدم کیفم رفت... تا اومدم...

امیر- بسه سارا... تقصیر تو که نبوده دیگه هم مهم نیست... ولی ما میتونیم دوتا احتمال بدیم که اولیش خوشایندتره!

علی-چی؟

امیر-یک... اینکه یه دزد واقعی و معمولی کیف سارا و زده و هدفش فقط پول بوده! دوم... اینکه آدمای فرید کیفو زدن!

سارا-فرید نه... حامد!

امیر-آره درسته با این اتفاقی که چند وقته افتاده میشه گفت کار حامده!

من-پس اگه عکسا و ببینه همه چیز لو میره!؟

علی-بازم باید منتظر باشیم...

از صبح بلاتکلیف مثل تمام این چند ماه توی شرکت بودم فرید اومد و دوباره رفت سعی میکردم خیلی برخوردی باهاش نداشته باشم

اونم دیگه چیزی درباره یه جای آروم و پر گل نمی گفت! مشغول خط خطی کردن یه برگه کاغذ بودم که در سالن باز شد و بعد هم عطر آشنای علی بینیمو پر کرد اومد نزدیک میز و من از دیدنش تعجب کردم

-سلام...مگه با فرید نبودى؟!

-نه...ماشینو گرفت گفت خودش میره

به نظر کلافه می اومد آروم پرسیدم

-چیزی شده؟

یکم نگاهم کرد و گفت:نه...نه...پاشو میبرمت خونه

کیفمو برداشتم و بلند گفتم: آقای رحمانی من رفتم

صدای اونم از داخل آبدارخونه اومد که گفت:به سلامت دخترم

توی ماشین علی بودیم و به سمت خونه میرفتیم ساکت بود و انگار داشت فکر میکرد همونطور نگاهش میکردم که گفت:چی شده؟! نگاه میکنی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:به تو نگاه نمیکنم! دارم از پنجره سمت تو، بیرونو نگاه میکنم!

خنده آرومی کرد و گفت:سمت خودت پنجره نداره؟!

پشت چشمی نازک کردم و رومو برگردوندم -چرا داره!

خنده اش بیشتر شد و گفت:حالا میشه همین طرفو نگاه کنی! آخه اگه من بخوام پنجره طرف شما رو دریابم تصادف میکنیم ها!

-اینور منظره اش بهتره!

-باشه، یکی طلبت!

منو رسوند خونه و خودش رفت سناد کار داشت، گفت که سارا هم با همون ماشین رفته دنبال فرید، پس فرید و عکس گرفتن و از دست نمیدن! راستش از این کاراشون یه خورده حرص میگرفت امیر نباید سارا و تنها رها میکرد!

رفتم تو اتاقم حوصله هیچ کس و نداشتم دلم آرامش میخواست...چیزی که این مدت نداشتم...همش استرس و نگرانی...جدیدا هم که منتظر بودیم فرید بهمون شک کنه و لو بریم! ولی خب فعلا خبری نبود...شاید هم حامد قضیه عکسا و به فرید نگفته! که اگه اینجوری باشه یعنی بین فرید و حامد هم همچین خوب نیست و یکی این وسط داره کلک میزنه! بعد از اون تصادف گاهی سردرد میگرفتم...قرصی خوردم و به امید داشتن ذره ای آرامش خوابیدم.

یک ساعتی می شد که سارا با همان پراید یشمی رنگ که اینبار راننده اش یک سرباز وظیفه بود در تعقیب فرید بودند تا بفهمند چه کارهایی انجام می دهد. فرید وارد یک مجتمع تجاری شد و ماشین را در پارکینگ آنجا پارک کرد پراید یشمی رنگ با چند ماشین فاصله ایستاد فرید وارد پاساژ شد و سارا هم نا محسوس به دنبالش بود کاری که در این مدت خوب یاد گرفته بود. فرید به چند مغازه سر زد و سارا هم عکس گرفت خیلی دلش میخواست حرفه ای تر عمل کند ولی امکان داشت که متوجه عکس گرفتن او بشوند و در آن شلوغی کاری سخت بود...بالاخره فرید به پارکینگ برگشت به طرف ماشین رفت آن را روشن کرد و از پارک خارج شد در پیچ طبقه دوم پارکینگ بود که سارا خود را به ماشین رساند و سریع سوار شد ولی خبری از سرباز نبود! پیاده شد و اطراف را نگاه کرد هیچکس نبود باید به فرید میرسید نباید او را گم میکرد ممکن بود مدارک خوبی به دست بیاورند...بدون معطلی پشت رل نشست و سوییچ را که هنوز روی ماشین بود چرخاند و ماشین را روشن کرد گواهینامه داشت ولی خیلی وقت بود که رانندگی نکرده بود با این حال تمام اعتماد به نفسش را جمع کرد و از پارکینگ خارج شد.

\*\*\*

سرباز از انتهای پارکینگ آمد دو آبمیوه و کیک در دستش بود به جای پارک ماشین رسید چرخی دور خودش زد. مطمئن بود ماشین را همینجا گذاشته! با تصور اتفاقی که افتاده بود آبمیوه ها و کیک از دستش رها شد و سریع به طرف در خروجی دوید. به بیرون مجتمع رسید مستاصل ایستاده بود تا اینکه گوشی اش را از جیب خارج کرد و شماره امیر را گرفت

-الو...الو...سه...سلام قربان... رفت قربان... نیستش!

-تویی احمدی؟ کی رفت؟ کی نیست؟

-این دختره قربان، همین که گفتید مواظبش باشم، همین که با هم دنبال این متهم بودیم!

-چی...؟؟ کجا رفت؟ اصلا چی شده؟ نه... آدرس بده اوادم...

چیزی نگذشت که امیر جلوی مجتمع تجاری رسید سرباز که حسابی ترسیده بود جلو رفت و امیر سراسیمه پله ها را بالا آمد

امیر-چی شده احمدی؟

-قربان باور بفرمایید رفته بود دنبال متهم... منم خواستم برم... خودش اجازه نداد گفت شک میکنه... موندم توی پارکینگ که اون رفت... گفتم تا برگردم برم از همین سوپری طبقه اول یه چیزی بگیرم بخوریم... قربان ای کاش قلم پاهام خورد میشد و نمی رفتم...

امیر که دیگر بی طاقت شده بود فریاد زد: چرا چرند میگی؟! اصل قضیه رو بگو!

-ق... قربان برگشتم دیدم نیست... ماشین و برده بود و رفته بود...

امیر به صورت ناگهانی به طرف احمدی رفت و یقه لباسش را در چنگ گرفت و گفت: تو با اجازه کی پستتو ترک کردی؟! با اجازه کی رفتی یه چیزی بخری؟! مگه من نگفته بودم تحت هر شرایطی باید حواست بهش باشه؟! ها!!! وای به حالت... وای به حالت اگه اتفاقی بیفته... کاری میکنم تا آخر عمرت سرباز بمونی!

یقه ی احمدی بیچاره را رها کرد و دستی درون موهایش کشید و نفسش را بیرون فرستاد از پله ها پایین رفت و احمدی هم بدون توجه به آدم هایی که نگاهش میکردند همان جا روی پله ها نشست و دستش را روی سرش گذاشت...

امیر با سرعت رانندگی میکرد و برای چندمین بار شماره سارا را گرفت ولی باز هم صدای نا امید کننده اپراتور «مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

هوا تاریک شده بود و سارا همچنان مشغول رانندگی بود نمی دانست به کجا می رود تا به حال وارد این جاده ها نشده بود بالاخره فرید وارد یک جاده فرعی شد سارا از آنجا عبور کرد تا بلافاصله بعد از فرید وارد آن جاده نشود بعد از مکث کوتاهی دنده عقب گرفت و به سمت جاده فرعی برگشت نور ماشین فرید از دور پیدا بود و این برای سارا کافی بود کنار جاده پر از درخت بود کنار یکی از درختها پارک کرد و ماشین فرید به سمت مخالفش پیچید پیاده شد و آرام به آنطرف رفت یک در بزرگ و میله ای باز شد و فرید ماشین را به داخل برد ویلای بزرگ از پس آن در مشخص بود... سارا خود را به پشت یک دیوار رساند و موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره امیر را گرفت بعد از چند باری که آنتن نمی داد بالاخره موفق شد و صدای خوشحال و نگران امیر در گوشش پیچید

-الو... سارا؟؟؟ تو کجایی دختر؟؟

-الو... امیر... نمیدونم... کجام ولی اوادم یه جایی که فرید...

-خیلی خب.. الان تو حالت خوبه؟

-آره خوبم.. امیر اینجا یه ویلاست... فرید رفت...

خیلی خب تو گوشی و قطع نکن سریع ردیابیت میکنن... فقط جایی باش تا اتفاقی نیفته...

-باشه... فقط سریع امیر من یکم می ترسم... آخ... آخ...

صدای آخ گفتن و جیغ خفیفی که سارا کشید امیر را از جا پراند

-الو... سارا؟؟؟ سارا صدامو میشنوی؟؟

ولی صدایی جز صدای ریگهایی که زیر پا له می شدند به گوش نمی رسید

-قربان ارتباط قطع نشده آدرس طرفای (...)

امیر سریع به سمت در رفت و گفت: من میرم ادرس دقیق و از طریق Gps برام بفرست

\*\*\*

سارا درحالی که سرش به پایین خم شده بود چشمانش را باز کرد پشت سرش هنوز درد میکرد به زحمت سرش را بلند کرد و به اطراف چشم دوخت وسط یک اتاق تاریک به صندلی بسته شده بود تنها نوری که آنجا را روشن کرده بود نور مهتابی بود که به دیوار چسبیده بود... صدای جیر جیر در و بعد هم صدای گامهایی که به او نزدیک می شدند خبر از وجود کسی میداد خیلی ترسیده بود و نمی توانست این ترس را پنهان کند... نور بیشتری توی صورتش افتاد یک لحظه چشمانش را بست و دوباره باز کرد حالا بهتر میدید دو مرد رو به رویش ایستاده بودند مردی که چراغ قوه بزرگی دستش بود کمی جلوتر آمد

-به به...سلام خانم پرستار! حال شما!؟

-شما کی هستید؟ منو چرا بستید؟

-ببینم تعقیب و گریزم از وظایف پرستار است!؟

-گفتم چرا منو اینجا آوردید!؟؟

-یعنی میخوای بگی منو نمیشناسی!؟

-نه!! چرا باید شما رو بشناسم!؟

اینبار صدای فرید بود که سکوت را شکست

-برای چی منو تعقیب میکردی؟

-کی گفته من شما رو تعقیب میکردم؟ اصلا شما کی هستید!؟

-این سوالو تو باید جواب بدی! شما کی هستید؟ علی و نگین کی هستن!؟

-من... اینایی که میگی نمیشناسم!

فرید قدمی به او نزدیک شد و چانه ی او را در دست فشرد و گفت: کاری میکنم یادت بیاد!!

از آن زیرزمین سرد و نمود بیرون رفتند و سارا با اینکه فکر میکرد اوضاع آنقدر هم بد نیست ولی به پهنای صورت اشک میریخت...

بالاخره امیر به آدرس مورد نظر رسید فعلا به درخواست خودش هیچ نیروی کمکی اعزام نشده بود آرام اطراف را گشت به جایی رسید که سارا از آنجا تماس گرفته بود موبایل سارا را کنار دیوار پیدا کرد و آن را برداشت پشت ساختمان در کوچکی بود که از آن در وارد شد به یک راه روی طویل رسید جایی مثل یک حیاط خلوت... آرام و اسلحه به دست راه رو را طی کرد انتهای راه رو مردی ایستاده بود و نگرهبانی میداد سریع خود را پشت دیوار پنهان کرد بعد در یک حرکت جلوی دهان مرد را گرفت و با پشت اسلحه به سرش زد. مرد بیهوش روی زمین افتاد... اطرافش چیزی جز یک زیرزمین ندید که دری میله ای داشت و نور ضعیفی از آنجا به بیرون میتابید محتاط به طرف زیرزمین رفت دو نگهبان آنجا را هم مثل قبلی به زمین انداخت با اسلحه یکی از آنها که صدا خفه کن داشت قفل در زیرزمین را باز کرد سارا روی صندلی بود و با شنیدن صدای در سرش را بالا گرفت امیر به او نزدیک شد قلبش دیوانه نار به سینه اش میکوبید سارا باو نمی کرد که امیر روبه رویش ایستاده در بین گریه لبخندی زد و زیر لب گفت: امیر...

امیر به سرعت با چاقویی که داشت طناب های دست و پای سارا را باز کرد و سارا هم از روی صندلی بلند شد دستی به شالش کشید که نگاهش در میان چشمان مشتاق امیر گره خورد ناگهان امیر سارا را در حصار بازوانش گرفت و کنار گوشش گفت کلعتن به من که مراقب تو نبودم...

از زیرزمین بیرون آمدند هنوز اوضاع مثل قبل بود امیر دست سارا را محکم در دست فشرد و به طرف حیاط خلوت رفتند که ناگهان لامپ های حیاط روشن شد و صدای شلیک فضا را پر کرد...

-بدو سارا... فقط بدو به هیچ چیز نگاه نکن...

سارا هراسان میدوید و به زمانی فکر میکرد که همراه امیر از این کاخ وحشت بیرون رفته اند جلوی در رسیدند پای سارا به سنگی خورد و به زمین افتاد امیر برگشت و زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد  
-زود باش...نباید بمونیم...

صدای چند شلیک و بعد هم صدای جیغ سارا و بعد هم بدن شل شده اش که در آغوش امیر افتاد نشان از این میداد که گلوله ها به پشت سارا برخورد کرده اند....  
-سارا...سار چی شد؟؟؟سارا منو نگاه کن...

هنوز صدای شلیک می آمد که او را روی شانه اش گرفت و به سرعت از در خارج شد و به سمت ماشین رفت سارا را داخل ماشین گذاشت...هنوز در تعقیبشان بودند بدون کوچکترین مکثی ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد...

ترس و وحشت در چشمانش لانه کرده بود و کم کم اشک هم به دیدگانش می آمد صندلی که سارا روی آن بود غرق خون شده بود در دل تاریکی پیش می رفت و نگاهی به سارا می انداخت که هنوز چشمانش نیمه باز بود

-ساراجان؟؟؟صدامو میشنوی؟؟چیزی نیست...الان میرسیم بیمارستان...

بغض گلویش اجازه نمیداد خوب حرف بزند سارا که دیگر نفس کشیدن برایش سخت شده بود با دست خونی اش کنار کت امیر را گرفت

-ن...نگه...دار...

-نه...حالت خوب نیست باید زودتر بررسی بیمارستان

-امیر...نگه...دار...

امیر به ناچار کناری نگه داشت و به طرف سارا چرخید ،او را که روی صندلی افتاده بود بالا کشید و دستان خونی اش را در دست گرفت

-جانم...چی شده؟

-الک...ی تلاش...نکن...م...من...دیگ...ه...نمی تونم....

-حرف نزن...حرف نزن برات خوب نیست...اصلا من چرا نگه داشتم...باید بریم..

سارا یقه ی امیر را در دست فشرد و او را کمی به سمت خود کشید امیر بی طاقت با چشمانی بارانی به چشمان بی فروغ سارا نگاه کرد

-خیلی...حی...ف...شد...که من...وسط...ش...مردم...متاس...فم...که نتو...نستم...به قول...م...عمل...کنم...امیر...

-جانم...

-بدون...همیشه...دو...ست...داشتم...تو...تنها...کسی بودی...که...تو قل...ب...من...بود...و...هست...و خواهد بود...

تو هنوزم میمونی، تو زنده می مونی، یعنی باید زنده بمونی...سارا ما به هم قول دادیم...قول دادیم با هم باشیم تو که نمیخواهی منو تنها بذاری...؟

-من...دیگه...نمی تونم...انگ...ار دارم...سب...ک...میشم...به نگین...هم بگو...همیشه برای من...یه...یه...یه دوست خوب...یه خواهر...بوده...میگم...م...ن الان...شهید...محسب...وب...میشم...؟

امیر سر سارا را در آغوش کشید و گریه کرد نبود سارا برایش غیر ممکن بود و او نمی خواست این رفتن را باور کند نمی دانست چقدر گذشت که بدن سارا شل شد...سرد شد...او را از خود جدا کرد به چشمان شاد و پر شیطنت سارا نگاه کرد. بسته بود...چند باری به صورتش سیلی زد

-سارا؟؟؟سارا بیدار شود...جون امیر چشمتو باز کن...بلند شو دختر...بگو داری شوخی میکنی...سارا؟؟؟

ولی صدایی نمی شنید و تنها چیزی که جلوی چشمش بود تصویر معصوم و در خون غلتیده سارا بود...نبضش دیگر نمیزد و این یعنی سارا برای همیشه او را تنها گذاشته بود...دوباره سارا را در آغوش کشید و با صدای بلند فریاد زد

-خدا.....

-----

با جیغی که کشیدم از خواب پریدم تمام صورتم از عرق خیس شده بود خوابی که دیدم و یادم نمی اومد ولی مطمئن بودم اونقدر وحشتناک بود که توی خواب داشتم سگته میکردم نسرین اومد داخل اتاق و خودشو به تخت رسوند

-چی شده دخترم؟ خواب دیدی؟

سرمو تکون دادم هنوز نفس نفس میزدم برام یه لیوان آب ریخت و دستم داد یکم آب خوردم خشکی گلومو گرفت بلند شدم رفتم پشت پنجره هوا تاریک بود...خیلی تاریک...پرده اتاق علی افتاده بود و خونه اش توی ظلمت بود...برگشتم به طرف نسرین و گفتم: ساعت چنده؟

-۱۲:۳۰-

-من این همه خواب بودم؟! پس چرا کسی بیدارم نکرد!؟

-خب خیلی راحت خوابیده بودی...نخواستم که بیدارت کنم

رفتم سراغ گوشیم شماره علی و گرفتم خاموش بود! شماره امیر...اونم خاموش بود! سارا...اونم خاموش بود...! یه استرسی تمام وجودمو گرفته بود که نمی فهمیدم چیه؟! داشتم دیوونه می شدم باید صدای یکی و می شنیدم و باهش حرف میزدم تا آرام بشم ولی هیچ کس نبود...مدام توی اتاق راه میرفتم...چرا اینطور شده بودم؟؟تا خود صبح توی اتاقم راه رفتم تا اینکه صبح زود ماشین علی و دیدم که وارد حیاط خونه اش شد...سریع یه مانتو برداشتم تنم کردم و یه شال هم روی سرم انداختم پله ها رو با دو پایین اومدم خیلی زود خودمو به در خونه علی رسوندم زنگ زدم در با یه مکث کوتاه باز شد حیاط و می دویدم و به حرفای نسرین هم که پشت سرم می اومد توجهی نداشتم در ورودی و باز کردم که محکم خورد به دیوار سریع پیچیدم توی پذیرایی علی و امیر هر دوتا سرپا ایستاده بودن لباس هر دوشون خونی بود... امیر بیشتر و علی کمتر...با دیدنشون دلم ریخت...سرد بودم سردتر شدم...رفتم سمت علی دستی روی لباسش کشیدم و گفتم: علی

خوبی؟ طوریت شده؟ زخمی شدی؟ سالمی؟ چرا لباست خونیه؟ امیر تو چرا اینطوری شدی؟ تو حالت خوبه؟  
گوشی هاتون چرا خاموشه؟ چرا جواب منو نمیدین!؟؟

نسرین-چی شده خب؟ چرا حرف نمی زنین؟ نمی بینیت حالشو؟

-سارا...؟؟ سارا کو؟؟ کجاست؟ مگه با شما نبود؟

با این حرفم امیر افتاد روی مبل... خیلی زود اشک از چشمش سرازیر شد...

امیر-رفت... دیگه سارایی نیست...

حرفشو نمی فهمیدم... نمی تونستم باور کنم... حتما داشت شوخی می کرد... آره داشت شوخی می کرد... به  
علی نگاه کردم چشمش غمگین بود... اینا یعنی چی؟؟ چند قدم به طرف علی رفتم و به زحمت  
گفتم: سارا... حالش خوبه؟؟ مگ... مگه نه؟

چشمش بست و سرشو به اطراف تکون داد... احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده... دنیا برام تیره شد  
و رها شدم...

فصل دوازدهم

شلوار پارچه ای دمپایی که پوشیده بودم زیر پام روی زمین کشیده می شد نمی دونستم کجا می رفتم نسرین  
زیر بازومو گرفته بود و منو همراه خودش می کشوند می خواستم ازش بپرسم کجا میریم؟ چرا من دارم با تو  
میام؟ اینجا کجاست؟ چرا این همه سوت و کوره؟ این چاله های خالی چیه؟ چرا اون همه آدم دور یه چاله جمع  
شدن و گریه میکنن؟ چرا اینجا همه مشکی پوشیدن؟ این پانچ مشکی چیه تن من؟ تا جایی که یادمه من همچین  
لباسی نداشتم! ولی نمی تونستم... نمی شد که حرف بزنم... یه چیزی راه گلومو بسته بود... صدام خفه شده  
بود... چشمم فقط یه سری تصاویر تکراری میدید... چهره خندون سارا... لباسای خونی امیر و علی... این همه  
آدم سیاه پوش! نمی فهمیدم یعنی چی؟ یا شاد هم می فهمیدم و نمی خواستم که باور کنم... شاید یه چیزی هست که  
من باید باور کنم؟ ولی چی؟ چیو باید باور کنم؟ هنوز منتظر بودم که سارا بیاد و بگه چه خبره! می خواستم  
برگردم و از نسرین بپرسم، ولی حتی قدرت چرخیدن هم نداشتم! به اون جمعیت سیاه پوش رسیدیم همچنان  
کنار نسرین بودم اونم مشکی پوشیده بودو قطره قطره اشکاشو میدیدم که از زیر عینکش بیرون می  
اومد. داشت گریه میکرد؟ چرا؟ اصلا این آدم چرا دارن گریه میکنن؟ خاتونو کنار یه تپه کوچیک خاک دیدم که  
روش یه پارچه ترمه بود! نشسته بودو گریه میکرد... رفتم جلو... جلوتر... رسیدم کنار اون تپه کوچیک رو به  
روی خاتون نشستم یکی خودشو روی اون پارچه انداخته بود و زار میزد شالش روی صورتش افتاده بود  
نمی دونستم کیه صدای مردی که با صدای بلند مرثیه می خوند تمرکزمو گرفته بود... بوی خاک می  
اومد... بوی نم... بوی گل... بوی گلاب... نگاهم فقط به اون زن بود خاتون شونه هاشو گرفت و بلندش  
کرد... خاله مهناز بود! مادر سارا! خدای من... چرا نمی تونستم حرف بزنم؟؟؟ باید ازش می پرسیدم چی شده؟  
نگاهم به رو به رو افتاد همه مردها... عمو مهران هم یه گوشه نشسته بودو شونه هاش می لرزید... علی هم  
کنارش بود نور آفتاب توی صورتش می خورد مثل اینکه صورت اونم خیس بود...

چشمم فقط آدم سیاه میدید و گوشام فقط صدای ناله و گریه می شنید انگار هم میدونستم چه خبره هم نمی  
دونستم چرخیدم و خواستم بلند بشم که چشم خورد به امیر خیلی دورتر از همه ماها کنار یه درخت نشسته  
بود، از بین جمعیت بلند شدم بی هدف به سمت جایی که امیر نشسته بود رفتم به اون درخت تکیه داده بود و  
سرشو بین دستشو زانواش گذاشته بود شونه های اونم داشت می لرزید لباسای مشکیش خاکی شده بود و  
انگار قهوه ای رنگ بود روی موهای خرمایی رنگش خاک نشسته بود آروم آروم بهش نزدیک شدم با یه



فاصله کم کنارش نشستم سرشو بلند کرد چشماش کاسه خون بود... با غم یا شاید هم با تعجب به صورت آروم و بهت زده من خیره شده بود... سرشو انداخت پایین و اینبار صداشو شنیدم

-همه زندگیم توی چشماش خلاصه می شد... توی خنده هاش.. عاشقش بودم... نمی دونم چرا؟ مادرم همیشه میگه عشق اونه که ندونی چرا و به خاطر چی طرف مقابلو دوست داری... من دوستش داشتم با تمام وجودم... نگاهاش... حضورش وجودمو گرم میکرد و منه بی وجود نتونستم مراقبش باشم... الان چی؟ جسم اونو خاک گرفته و داره هر لحظه سردتر میکنه... نگین، سارا رفته... برای همیشه... دیگه نیست... دیگه سارایی نییست... گریه کن... بذار بغضت بشکنه..

دیگه حرفی نزد. بغض بدی گلمو گرفته بود داشتم خفه می شدم... می دونستم سارا مرده... می دونستم این همه سیاه پوش به خاطر اونه... می دونستم زیر اون تپه کوچیک که یه پارچه ترمه روش کشیدن سارا خوابیده... ولی نمی خواستم باور کنم... اصلا مگه می شد؟ دیدن امیر توی اون وضع حالمو بدتر کرد... بلند شدم از بین آما عکس سارا و دیدم که روی یه دنیا گل قرار داشت آروم راه افتادم سمت جمعیت ولی بین راه انگار توان پاهام رفت... بین دوتا قبر که تازه کنده شده بود نشستم و دستامو از خاکی که اونجا بود پر میکردم و بعد مشتمو باز میکردم... خاک نرم آروم آروم از لا به لای انگشتم روی لباسام میریخت و دوباره به زمین برمی گشت... تصاویر بودن با سارا از جلوی چشمم رد می شد و حرکت دستای من هر لحظه تندتر انگار تازه داشتم می فهمیدم که چی شده... یعنی دیگه باید باور میکردم که سارایی در کار نیست؟ باید باور میکردم که جسم اونو خاک گرفته؟ که خاک اونو نابود میکنه؟ سارایی که بودنش برای من همه چیز بود... چرا خدا؟ چرا سارا و برای من نداشتی؟ من که کسی و نداشتم... من که از بچگی فقط با سارا بزرگ شدم... من که خوبی و بدی های زندگیمو با اون شریک بودم... ولی الان اون تنهایی رفت... بدون اینکه کسی و شریک رفتنش کنه... خدایا... سارا از تاریکی میترسه... از اینکه زیر یه عالمه خاک زیر زمین تنها باشه می ترسه... سردش میشه... اگه بارون بیاد چی؟؟ یعنی ما باید اونو تنها بذاریم؟ نه...

دستایی که پر از خاک بودن و بالا آوردم و دیگه بازشون نکردم به سمت جمعیت شروع به دویدن کردم زیر لب سارا و صدا میزم ولی هنوز اون بغض مزاحم بود... دویدم سرعت داشت حواسم به هیچ چیز نبود و چشمم جز عکس سارا چیزی و نمی دید نفهمیدم چی شد که شلوار بلندم زیر پاهام گیر کرد و تعادلمو از دست دادم و با سر به سمت یکی از چاله های آماده سقوط کردم مشتایی که پر از خاک بودن باز شدن و خاک توی صورتم پخش شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

والشمس و ضحها... والقمر اذا تلتها... والنهار اذا جلتها... ولیل اذا یغشاها... والسماء....

این صدا توی سرم پیچید... سرم درد میکرد اصلا کل بدنم درد میکرد... یاد تصادفم افتادم، نکنه دوباره تصادف کردم؟! به زحمت بلند شدم... نمی دونم کجا بودم یه اتاق معمولی فقط یه تخت و یه میز و یه آینه داخلش بود بلند شدم موهام باز شده بود کلیپس و شالم کنارم بود... موهامو بستم و شالمو سر کردم رفتم جلوی آینه لباسای مشکی رنگم یکم خاکی بود... کنار پیشونیم یه چسب خورده بود روش دست کشیدم کمی درد داشت... بهش توجهی نکردم از اون اتاق خارج شدم راه رو طی کردم و به پله ها رسیدم صدای گریه ها بلندتر میشد هنوز هم بوی گل و گلاب می اومد... آروم پایین اومدم سرتا سر سالن صندلی بود و میلهها رو کنار هم ردیف کرده بودند... باز هم رنگ مشکی... دیگه از این همه سیاه خسته شده بودم... رفتم وسط و اطرافمو نگاه کردم نسرين اومد کنارم دستمو گرفت ولی چیزی نگفت... چشمم به خاله مهناز افتاد کنار شومینه ای که توی آخر تابستون خاموش بود روی صندلی راحتی نشسته بود و عکس سارا و بغل کرده بود و آروم از لای پلکای بستنش اشک می ریخت... یه لحظه به آرامش حسادت کردم... شاید اونم مثل من نمی خواد رفتن ساراو باور کنه... دیگه این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد... چشمم به پاراوان گوشه ی سالن

افتاد نقش های مینیاتور روی اونو خود سارا انجام داده بود...خاطرات اون روزا مثل برق از جلوی چشم رد می شد...رقتم کنارش ایستادم و روی اون نقشا دست کشیدم ... چونه ام شروع به لرزیدن کرد لحظه لحظه اون خاطرات برام تداعی می شد ... صدای سارا توی سرم زنگ می انداخت .. نسرین منو از اون پاراوان دور کرد با چشمایی که حالا آماده باریدن بود بهش نگاه کردم چشمای اونم بارونی بود ... دستاشو باز کرد نمی دونم چی شد که خودمو توی آغوشش جا دادم ... شاید اینبار به آغوش یه مادر نیاز داشتم... آغوشی که بتونه آروم کنه بتونه مادرانه باشه...

کم کم گریه ریزم به هق هق تبدیل شد داشتم می فهمیدم که دیگه دنیا سارا و توی خودش نداره...زار می زدم...صدای گریه ام توی صدای صوت قرآن گم شد...

\*\*\*

الان سه روزه که سارا رفته...سه روزه که ندیدمش...روزایی که دیگه باید به نبود سارا عادت کنن...چه خوش خیاله این خیال من!هنوز هم فکر میکنه که سارا بر میگردد و من همچنان منتظر اومدنشم منتظر اینکه یه بار دیگه ببینمش...ولی دریغ اشک راه صورتمو در پیش میگیره...توی تاریکی اتاقم گوشه تختم نشستم قلب قرمز و پشیمی و بغل کردم و گریه میکنم توی این چند روز علی و از دور دیدم...چرا نیومد پیشم؟یه لحظه چیزی توی ذهنم جرقه زد(بهرتر که نبود!)انگار کسی توی ذهنم با خودم حرف میزد! چرا؟ (چون اون باعث رفتن سارا شد!) علی؟نه...علی که نمی خواست این اتفاق بیفته... (ولی افتاد!سارا به خاطر این عملیات کوفتی مرد! عملیاتی که فرماندهیش به عهده علی بود!) یعنی اگه علی نبود سارا هم الان زنده بود!؟(مسلما آره!) صدا خفه شد...ذهنم درگیر شد...عقل و احساسم به جون هم افتادن...عقل زورش بیشتر بود مدام تکرار میکرد که اگه علی نبود سارا الان کنار تو بود...به زندگیش ادامه می داد...احساسم شکست خورد...اینبار عقل تصمیم گرفت...تصمیم گرفت و محکوم کرد...وجود علی شد علت نبود سارا!در کسری از ثانیه تمام وجودم که از عشق به علی پر بود به کینه تبدیل شد...به یه حرص به یه بغض و شاید هم به نفرت...فشار دستام دور قلب قرمز رنگ بیشتر شد چند ضربه به در خورد جوابی ندادم در خودش باز شد نمی دونستم کیه اهمیتی هم نداشت آباژور داخل اتاق روشن شد همون نور نارنجی رنگ فضا و روشن کرد علی بود...همون صدا پوزخند زد و گفت(چه حلال زاده!)اومد کنار تخت نشست نگاهشو به صورتم دوخت صورتی که جز ناراحتی و غم چیز دیگه ای نداشت...سرمو توی همون قلب فرو کردم. حس کردم که اومد کامل روی تخت نشست دستمو گرفت خواستم بکشم عقب ولی نتونستم شاید بهش نیاز داشتم...احساسم چند لحظه بیشتر نتونست جولون بده دوباره اون صدا توی سرم پیچید( این همون علی که چند دقیقه پیش مقصر شد! محاکمه شد!)دستمو از داخل دستش بیرون کشیدم و قلب و محکمتر بغل کردم و بیشتر توی خودم جمع شدم بعد مستقیم توی چشماش نگاه کردم دستشو آورد جلو موهای توی صورتمو پشت گوشم زد با انگشتش آروم اشک روی صورتمو گرفت و من همچنان سرد نگاهش میکردم...

-نگینم...نمی خوای از این حال و هوا بیرون بیای؟

توی دلم پوزخند زدم، هه...این حال و هوا که خودت به من دادی...حالا چه جوری ازش جدا بشم؟؟اصلا مگه می شد از یاد سارا جدا شد!؟

-نمی خوای چیزی بگی؟میدونی خیلی کم حرف شدی؟ من نگین قبل خودمو میخوام

-مرد!!

-چی؟

-نگین قبلی شما مرد!!

خودمم نمی دونست که چرا دارم این حرفا و میزنم؟ اصلا تسلطی روی زبونم نداشتم. اخماش در هم شد و گفت: نگین! دیگه هیچ وقت این حرفو نزن! بیا بریم بیرون از این اتاق

-میری! تنها!

-یعنی چی؟

-یعنی برو بیرون!

-متوجه نمی شم!؟

-خیلی نا مفهوم حرف زدم جناب سرگرد!؟ گفتم برو بیرون!

-چرا؟

-چون نمی خوام ببینمت!

- نگین تو حالت خوبه؟ این حرفا یعنی چی؟ نمی خوام ببینمت یعنی چی؟

-فقط برو بیرون

-آخه نباید بدونم چرا؟

-چون بودن مقصر مرگ سارا رو به روم اذیتم میکنه!

چی؟ من؟ مقصر مرگ سارا!؟

-آره... تو!

-نگین به نظرت من مقصر مرگ سارام!؟

-نیستی!؟!

باورم نمیشه نگین...

-بهبتره باور کنی سرگرد... مثل من که دارم سعی میکنم خیلی چیزا رو باور کنم!

-گوش کن نگین تو الان حالت خوب نیست... دوست داری این قضیه رو توجیه کنی ولی...

-ولی نداره! توجیه این قضیه هم تویی... وجود عملیات تو باعث نبود سارا شده!

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید... سرشو به اطراف تکون داد و از روی تخت بلند شد به طرف در رفت قبل از این که بره بیرون گفتم: اون چراغو خاموش کن!

-به فکر خودت باش... حداقل با خودت لج نکن

رفت و من و اتاقم دوباره توی سکوت و ظلمت فرو رفتیم...

فرید همراه صندلی اش چرخ می خورد حامد و آوا رو به روی هم بدون حرفی نشسته بودند حامد کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و گفت: خب رئیس حالا تکلیف چیه؟

فرید آخرین سیگار را در جا سیگاریش خاموش کرد و دود غلیظی را از دهانش خارج کرد

-مسلما همه چیز و رها نمیکنم و فرار کنم!

حامد-توی تمام این مدت با یه مشت پلیس سر و کار داشتیم! حالا راحت می خوای ادامه بدی!؟

فرید-کار دیگه ای نمیشه کرد...ما به محموله آخر نیاز داریم!

آوا- ولی انجامش ریسک بزرگیه! اونا احتمالا از همه چیز خبر دارن!

فرید-مگه شما خبر دارید که اونا خبر داشته باشن!؟؟

حامد-خب البته که رئیس آدم باهوشیه!

فرید-من خودم می دونم چیکار کنم، این محموله هم به موقع ارسال میشه به همون روشی که من میگم، شما هم فقط نگران چگونگی گزارشتون به داریوش خان باشید!

\*\*\*

(ستاد مبارزه با مواد مخدر)

علی از پله ها بالا رفت وارد سالن اصلی شد اینبار پله های طبقات را به قصد رسیدن به طبقه سوم بالا رفت به احترام گذاشتن های دیگران توجهی نداشت یک راست به سمت در انتهای سالن رفت دستش بالا آمد برای ضربه زدن به در ولی همانجا ماند...دستش را پایین کشید و چند لحظه ایستاد...چند نفس عمیق . کمی قدم زدن جلوی در...فایده ای نداشت تشویشش با این کار ها از بین نمی رفت!

وارد شد در را پشت سرش بست و احترام گذاشت به سمت میز وسط اتاق رفت که مافوق هایش گرداگرد آن نشسته بودند روی آخرین صندلی روبه روی سرهنگ محب نشست سرش را پایین انداخت و منتظر ماند

سرهنگ محب-خب سرگرد یادمه آخرین بار قول دادی اتفاق بد دیگه ای توی این عملیات نمی افته!

سرش را بالا گرفت و نگاهی به جمع انداخت لبهایش را با زبانش تر کرد و صدایش را صاف کرد

-بله قربان...حق با شماست...من توضیحی ندارم...!این اتفاق غیر قابل پیش بینی بود ، قبول دارم بازم بی تجربگی من باعث این مشکل شد

سرهنگ رضائی-جناب سرگرد میشه بفرمایید چند نفر دیگه باید بمیرن تا شما تجربه کسب کنید!؟

سرهنگ محب-به هر حال صحبت ها شده...قرار لغو عملیات گذاشته شده!شما هم بهتره هر چه زود تر گزارشات رو تحویل بدی تا شکست عملیات اعلام بشه، البته برای بار دوم!

علی متعجب به جمعیت اطرافش نگاهی کرد و گفت:جناب سرهنگ..خواهش میکنم...یه فرصت دیگه...این عملیات هنوز شکست نخورده...ما میتونیم ادامه بدیم...

سرهنگ محب-نه سرگرد ادامه ای در کار نیست

-قربان لطفا نذارید اصرار کنم... من می تونم توضیح بدم... ما شانس موفقیت داریم... فرید اسفندیاری هنوز کاری مبنی بر اینکه نشون بده فهمیده ما پلیسیم انجام نداده!

سر هنگ رمضانی- شما که نمی خوایید با یه همچین احتمالی دوباره وارد اون باند بشید!؟

-قربان اونا در هر حال فعلا نمی تونن کاری انجام بدن... توی این مرحله تلاش میکنن مخفیانه عمل کنن تا خطر کمتری تهدیدشون کنه...

سر هنگ کیا- منم موافقم... هنوز میشه ادامه داد... بهتره به اینا یه فرصت دیگه داده بشه!

سر هنگ محب- حاجی...؟ مسئولیتشو شما به عهده میگیری!؟

علی- به من اعتماد کنید قربان

سر هنگ محب- نتیجه چند بار اعتماد ما به شما چیز خوشایندی نشده سرگرد!

علی- می دونم قربان.. قبلا هم گفتم شرمنده ام... بله میدونم توی نظام خرابکاری و با شرمنده گی رفع و رجوع نمی کنن! ولی قول می دم اگه اینبا هم خراب شد... شخصا استعفا بدم!

سر هنگ رمضانی- سرگرد زند کجا هستن؟

-متأسفانه سارا رادمهر یه جورایی نامزد ایشون بودن... حال چندان مساعدی نداشتن!

سر هنگ محب سری تکان داد و گفت: به هر حال این بار آخرین بار سرگرد... چه کنیم که حاجی بزرگ ماست...

همگی بلند شدن علی برخواست و احترامی گذاشت: ممنونم قربان

همه رفتند علی سر جایش نشست سایه ای را بالای سر خود حس کرد سر بلند کرد و با لبخند حاج رسول مواجه شد

-شرمنده ام حاج آقا... مدام دارم از اعتبار شما استفاده میکنم... هر بار گند میزنم...

-تو کارت خوبه... اینا بازی های سرنوشته

-شاید... ولی اینبار دیگه نمیذارم سرنوشت موفق بشه... گیرش می اندازم....

علی وارد خانه شد خانه ای که سرد و تاریک بود... تمام لامپ ها خاموش بود... هیچ صدایی به گوش نمی رسید... کلید برق را زد نور همه جا دوید

امیر- خاموشش کن!

بار دیگر سالن در تاریکی فرو رفت... این بار به سراغ آباژور کنار مبل رفت و آن را روشن کرد نور ضعیفی اطراف را گرفت... علی بالای سر امیر که روی مبل ایستاده بود ایستاد

علی- تموم کن امیر این وضع... چرا نیومدی ستاد؟

-خب تو رفتی...

-باید با هم می رفتیم

-چی شد؟ لغو عملیات؟

-نه...یه فرصت دیگه گرفتیم...

-کار خوبی نکردی...!

-چرا؟

جوابی از جانب امیر نشنید که دوباره خودش گفت: باید زودتر تمومش کنیم...می خواستم درخواست بدم یه عکاس جای سارا برامون بفرستن...

با این حرف از روی مبل بلند شد و نشست در آن نور کم نگاهی به او انداخت و آرام گفت: هیچکس و هیچ چیز نمی تونه جای سارا و بگیره..

علی نفس عمیقی کشید و کمی به طرف امیر خم شد و دستی روی شانه او گذاشت و گفت: امیر ما همه از مرگ سارا ناراحتیم...برامون باور نکردنیه..ولی ما باید برگردیم سرکارمون...قوی باش و احساسی عمل نکن!

با این حرف گویی خشم خفته در وجود امیر بیدار شد...چیزی در وجودش شعله کشید و منطق را کنار زد... قلبش را سوزاند و خاکستر کرد...وجودش شاید در پی مقصری می گشت تا او را با خود تا مرز جنونی که گرفتارش بود همراه کند... نا خداگاه به طرف علی یورش برد یقه پیراهن و کت او را با هم در مشت گرفت و به سمت خود کشید بغضش را فریاد کرد در پس ذهن آشفته و حیران علی...

-احساسی برخوردار نکند؟! آگه جای سارا، نگین بود بازم همین حرفو میزدی؟! بازم میگفتی که باید برگردیم سرکارمون؟! باز هم همین قدر عادی رفتار میکردی؟! طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟! آره!!؟! چرا حرف نمی زنی؟! چرا نمی گی که نگین هم تو رو مقصر مرگ سارا می دونه؟!؟! چی داشتی که بهش بگی؟! در ازای اشک و ناراحتی های کسی که دوستش داری چی داشتی بگی؟!؟! در برابر غم پدر و مادرش چه جوابی داری؟! تو دوباره این پرونده رو باز کردی! تو این عملیات و شروع کردی توگفتی سارا برای عکاسی بره و اتفاقی براش نیفته! پس چی شد؟! الان سارا کجاست؟! زیر یه خروار خاک...! می بینی این نتیجه باور و اعتماد دیگران به توئه؟! توی اون عملیات قبلی هم تو باعث شدی که...

-بس کن امیر!!! آره مقصر همه اینا منم! اصلا من آدم بده داستان...ولی دیگه کاری نمیشه کرد...

امیر عصبانی تر از لحظه ای قبل مشتش را آزاد کرد و با ضربه ای نه چندان محکم کنار دهن علی فرود آورد...!

-گاهی وقتا حالم از این همه خونسردیت بهم می خوره لعنتی!

خودش را روی مبل رها کرد و دستش را روی سرش گذاشت علی هنوز رفتار امیر را درک نکرده بود...تصور همچین رفتاری را از جانب او نداشت..از روی زمین بلند شد و خانه را ترک کرد.

هوا رو به تاریکی می رفت نمی دانست چند ساعت است که در خیابان ها بی هدف قدم بر میدارد دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و سرش بین یقه کتتش پنهان شده بود موهایش آشفته بود و کنار لبش می سوخت...هیچکدام از این ها اهمیت نداشت در طول زندگی اش برای دومین بار احساس میکرد که قلبش به

درد آمده... احساس عذاب وجدان دوباره به سراغش آمده بود دوباره حس انتقام یا جبران اشتباه کل وجودش را در کوره ای از آتش می سوزاند... ستاره های آسمان هویدا شدند که نا خواسته خود را بر سر مزار سارا دید به دستانش نگاه کرد یک گلاب و چند شاخه گل رز، اینها را کی خریده بود!؟

کنار قبر نشست گلاب را روی قبر ریخت و روی آن دست کشید دستش حروف کنده کاری شده روی قبر را حس کرد(سارا رادمهر) روی اسمش گل ریخت

-می دونی سارا خانم همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم... کسی که وقتی دلش گرفت بیاد و پیش من حرف بزنه... کسی که داداشی صدام کنه... کسی که منم باهاش دردودل کنم... ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد... من هرگز خواهری نداشتم... شاید باورت نشه ولی من گاهی به تو و نگین حسادت میکردم... این روزا همه حالشون بده... منم یه حس بد دارم... حسی که قبلا هم تجربه اش کردم... عذاب وجدان داره خفه ام میکنه سارا... من نمی خواستم برای تو اتفاقی بیفته... ولی بازم سرنوشت اونجوری که من می خواستم پیش نرفت... ازت خجالت میکشتم... از تو جوونی ات... از تو و آرزوهات... از چشمای امیر خجالت میکشتم... از دیدن حال پدر و مادرت... با دیدن اشکهای نگین دیوونه میشم... ولی کاری نمی تونم انجام بدم تا اونا خوشحال بشن... نمی تونم کاری کنم تا تو دوباره برگردی... ولی می تونم عامل همه این بدبختی ها رو مجازات کنم، حتی اگه به نظر بقیه اون عامل خودم باشم... سارا منو ببخش... بذار این عذاب وجدان کم بشه... قول میدم فرید و نابود کنم... قول میدم...

الان هفت روزه که سارا نیست، مراسم هفتمش توی مسجد محل برگزار شد، الان هفت روزه که ندیدمش، صداشو نشنیدم... نمی دونم عادت کردم به نبودش یا هنوز منتظر او مدنشم... هر چس که هست من آروم، آروم، آروم... هیچ انگیزه ای ندارم، هیچ چیز خوشحالم نمیکنه... هیچ چیز برام جالب نیست... هیچ چیز رنگ نداره... همه چیز معمولیه انگار فقط سارا نیست... همه به کارشون مشغولن... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... توی اتاقم کنار اون دیوار شیشه ای نشستم و از گوشه اون به پنجره اتاق سارا چشم دوختم الان هیچ کس پشت اون پنجره نیست سرمو میچرخونم سمت دیوار و یکی از اون پسترها که عکس منو سارا هست و میبینم... با دیدنش دوباره بغض میکنم... دوباره اشک ریختن... سرمو برمیگردونم که در اتاق باز میشه و بعد هم صدای علی

-می دونم نمیخواهی منو ببینی... ولی باید یه چیزی و بگم... ما فردا دوباره کارو شروع میکنیم... باید برگردی شرکت...

نگاهش میکنم توی نگاهش غم میشینه... چشماشو می بنده و یه نفس عمیق میکشه...

-شما خودتون شروع کنید... من نمیام...

-چی؟؟ نمیای!؟

-نه! دیگه نمیام! دیگه نیستم!

-نگین...

-خوبه میدونی که نمیخوام ببینمت!

چند قدم میاد جلو سعی میکنه آروم باشه ولی خیلی موفق نیست

-نگین جان... من درکت میکنم... ولی تو نمی تونی همچین برخوردی داشته باشی!

از حرفش عصبانی میشم بلند میشم روبه روش میاستم و با داد حرف میزنم

-چرا نمی تونم همچین رفتاری داشته باشم؟! کی جلومو میگیره؟ تو؟!

-نمی فهمم... واقعا نمی فهمم....

-کجاشو؟! این که دیگه نمیخوام ببینمت؟!

یه قدم دیگه اومد جلو انگشتشو با تهدید به سمت گرفت و بلند گفت: اینقدر این جمله رو تکرار نکن! تو چه بخوای چه نخوای باید منو ببینی!

-بایدی در کار نیست!

-چرا هست! چون تو زن منی! نکنه فراموش کردی؟!

-نه... حماقتمو یادم نرفته! ولی میتونم دیگه نباشم! دیگه نه زن تو میمونم نه توی اون بازی مسخره ات شرکت میکنم!

از لای دندوناش با حرص غرید: تا من نخوام تو هیچ کاری نمی تونی بکنی... باشه برنگرد شرکت بدون تو هم میشه اوون فرید و گیر انداخت!

چند قدم عقب عقب رفت و بعد از اتاق بیرون رفت و در و محکم بست.

-----

دوباره به خانه ای که دیگر از آن متنفر بود برگشت، شاید یکی از انگیزه هایش برای اتمام این عملیات خلاص شدن از این خانه بود. بدون توجه به تاریکی خانه به سمت راه پله راه افتاد. پله ها را آرام بالا رفت تا به اتاقش رسید کتفش را روی پشتی صندلی پرت کرد. پرده را کنار زد ولی دیدن پرده افتاده ی اتاق نگین حالش را بدتر کرد. خودش را روی تخت انداخت... ذهنش آشفته بود و نمی توانست تمرکزی داشته باشد. کسی وارد اتاق شد کسی جز امیر نمی توانست باشد... لبه تخت نشست

-ببخش علی... نفهمیدم دارم چی کار میکنم... هنوز باور نبودش برام سخته... توی بغلم جون داد... میفهمی علی.. میفهمی؟

علی نشست و دستش را روی پای امیر گذاشت

-فراموشش کن... هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکرد...

-نگین گفت نمیداد شرکت؟!

-تو از کجا می دونی؟

-چون اگه منم بودم نمی اومدم!

-چی؟ نکنه تو هم میخوای بگی دیگه نیستی؟!

امیر لبخند نیمه جانی زد و گفت: رفیق نیمه راه نیستیم...



بعد از در زدن وارد اتاق شد در را پشت سرش بست تا وسط اتاق پیش آمد

-سلام جناب مهندس

فرید چرخى به صندلى اش داد و گفت: به به ... راننده کار بلد ما! کجا بودی یه مدت؟ مرخصی ات زیاد طول کشید!

-ببخشید مهندس، توضیح که دادم ... مادرم یه مقدار ناخوش احوال بود مجبور شدیم با نگین یه مدت بریم پیشش بمونیم

-راستی منشیمو نمی بینم!؟

علی سعی کرد خشمش را پنهان نگه دارد و آرام باشد، با همان آرامش ساختگی گفت: شرمند مهندس، بهتر به فکر یه منشی دیگه باشید!

فرید کمی روی میز خم شد و چشمانش را باریک کرد و گفت: چرا؟

-چون پیش مادرم مونده!

-که اینطور... خب تو چرا نموندی!؟

-من به شغلم نیاز دارم مهندس!

-اتفاقا منم به راننده ساکت و حرف گوش کنی مثل تو نیاز دارم! خب راه بیفت، باید یه سری جاها بریم.

-----

دو روز بعد-ویلاى فرید

فرید در حالی که کت و شلوارى توسی رنگ پوشیده بود از پله ها پایین آمد، مثل همیشه قیافه ای جدی داشت و راه رفتنش محکم بود.

از وسط مبل هایی که روبه روی هم ردیف شده بودند گذشت در جایگاه مخصوصش نشست، همه ها خوابید و همه ی افرادی که برای او کار میکردند منتظر چشم به او دوختند، مثل پدرش اهل مقدمه چینی نبود

-دلیل اینکه اینجا جمع شدید اینه که تشکیلات ما لو رفته!

بهت و تعجب در چهره همگان نشست همه هم از سر گرفته شد

-ساکت! این لو رفتن شما ها همیشه ... یعنی هنوز متوجه کسایى که برای ما کار میکنن نشدن، ولی اگه برای هر کسى اتفاقی بیفته مطمئنا بقیه هم در خطرن. پس فعلا فعالیتى نداشته باشید. تا اطلاع ثانوی یه جایی خودتونو گم و گور کنید. هیچ کدوم سعی در خبرن کردن کس دیگه ای نداشته باشه، زرنگ باری و بذارید کنار و به فکر خودتون و تشکیلات باشید!

-فرید خان پس تکلیف محموله ی بزرگی که تا چند وقت دیگه قرار بفرستید چی میشه!؟

-درباره اون محموله نگرانی نداشته باشید ... همه چیز طبق برنامه پیش میره!

آهسته زیر لب ادامه داد: برای نفوذی عزیزم منم هم برنامه ی خوبی دارم!

-----

عصر بود رسیدم جلوی در آتلیه، دکمه ریموتو زدم و کرکره برقی آروم بالا رفت، کلید و توی قفل در شیشه ای چرخوندم و با یه بسم الله وارد شدم همه جا تاریک بود و بوی گرد و غبار میداد و شایدم بوی نم... دستی روی پیشخوان کشیدم، پر از خاک بود... کیفمو روی صندلی گذاشتم دستمال و وسایلی که آورده بودم و برداشتم و مشغول شدم. سعی کردم تمام مدت فقط به کارم فکر کنم نبود سارا و یاد آوری نکنم... تقریباً خیلی طول کشید تا آتلیه ای که پنج ماه درش بسته بود و تمیز کنم، خسته دستمالی که سرم بسته بودم و روی میز پرت کردم که خورد به عکس سه نفره من و سارا و الهه، دوباره اون بغض لعنتی... چقدر راحت میخواستم توی آتلیه ای کار کنم که جای جایش برای من پر بود از خاطراتی که با سارا داشتم... من و سارا با هم اینجا رو باز کردیم... ولی حالا باید تنها ادامه میدادم، اصلاً می تونستم ادامه بدم؟ اشکایی که بدون توجه به حال من روی گونه ام بودن و پاک کردم و دوباره خیلی زود از اونجا بیرون اومدم. نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه، نسرين و خاتون نشسته بودن و علی هم رو به روشن بود. یه سلام سرسری دادم و دوباره توی غار تنهاييم برگشتم. شالمو روی تخت پرت کردم، کش موامو هم باز کردم و دستی توی موهام کشیدم آروم آروم دکمه های مانتو مو باز میکردم که در اتاق باز شد، می دونستم کسی جز علی نیست، ولی نمی دونستم ایندفعه دیگه چی میخواهه؟! حس کردم که پشت سرم ایستاده، بدون توجه به اون مانتو امو هم در آوردن و روی تخت پرت کردم خواستم برم سمت پنجره که مچ دستم اسیر پنجه های قوی و مردونه اش شد

-این چه کاری بود کردی!؟

هیچی نگفتم که فشار دستش بیشتر شد، آروم برگشتم به طرفش که دستمو ول کرد

-متوجه سوالم نشدی!؟

-نه! چه کاری؟

-چرا آتلیه و باز کردی؟ چرا می خوای کار تو شروع کنی!؟

-خبرا چه زود میرسه! میذاشتی یه روز بگذره بعد شاخ و شونه میکشیدی! اصلاً فکر نکنم به تو ربطی پیدا کنه!؟

دو تا بازو هامو گرفت و منو به طرف خودش کشید... فاصلمون خیلی کم بود، سرمو بردم عقب که هم فاصلمون زیاد بشه هم موهام از روی صورتم کنار بره، بی پروا به چشماش نگاه میکردم که صدای دادش توی سرم پیچید و نفساش توی صورتم پخش شد

-همه چیز تو به من ربط داره! نمی تونی بفهمی با این کار فرید ممکنه پیدات کنه و بد بشه!؟

-آها!! پس بگو... جناب سرگرد نگران عملیات خودشون... می ترسن کارشون خراب شه!

-نه نه نه! من نگران خودتم، نمیخوام برای تو اتفاقی بیفته!

-!... جناب سرگرد نگران آدمای اطرافشونم میشن!؟

-بس کن، چرا فکر میکنی که سارا برای من مهم نبود؟! چرا فکر میکنی که من نگران اون نبودم؟! چرا فکر میکنی من مقصر مرگ سارام؟! چرا نمی خوای باور کنی که من الان نگران خودتم!؟

-نمی تونم! نمی تونم باور کنم، اصلا تو چرا برای من تعیین و تکلیف میکنی؟! ایا من چیکار داری؟ برو پی کار خودت. تو کی هستی که بخوای جلوی کارای منو بگیری!؟

فشار دستاش دور بازو هام بیشتر شد و صورتشو نزدیک تر کرد با صدایی که آروم تر شده بود ولی هنوز حرص قاطیش بود گفت: من کیم؟! می خوام بهت ثابت کنم من کیم!؟

صورتش نزدیکتر شد چشماش داشت بسته میشد تا فاصله از بین بره که صورتمو کشیدم عقب، بغض گلومو گرفته بود، بالاخره اشکا طاقت نیاوردن و چکیدن صدام خفه شده بود، نالیدم  
-دست از سرم بردار ... برو علی... برو نمی خوام ببینمت ...

فشار دستش دور بازو هام کم شد .. رهام کرد ... نفساش عصبی شده بود ... چند قدم عقب عقب رفت و بعد هم از اتاق بیرون رفت.

سر جایی که ایستاده بودم روی زمین نشستم، توی خودم جمع شدم، جای دستاش روی بازو هام قرمز شده بود، روشن دست کشیدم، داغ بود... چشمامو بستم و توی دلم اعتراف کردم که چقدر دلم برای علی تنگ شده ...

عصبی و ناراحت از رفتار خودش و نگین وارد خانه شد، امیر تازه از ستاد برگشته بود، بعد از آن اتفاق دیگر منزل شاکری نمیرفت، و کارها را ا ستاد پیگیری می کرد. روی مبلی لم داده بود و چشمانش بسته بود بدون شک به سارا فکر میکرد... در همان حال متوجه حضور غلی شد  
-دعواتون شد؟!؟

پای علی روی اولین پله از حرکت ایستاد، اصلا متوجه حضور او نشده بود، نفش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: نمیدارم با این لج بازی هاش خودشو ما رو نابود کنه!

پله ها را با دو بالا رفت به اتاق رسید، در پی نگاهی آشنا به سمت پنجره رفت ... امیر کنترل دستگاه پخش را برداشت و دکمه play را فشار داد

(هرچی که خاطره بود جلو چشمت سوزوندم

نه اشک منو دیدی نه بغضتو خوندم

دیدی این دوراهی می ره سمت تباهی

تو هم با من نموندی تو رفیق نیمه راهی

نه...نگو دوستم نداری، نگو نتهام میداری، نگو که از یادت میرم

نگو که دیگه دیره، بری قلبم میمیره نه...نگو از عشق تو سیرم، بی تو اینجا چه دلگیرم...

صدای خواننده فضای خانه را پر کرده بود، هنوز پشت پنجره بود و به پنجره بسته ی اتاق او نگاه میکرد و در پایین امیر در پی یافتن خاطره ای نه چندان دور چشمانش را بر روی تلخی های این زندگی بسته بود...

(وقتی هر خاطره از تو شده دردم، یادمه رفتی که سمتت بر نگردم

من مغرور و ببین که طعنه خوردم، من مغرور و ببین که گریه کردم...

بالاخره پنجره باز شد... نگاهش لحظاتی در نگاه غمگین و مشتاق او خیره ماند

(من به شیشه اتاقت خیره می‌شم، سنگ می‌شم)

هر شب این موقع که میشه بد جوری دل تنگ می‌شم

هنوزم یه رودم اما بر نمی‌گردم به دریا

با خیالت خوب می‌شم تو رو حس می‌کنم اینجا...)

### فصل سیزدهم

پله ها را با عجله بالا رفت و به طبقه سوم رسید، راه کج کرد و به طرف اتاق خودش رفت سرباز جلوی در با صدای بلندی پایش را به زمین کوبید و گفت: صبح بخیر قربان

سری تکان داد و وارد اتاق شد امیر پشت میزش نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد با صدای در سرش را بلند کرد و علی را دید. علی با عجله به طرفش رفت و پرسید: چی شده؟

امیر نفسش را بیرون فرستاد و گفت: علیک سلام! دیشب سه تا کامیون وارد گاراژ شده، همه کسانی که برای فرید کار میکردن غیب شدن!

-مگه از شون اطلاعی داشتیم؟

-آره ... از یه تعدادیشون خیر داشتیم، آدمای کله گنده ای هستن همیشه از شون بی اطلاع بود! خودشم خیلی بی سروصدا کار میکنه ... به احتمال زیاد می‌خواد محموله رو برای جابجایی بفرسته

-فکر نمی‌کردم همچین خطری کنه!

-نشد... وقت نشد تا بفهمیم نقشه اش چیه!

-نقشه اش هرچی که هست بر اش سه تا کامیون و سه تا تریلی خرج کرده!

-و کلی ماشین مدل بالا و تازه از اونور آب اومده! باید یه جلسه ...

-نه خودم می‌فهمم که قراره چیکار کنه!

-میخوای بری شرکت؟!

-آره!

-حماقته علی! ادامه این نفوذی بودن خطرناکه ... فرید الان می‌دونه کی هستی ، به راحتی ازت نمیگذره!

-نمی‌تونیم منتظر بمونیم که این محموله رو هم به راحتی رد کنه!

-نمی‌تونه همچین کاری کنه، تکون بخوره ما می‌فهمیم ...

-نه .. اونجوری ممکنه که مواد ها و بفرسته،فرید و بدون اون موادها نمی خوام!

-علی...

-نگرانی نداره،اون فعلا نمی تونه با من کاری داشته باشه چون خودش بهتر میدونه بیشتر از هر وقتی زیر نظره

-همیشه کارای خودتو میکنی...

لبخند کم جانی زد و به او نگاه کرد که پیرهن مشکی به تن داشت و ریشش بیشتر شده بود...

در بطری گلاب و باز کردم و روی سنگ قبر ریختم، هرچند تازه شسته شده بود و خیس بود ولی دلم میخواست که منم این کارو انجام بدم.چهل روز گذشت،مراسم هم همین الان تموم شد،ولی من هنوز نرفتم،می خواستم مدت بیشتری و کنار سارا بمونم توی این مدت نیومده بودم پیشش،گلهای سرخ رنگو پرپر کردم و روی سنگ قبر ریختم،درست مثل سارایی که پرپر شد ... چهل روز گذشت و من هنوز باور نکردم که سارایی وجود نداره ... هنوز باورم نشده که من دیگه نمی بینمش،خاله مهناز که دچار افسردگی شده،حالش خیلی بده و عملا از دنیای اطرافش چیزی نمی فهمه پس من چرا آرومم؟چرا من دچار افسردگی نشدم؟دیگه حتی گریه هم نمی کنم، به خودم میگم خوبه که اینطوری شدم،حداقل از این به بعد بدون احساسم زندگی میکنم و سعی میکنم انتقام سارا و از خودم و آدمای اطرافم بگیرم!وقتی همه ی گل ها رو روی سنگ قبر ریختم دوتا دستامو توی گلا بردمو سرمو روی اون سنگ سرد گذاشتم، هیچ صدایی به گوش نمیرسید ... چشمامو بستم چقدر دوست داشتم از این سنگم صدای تپش قلب به گوش برسه و بعد هم صدای سارا که با من حرف بزنه ... ولی این فقط منم که حرفامو با پچ پچ کردن بهش میگم

-خوبی سارا؟اون زیر همه چی خوبه؟می دونم تاریکه ... سرده ... این بالا هم سرده ... دنیای بدون تو سرده سارا... پاییز شده،یادته چقدر پاییزو دوست داشتیم؟ولی من دیگه دوستش ندارم،چون این پاییز بدون تو شروع شده ... خیلی دلم برات تنگ شده سارا ... ای کاش میشد بلند شی،از اون زیر بیای بیرون،میرفتیم کوه و جاهایی که دوست داشتیم... ای کاش برمیکشتم به عقب... خیلی عقب... اون وقت هیچ وقت وارد این بازی نمی شدیم،اونوقت تو همیشه بودی ... کنار من،کنار خاله مهناز کنار عمو مهران،کنار امیر ... کنار این آسمون آبی... آسمونی که دیگه برای ما آبی نیست،همیشه شبه و تاریک ... همیشه بی ستاره است ... سارا خیلی دوست دارم فقط یه بار دیگه،فقط یه بار دیگه ببینمت ... صداتو بشنوم ... سارا منو ببخش ... ببخش ...

\*\*\*

توی تاریکی اتاقم نشسته بودم که در اتاق باز شد و نسرين اومد داخل،توی دستش یه سینی بود با دوتا لیوان آب پرتغال،کنارم روی تخت نشست و سینی و بینمون گذاشت یه بسته و گرفت به طرفم

-بیا نگیں جان،اینو خاتون گرفته

-چی هست؟

-فکر کنم لباسه

-خاتون برای من لباس کادو گرفته!؟

-آره به خاطر اینکه لباس مشکیتو در بیاری

-پس چرا خودش بهم نداد؟

-چون من خواستم که خودم برات بیارم

-با عوض کردن لباس ما که سارا بر نمیگردد

-خب حالا که می دونی عوضش کن

-بذارش کنار ... بعدا می پوشم

بدون حرفی بسته رو گذاشت کنارم و لیوان آب پتغالو گرفت طرفم، تشنه ام بود، بدون حرفی ازش گرفتم و تا وسطاشو خوردم

-تو علی دوست داری؟

از حرفش تعجب کردم، چرا این سوالو پرسید؟ جوابی ندادم که دوباره گفت: یعنی تو و علی به خاطر این عملیات به هم محرم شدید یا واقعا به هم علاقه دارید؟

از حرفش توی دلم خنده ام گرفت، واقعا علاقه من و علی به این عملیات بند بود؟! چی شد که عاشق شدیم؟! محرم بودنمون فقط به این عملیات مربوط میشد؟! ما تا یکی شدن پیش رفتیم! قرار بود برای همیشه با هم بمونیم. چی شد که همه چیز خراب شد؟! من خرابش کردم یا علی؟! چرا به دیدنم نمی اومد؟! مگه خودم نگفتم که نمی خوام ببینمش! من می تونستم از علی بگذرم؟! از زندگیم؟! چرا دیگه فکر نمیکنم علی مقصر مرگ سارا نیست؟! چرا دلنتگش شدم؟! تو عصبانیت علی و از خودم روندم، تو هجوم این سوالها بودم که دوباره صدای نسرین توی سرم زنگ انداخت.

-یه سوال پرس...-

-اگه دوستش نداشتم خودمو به دستش نمی سپردم.

چرا این حرفو زدم ، نمیدونم؟! ولی احساس میکردم که دارم حقیقتو میگم. یه لبخند زد و گفت: الان چی؟ الانم همون حس و داری؟

-یعنی چی؟

-خودت بهش گفتی که دیگه نمی خوام ببینیش و ادامه نمیدی!

با اینکه اصلا از حرفاش سردر نمی آوردم با همون بهت گفتم: آره ... گفتم ... ولی ...

-ولی چی؟! نکنه میخوای بری و بگی که هنوزم دوستش داری و ...

خب واقعا هنوزم دوستش دارم! شاید توی عصبانیت حرفی زده باشم، علیو رنجونده باشم، ولی اون درکم میکنه، آره حتما درک میکنه...

-این کارو نکن نگین... عشق مال تو فیلم هاست و ...

از حرفاش چشمام گرد شد، این امروز چرا همچین حرفایی و میزد؟!

-چرا این حرفا و میزنی؟!

-تو اشتباه منو نکن نگین... تو نمی تونی با علی خوشبخت بشی ... فراموش کن!

چی میگفت؟! فراموش کنم؟! مگه میشد؟! مگه توی این چهل روز شد؟!؟

-چرا این حرفا و میزنی؟

-چون من صلاح تورو میخوام ... نمی خوام تو هم مثل من بشی... بیا با هم بریم ... بریم ایتالیا،اونجا یه زندگی آرومو شروع ،می کنیم یه مادر و دختر واقعی...

پوزخندی زدم و گفتم:می خوای من مثل تو نشم؟! اونوقت میگی که علی و فراموش کنم و با تو بیام؟! اونجوری که یکی میشم شبیه خودت!

-نگین...

-بس کن این حرفاتو مادر! از اون سر دنیا اومدی که منو با خودت ببربی؟! چی فکر کردی؟ فکر واقعا همراه ات میام؟! من هرچقدرم که بد شده باشم بابامو، عشقمو، خاتونمو رها نمی کنم،می دونی؟ گاهی فکر میکنم سهم بهشت زیر پای تو رو هم بدن به خاتون...

-باشه، همه سهم های من برای خاتون، برای بابات، ولی تو هم برای من باش، دخترم باش، یه بارم که شده بهم بگو مامان ... توقع زیادیه؟

-آره توقعانت زیاده!

-تو به حرفای من ...

-بسه! تو به من گفتی بیا، منم گفتم که نمیام! الانم برو بیرون می خوام استراحت کنم...

علی آخرین دکمه پیراهن آبی رنگش را بست و همراه پیراهنی به همان رنگ به اتاق امیر رفت. امیر روی تخت نشسته بود و تمام عکس های مربوط به گاراژ فرید را دورش ریخته بود روی کاغذ چیزهایی نوشته و رسم کرده بود.

-چه خبره اینجا؟ چیکار میکنی؟

-جور در نمیاد علی، اصلا ما نمی دونیم که فرید جنساشو کجا گذاشته!؟

-چرا نمی دونیم؟! معلومه که کارخونه متروک ته گاراژ!

-اگه نبود!؟

-هست! فرید جای دیگه ای و نداره!

-این همه ماشینو توی گاراژ واسه چی خریده!؟

-دادم ته و توی مالک اصلیشونو در آوردن!

-خب؟

-صاحبشون دوازده سال پیش مرده!

-یعنی از اسم کسی استفاده کرده که ...

-دقیقا!

-پنج ماهه داریم جون میکنیم هنوز نفهمیدیم هدفش چیه!؟

-به زودی همه چیز معلوم میشه ... بیا اینو بگیر

پیراهن را به طرف امیر گرفت، امیر چند لحظه به علی و به دستش نگاه کرد، حرفی نزد ولی غم در چشمانش نشست ... علی چیری نگفت، پیراهن را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

امیر بلند شد، چند عکس از روی پاهایش به زمین افتادند، عکسی از سارا از بین عکسهای دیگر بیرون آمد و روی زمین افتاد، به طرف کشوی میز رفت و موبایل سارا را که برداشته بود همراه گوشی خودش برداشت. برگشت و درست کنار عکسهای او روی زمین نشست. شماره سارا را گرفت، گوشی سارا در دستش به لرزه در آمد دکمه اتصال را فشار نداد و منتظر ماند تا تلفن روی پیغامگیر برود، چند لحظه بعد صدای سارا در گوشش طنین انداخت

(در حال حاضر قادر با پاسخ گویی شما نیستم، اگر مایلید پیغام بگذارید، ممنونم)

اشک در چشمانش حلقه زد. گوشی را روی زمین انداخت و پیراهن را چنگ زد و جلوی صورتش گرفت، یقه پیراهن خیس شد. چقدر دلتنگ سارا شده بود ...

-----

خیلی وقت بود که از علی و کاراش بی خبر بودم همیشه روز و شبمو توی خونه و توی اتاقم سپری میکردم با کسی حرف میزدم و فقط برای غذا خوردن اتاقمو ترک می کردم. می خواستم کار توی آتلیه و شروع کنم که با اون جنجال علی و متوسل شدنش به بابا رسول منصرف شدم. بابا هم نظر علی و داشت و می گفت که آتلیه رفتن الان خطر داره و بهتره که تا پایان عملیات صبر کنم. عملیاتی که زندگی همه ما رو تغییر داد و خودش به سرانجام نرسید! ۲۰ مهر ماه بود. نم بارون می اومد، خاتون صبح گفت که عمو مهران همه چیزو داره میفروشه و میره آمریکا پیش برادرش. راستش خیلی هم ناراحت نشدم دیگه چه فرقی میکنه ... تصمیم گرفتم یه سر برم خونه اشون، لباس پوشیدم و یه رودوشی بافت هم روی شونه ام انداختم.

فاصله رو حس نکردم اصلا نفهمیدم که کی زنگ زدم و کی در باز شد خودمو توی خونه ای دیدم که حالا خالی از سارا بود. خالی از هر اثاتی... خلوت بود و بی روح... خاله مهناز روی همون صندلی کنار شومینه نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. عمو مهران اومد جلو رو به روم ایستاد چقدر پیر و شکسته شده بود ...

-سلام عمو

-سلام نگین جان خوش اومدی، به این خونه سرد خوش اومدی ....

از حرفش لرز کردم ... بافتی که روی شونه ام بود و بیشتر دور خودم پیچیدم

-شنیدم دارین میرین

-درست شنیدی

-خاله مهناز هنوزم...



می بینی که...

-بله... همیشه برم توی اتاق سارا؟

حرفی نزد فقط سرشو تکون داد و از اونجا دور شد منم پله ها رو بالا رفتن و جلوی اتاق سارا ایستادم. چشمامو بستم و در باز کردم و وارد شدم. هنوز هم عطر سارا و می داد چشمامو باز کردم برخلاف بقیه خونه اینجا هنوزم مثل قبل بود. چشمم جای جای اتاق می چرخید... دنبال یه خاطره... یه یاد از سارا... نگاهم به کتابخونه اش افتاد وسط قفسه وسطی یه قاب عکس از خودش بود یه شال سبز سرش بود که جلوش باز بود و کمی از موهای بیرون ریخته بود این عکسو خودم ازش گرفته بودم... جقدر این خاطره نزدیک بود و یاد سارا داشت هر لحظه دورتر و دورتر میشد... قاب عکسو برداشتم توی عکس هم لبخند میزد و ذهن من ناخداگاه دل اون خاطراتو میشکافت...

(نگین؟؟؟نگین؟)

-چیه؟ چه خبرته؟! آتلیه رو گذاشتی رو سرت!؟

-فعلا که کسی نیست!

-مگه باید مشتری داشته باشیم تا تو ساکت باشی!؟

-آره! ببین این شال به من میاد!؟

-باز با وسایل اینجا ور رفتی!؟

-خوبه حالا مال خودمونه! چطوره؟

-خوبه بهت میاد...

خب حالا لازم یه عکس بگیر!

-سارا!

-زود تند سریع!

-خیلی خب آماده ای؟

-صبر کن کناره هاشو درست کنم... موهامو هم درست کنم... حالا بگیر

-یه لبخند!

-اینجوری خوبه!؟

-لوس! قشنگ بخند! .... آها حالا شد... سه، دو، یک ... )

صدای خنده آروم سارا و فلش دوربین جایی دور توی سرم پخش میشد، قطره اشکی روی شیشه قاب عکس افتاد... صورتمو پاک کردم و بدون اینکه دنبال خاطره دیگه ای توی اون اتاق باشم بیرون اومدم. دوباره به اون سالن سرد و تاریک رسیدم عمو مهران پشت به من روی تنها مبلی که اونجا بود نشسته بود و معلوم بود که توی حال خودش از همون جا گفتم: عمو من دارم میرم... یکی از عکسای سارا و برداشتم...

فقط سری تکون داد و منم آروم زیر لب گفتم: خداحافظ ...

از کنار دیوار شروع به قدم زدن کردم، هوا آبری بود و آسمون دلش گریه می خواست، دلم تنگ بود ... دلم هوای جایی و میکرد که بتونم توش آروم باشم ... بتونم فراموش کنم، حتی برای چند لحظه کوتاه ... یاد علی رهام نمیکرد چه بی رحمانه هردومونو به جدایی مجبور کرده بودم ، اونم الان که هر دو به هم نیاز داشتیم ... توی عصبانیت علی و مقصر می دونستم و وقتی فکر می کردم می دیدم که دارم یه تنه به قاضی میرم ... باید که دوباره همه چیز درست می شد ... هرچند خیلی چیزا دیگه هرگز مثل اولش نمی شد ولی می شد که دوباره شروع کرد .... توی همین فکرا بودم که خودمو جلوی در خونه علی دیدم، باید میرفتم داخل؟ باید با علی حرف میزدم؟ چی میگفتم؟ اون خودش می فهمید که چی می خوام بگم؟ آره اون می فهمه ... اون هنوزم همون علی...

دستم بالا اومد تا روی زنگ بشینه ولی کناره باز در دستمو روی هوا ثابت نگه داشت، در باز بود! آروم هلش دادم و رفتم داخل، همه جا ساکت بود و هیچکس داخل حیاط نبود، به طرف در ورودی رفتم، در چوبی خونه باز بود! البته این جور درایی که خونه های ما داشتن باید درو محکم می بستن تا مطمئن بشی در بسته شده وگرنه باز می موند، مخصوصا اگه با عجله در و به هم بکوبی! پس معلوم بود با عجله در و بستن که خوب بسته نشده! درو کامل باز کردم و رفتم داخل، کسی داخل پذیرایی نبود، کم کم نگرانی داشت وجودمو میگرفت ... دهن باز کردم تا علی و صدا بزنم که صدای پیچ پچی از طبقه بالا شنیدم ... آروم پله ها رو بالا رفتم، هرچقدر که به اتاق علی نزدیک می شدم صدا واضحتر می شد، خودشون بودن. علی و امیر بودن که گویا داشتن درباره موضوعی بحث میکردن! برام جالب شد بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم همونجا کنار در اتاق به دیوار تکیه دادم و گوش کردم...

علی- خلاصه خیلی راحت میتونیم با این نقشه موقع جابجایی محموله گیرش بندازیم

امیر- نقشه خطرناکیه، ریسکش بالاست!

-چاره ای دیگه ای نداریم

-چرا داریم ، همون که من گفتم، همه هم موافقن

-ولی اونجوری ممکنه شانس خیلی چیزا رو از دست بدیم

-از دست دادم خیلی چیزا بهتر از از دست دادن و کشته شدن آدماست!

-قرار نیست کسی کشته بشه یا از بین بره!

-دفعه قبل هم قرار نبود کسی کشته بشه!

-قرار نیست اینبارم مثل دفعه قبل بشه!

-اگه همینطوری پیش بری حتما اونجور میشه!

-من نمی دارم!

-دفعه قبل نباید می اشتی اون اتفاق بیفته!

-تومش کن امیر، اینقدر دفعه قبل ، دفعه قبل نکن! اون یه اتفاق بود

-یه اتفاق؟! هفت نفر گروگان به خاطر خودخواهی تو کشته شدن!! اون وقت میگی دفعه قبل یه اتفاق بود!؟

-من فقط می خواستم که داریوش خان گیر بیفته فکر نمی کردم اونا رو بکشن!

-این فکر نکردن تو هفت نفر و به کام مرگ کشوند ... هفت نفر و خانواده شهید کرد ... یادته میثمو؟ یادته؟ دخترش تازه به دنیا اومده بود...

-از اینکه اون صحنه ها رو جلوی چشم من بیاری و منو عذاب بدی لذت میبری!؟

-نه... نه علی ... من فقط نمی خوام که اون اتفاق دوباره بیفته، نمی خوام یه بار دیگه مجبور بشی بار این عملیاتو تنهایی به دوش بکشی، نمی خوام یه بار دیگه مهر شکست عملیات بخوره تو پرونده ات!

دیگه صدایی نیومد، انگار دیگه حرفی نمی زدن، ولی توی سر من پر از صدا بود ... حرفای امیر توی ضمیر ناخداگام اگو میشد .... (هفت نفر گروگان به خاطر خودخواهی تو کشته شدن! ... این فکر نکردن تو هفت نفر و به کام مرگ کشوند! ... هفت نفر و خانواده شهید کرد! ... یادته میثمو؟ ... دخترش تازه به دنیا اومده بود....) نمی تونستم باور کنم ... اصلا مگه میشد ...؟؟ حالا می فهمیدم که چرا علی تنهایی این عملیاتو قبول کرده بود ... که چرا کم کمک قبول می کرد.... که چرا اینهمه تحت فشار بود ... حالا داشتم می فهمیدم که چرا منو سارا وارد این بازی شده بودیم... حلا داشتم می فهمیدم تمام این مدت جای من کجا بوده ... من برای چی اومده بودم اینجا؟ برای اینکه به علی بگم اشتباه کردم گفتم مقصر مرگ سارایی؟ نه ... اشتباه نمی کردم ، اون مقصر مرگ خیلی هاست ... تمام این مدت بازیچه دست علی بودیم ... برای رسیدن به هدفش ... برای اینکه خودشو ثابت کنه .... برای اینکه بگه می تونه ... برای اینکه از بار عذاب وجدان خودش کم کنه ... این همون مردیه که من عاشقش شدم...؟ همونی که مالک جسم و روح من بوده ...؟! اشک پهنای صورتمو گرفت، عقب عقب رفتم و با ناباوری سرمو تکون دادم که پاهام به هم گره خورد و روی زمین افتادم ، قاب عکس سارا از دستم رها شد و از پله ها پایین رفت ، جیغ خفیفی کشیدم و دستمو برای گرفتن عکس دراز کردم ولی دیر شد ... علی و امیر سریع از اتاق اومدن بیرون، با تعجب به من نگاه می کردن، بلند شدم و شال بافتی که روی شونه ام بود و درست کردم علی به خودش اومد و خواست کمک کنه که دستشو پس زدم و گفتم: به من دست نزن ... من به کمک تو احتیاجی ندارم!

از حرکت جا خورد و عقب رفت، نگاهمو به چشماش انداختم، بغض بدی گلمو گرفته بود: حالا می فهمم که توی این مدت بازیچه دست تو بودیم! یه سری عروسک خیمه شب بازی که تو هر جور دلت می خواست رقصوندیشون! سارا قربانی خودخواهی های تو شد، اون هفت نفر بیچاره هم توی عملیات قبلی قربانی خودخواهی های تو شدن ... مناسبم، مناسبم که روزی عاشق همچین آدمی شدم ... تو هیچ وقت نمی تونی از بار عذاب وجدانت کم کنی، هیچ وقت ... فقط امیدوارم زودتر تموم بشه و دیگه هیچ وقت اینجا نبینمت!

امیر قدمی جلو اومد و گفت: نگین داری اشتباه می کنی ... اونجوری که تو فکر می...

-نه هر چی که لازم بود شنیدم، فکر نکنم چیزی باشه که باعث اشتباهم شده باشه!

دیگه منتظر نمودم، سریع از پله ها پایین اومدم و علی و با قیافه ای بهت زده تنها گذاشتم.

قاب عکس شکسته بود فقط عکس و برداشتم و خودمو از اون همه بدبختی دور کردم...

یه هفته گذشت، هیچ خبری از کاراشون نداشتم، نمی خواستم که داشته باشم. بابا رو هم کمتر توی خونه میدیدیم. دیگه همه چیز برای من تموم شده بود، هرچند هنوز توی دلم نسبت به علی احساس نفرت نداشتم، ولی دیگه نمی تونستم مثل قبل قبولش کنم و وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده، نمی تونستم این قضیه رو هضم کنم، من

توی وجود خودم دنبال همون علی سابق می گشتم! هر چند هنوز اون علاقه بود و به خاکستر تبدیل شده بود و منتظر یه باد بود، یه هوا یه نفس تا و باره شعله ور بشه و ... ولی برای منی که دیگه به این چیزا فکر نمی کردم و سعی داشتم علی و فراموش کنم این حرفا فایده ای نداشت ... دیگه ادامه دادنش امکان نداشت ... در عوض این روزا به حرف های نسرین فکر میکردم ... تصویری از رفتن توی ذهنم نقش می بست و دوباره با فکر کردن به گذشته اون تصویر از هم فرو می پاشید ... می تونستم برم ... اگه میرفتم بابا رسول و خاتون چی می شدن؟ بابا باز هم به خواسته های من اهمیت می داد؟ نمی شدم آدم بده داستان؟! کل وجودم منقبض شده بود از سرمای این روزها و ذهنم آماس این تفکرات شده بود ... ولی یه چیزی روشن بود، اینکه با رفتنم چیزی از من جدا نمی شه و از بین نمی ره ... یاد سارا و علی از من دور نمیشه .... یادی که فراتر از یه یاد بود، فراتر از یه خاطره ... چیزی شبیه زندگی ...

-----

مرد قوی هیکل تلفن همراه خود را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت

-سلام آقا بارگیری همون طور که گفته بودید انجام شد ... دستور چیه؟

-فعلا هیچی ... تعطیل کنید و به بقیه هم بگو چهارچشمی مواظب گاراژ باشن

-چشم آقا اطاعت

ارتباط قطع شد و بلافاصله صدای مرد بلند شد

-اصغر... اصغر؟

اصغر به حالت دو نزدیک شد

-بله آقا؟

-بگو بچه ها برن، خودتو بقیه هم بمونید حواستون به گاراژ باشه

-رو چشم آقا

\*\*\*

فردای آن روز علی در دفترش بود و جلوی آینه کوچکی که به دیوار آویزان بود یقه کتش را صاف میکرد

-امیر-خبرو که شنیدی؟ بچه ها خبر دادن دیروز توی گاراژ خبرایی بوده، کامیون ها بارگیری شدن و ماشین ها روی تریلی ها سوار شدن!

-او هوم ... شنیدم

-به احتمال صد در صد می خواد جابجایی و انجام بده!

-آره... احتمالا... میرم ببینم چه خبره ... شاید فرید به راننده اش نیاز داره! وضعیت و آماده باش اعلام کن

به سمت در رفت که امیر میز را دور زد و پشت سرش رسید

-صبر کن ببینم ... کجا؟!

-گفتم که شرکت!

-نکن علی! خطرناکه ... تو الان باید نیروها رو سازمان دهی کنی!

-من نفودی ام امیر ... تا آخرین لحظه هم کارمو میکنم، تو خودت کارا رو انجام بده

سریع دفتر را ترک کرد و فرصت حرف دیگری را به امیر نداد.

نیم ساعت بعد جلوی شرکت پارک کرد، وارد شرکت شد و به جای خالی نگین که دیگر کسی پرش نکرده بود نگاهی انداخت و بعد با قدم هایی محکم به سمت دفتر فرید رفت

-صبح بخیر مهندس

فرید از پنجره فاصله گرفت و رو به روی او ایستاد

-به به ... علی آقا ... صبح شما هم بخیر!

-اوامر امروز مهندس؟

فرید ابرویی بالا انداخت و گفت: امروز با چندتا از بچه ها باید جایی بری

اخم ریزی روی پیشانیش نشست و پرسید: کجا؟

-بچه ها بیرون منتظرن، برو خودشون آدرس میدن

-بله، پس با اجازه

فرید به تکان دادن سری اکتفا کرد و علی از آنجا خارج شد.

همراه سه مردی که فرید گفته بود مدتی در راه بودند و به خارج از شهر رسیدند نزدیک جاده ای که به یک جنگل ختم میشد یکی از مردها گفت: نگهدار!

ماشین آرام در کناره جاده متوقف شد. سه مرد پیاده شدند و راهی همان جنگل ... علی دنبال آنها به راه افتاد.

همه سکوت کرده بودند و تنها صدایی که می آمد صدای ناله ی کلاغ ها بود ... درختان و برهنه و سر به فلک کشیده به آنجا صلابت خاصی داده بودند ... برگهایی که زیر پا له می شد سکوت وحشت آور آنجا را می شکست ... علی آرام قدم بر میداشت، از اول هم به این قضیه مشکوک بود، دستش را زیر کتش برد و به اسلحه اش رساند،

-اینجا دنبال چی میگردین؟ قراره کجا برین؟

دست یکی از مردها مشت شد و در ثانیه ای از حرکت ایستاد، علی بلافاصله اسلحه اش را کشید و به طرف مرد گرفت، مرد چرخ زده و در حرکتی علی را غافلگیر کرد ... علی به زمین افتاد و اسلحه در زیر برگها گم شد ...

سه مرد اجازه حرکت دیگری را به او ندادند به او حمله کردند، مشت هایی که نثار سر و بدن علی می شد اجازه هرگونه عکس الاعملی را از او گرفته بود. چاقویی از ضامن خارج شد ... نور کم رنگ پاییزی بر تیغه اش خط انداخت و در پهلوی او فرو رفت ... علی اول سردی چاقو بعد گرمی خون را حس کرد ...

برگهای اطرافش سرخی پاییز را از خون و گرفتند ... دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود ... مردها از او فاصله گرفتند، یکی از آنها اسلحه ای را از کمرش جدا کرد و به طرف او گرفت: با زندگی خداحافظی کن جناب سرگرد ....

سرگرم سروسامان دادم به باغچه بودم که توی آخرای مهر ماه دیگه کم کم داشت حال و هوای تابستونیشو از دست میداد. یه دفعه ای انگار نگرانی و اضطراب و بهو تزییق کردن ... یه حال خاصی پیدا کردم. قیچی و کناری گذاشتم و برگشتم توی خونه، رفتم کنار خاتون با نسرین داشتن شامو آماده میکردن، بدون حرفی توی درگاه آشپزخونه نشسته بودم که خاتون گفت: چیه دخترم؟ چیزی میخوای؟

به چشمای مهربون خاتون نگاه کردم و گفتم: نه ... هیچی ... میرم بخوابم

نسرین-بخوابی؟ این ساعت؟ بیا پیش ما بیا با هم سالاد درست کنیم

نه ... سر درد دارم ...

خودمو به اتاقم رسوندم و رفتم سراغ قوطی قرص های آرامبخشم، خیلی وقت بود که همینا بهم آرامش میداد. یه دونه خوردم و خودمو از دنیای اطرافم دور کردم.

\*\*\*

همه جا تاریک بود ... سوز سرما بیداد میکرد ... ستاره های آسمان تک تک به خودنمایی مشغول بودند ... ماه کامل بود و گویی در جایی نزدیک زمین می درخشید ... زمین خشک بود ... گویی کویر بود ... ترک هایش انگار قصد بلعیدن انسانها را داشتند ... سرگردان میان آن همه ظلمت می چرخید ... صداهایی از دور به گوش میرسید ... گویی او را صدا میزدند ... بر زمین سخت نشست و فقط او را صدا زد ... ولی نبود ... کسی صدای او را نمیشنید و دشت قصد نابودی او را داشت ... اطرافش را گرمایی فرا گرفت ... گویی از ترک های آن کویر وحشت زده خون می جوشید ...! ستاره ها محو شد ... ماه خاموش شد ... گویی روز قیامت برای او فرا رسیده بود ... سایه ای نزدیک و نزدیک تر میشد ... بزرگ و رعب آور ... نفسش رفت ... سایه چنگ بر جان او انداخت و ....

وحشت زده توی جام نشستم، نفس نفس میزد، عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود، از تاریکی اتاق ترسیدم سریع دست دراز کردم آباژور کنار تخت و روشن کردم، باز هم همون نور نارنجی ... از تخت پایین اومدم، رفتم سمت دستشویی و چند وشت آب به صورتم زدم، چه خواب وحشتناکی بود ... هنوز هم می تونستم جز به جزئش و یادم بیارم، از وحشت زبونم بند اومده بود. دلیل دیدن همچین خوابی و نمی دنستم... فرصت نشد توی خواب اون سایه رو تشخیص بدم ... چشممو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فراموش کنم هر چند سخت بود. حوله به دست از پله ها پایین رفتم چشمم به ساعت بزرگ گوشه سالن خورد ساعت ۱۰ بود!

خاتون-بیدار شدی نگین جان؟

فقط با تکون دادن سر جوابشو دادم که در باز شد و بابا رسول هم اومد داخل، روی پله ی اول ایستاده بودم و منو زود دید سلام کردم که سلام آرومی داد و سرشو انداخت پایین احساس کردم که خیلی خسته است یا شاید هم کلافه. نسرین بلند شد و گفت: نگین هم شام نخورده الان برای هردوتون آماده میکنم

بابا از کنارم رد شد و بدون حرفی به طرف اتاقش رفت. بابا هیچ وقت اینقدر ساکت و آروم نبود ... حداقل وقتی توی خونه بود اینجوری نبود ... مهربون بود خنده از روی لباش پاک نمی شد ولی امشب ...

با بابارسول شام خوردیم، ساکت بود و هیچی نمی گفت. موقع شام بیشتر با غذا بازی میکرد و معلوم بود که بی حوصله است. همه توی نشیمن بودن که با چند تا فنجون چایی رفتم پیششون. ساکت بودیم که گفتم: بابایی؟ چیزی شده؟

همه منتظر جواب بابارسول بودیم نگاهش برای چند لحظه به چشمام خورد، لرز خفیفی بدنمو گرفت ... رنگ این نگاهو می دونستم ... رنگ غم رنگ ناراحتی ...

خاتون-خب رسول چرا نمیگی چی شده؟

بابا نفس عمیقی کشید و فنجونشو بین دستاش جابجا کرد و گفت: چی بگم ... از صبح تا حالا از علی ...

اسم علی کافی بود تا چیزی درونم فرو بریزه ... کنده بشه و همراه احساسم سر بلند کنه و طناب بشه و بغضو توی گلویم به دار بکشه و نفسمو برای چند لحظه بگیره ...

بابارسول-از صبح تا حالا از علی خبری نیست ...

خاتون با یه دستش روی اون یکی دستش د و گفت: خا بر سرم ... یعنی چی که خبری ازش نیست؟

بابا به من نگاه کرد که چشمام خشک لبای خودش شده بود و هنوز دنبال راه هل برای هضم این حرف و داشت ...

بابارسول-از صبح که رفته شرکت فرید ... دیگه بر نگشته ...

بدون حرفی راه اتادم سمت غار تنهاییم، درو بستم و پشت در نشستم یعنی چی؟ یعنی چی که بر نگشته و خبری ازش نیست؟ مگه میشه؟ مگه میشه که خبری ازش نباشه؟ علی آدمی نیست که به این راحتی ها گم بشه ... اصلا مگه بچه است که گم بشه؟! نکنه ... نکنه که فرید ... نه ... نه ... امکان نداشت علی به این راحتی ها بمیره نه ...

حتی گفتنش لرزه به اندامم می انداخت ... بلند شدم و به سمت پنجره رفتم پرده و کنار زدم امید د اشم که علی و پشت پنجره ببینم ولی ... هیچکس نبود ... خونه غرق تاریکی بود. همون جا کنار پنجره نشستم و پاهامو بغل کردم نمی دونستم چرا با وجود اینکه می خواستم علی و از قلبم دور کنم و وانمود کنم که بهش حسنی ندارم موفق نبودم... اصلا مگه می شد که علی و فراموش کنم .. با یاد علی چشمام پر اشک شد ... دوباره اشکهایی که قرین لحظه هام شده بودند راه صورتمو در پیش گرفتن ... سرمو روی پاهام گذاشتم و برای علی که نمی دونستم الان کجاست و تو چه وضعیه اشک ریختم ... آروم زیر لب گفتم: مطمئنم اتفاق بدی برات نیفتاده ... تو به این سادگی ها از بین نمیری ... تو باید باشی ... باید بمونی ... تو زود بر میگردی ... مطمئنم، مطمئنم که بر میگردی ... تو منو تنها نمی زاری ...

-----

سه مرد رو به روی فرید ایستاده بودند فرید روی صندلیش لم داده بود و سیگار می کشید

-خب چیکار کردین؟ کار تموم شد؟

مردی که وسط ایستاده بود کمی جلو آمد و گفت: ب... بله قربان ... همونطور که گفته بودید ... انجام شد ...

-خوبه ... برید گاراژ کارا تا شب انجام بشه، نقتی خبر دادم کامیون ها خارج بشه

-بله آقا .. با اجازه

فرید با حرکت دست آنها را مرخص کرد و پک مجکی به سیگارش زد و ان را در جا سیگاری خاموش کرد و زیر لب گفت: به شما هم میرسیم نگین خانم...

\*\*\*

امیر نگران در اتاق قدم میزد، در باز شد و طلوعی وارد شد و احترا گذاشت

-قربان بچه ها اطلاع دادن هنوز خبری نشده

امیر دستی درون موهایش کشید و روی صندلی افتاد دستش را امتداد داد و روی صورتش کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت: بگو دوباره بگردن

-قربان ... ولی از دیروز تا الان دو بار مسیرهای شرکت به خارج از شهر و گشتن و ...

امیر با صدایی بلند گفت: می دونم! بگو دوباره بگردن، بدون سرنخ بر نگردن!

طلوعی اینبار محکمتر احترام گذاشت: اطاعت قربان!

\*\*\*

حامد عصبانی کت و کیفش را روی مبل پرت کرد و تقریبا با صدای بلندی گفت: شنیدی؟ پسر خرفت! می خواد امشب محموله رو رد کنه!! به من میگه با اونور هماهنگ کن... معلوم نیست چه بلایی سر اون پلیسه آورده که می خواد همین امشب کار جنسا و تموم کنه؟ آخرش کار همه امونو تموم میکنه!

آوا- ولی اگه داریوش خان مخالف نبود میگفتم که کار خوبیه! الان اونا درگیر گم شده همکارشون و بهترین موقیت برای ضدحمله!

-دیوانگیه!

-نگران نباش ... داریوش خان گفته که خودش درستش میکنه!

\*\*\*

فرید وارد ویلای خود شد. هوای گرم و مطبوع داخل به صورتش خورد. یکی از خدمتکارها جلو آمد و کت و کیفش را گرفت. بدون حرفی به سمت طبقه بالا راه افتاد، نارد اتاقش شد بی رمق روی تخت افتاد که تلفن زنگ خورد. بی حوصله گوشی را چنگ زد

-چی؟

-هنوز یاد نگرفتی پشت تلفن درست صحبت کنی!؟

فرید با شنیدن صدای پدرش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد

-به سلام قاچاقچی با ادب و طرفدار اصول اخلاقی!

-بهتر از تونه که هیچ اصولی رو رعایت نمیکنی!



-آخ اصلا حواسم به کلاغت نبود! اخبار و خوب رسوندن؟ آگه کاستی داره بگو خودم اطلاع بدم!؟

-ریئس هنوز منم فرید... تو باید کارا رو درست انجام بدی!

-نچ نچ نچ دیگه وقتی فرار میکنی و میری اونور عشق و حال ریئس نیستی یه پیرمرد بازنشسته ای!

این پیرمرد بازنشسته هنوز طرف قرارداد معامله ی اصلیه! خودت خب میدونی که آگه من نباشم هیچکس اون جنسارو ازت نمیگیره!

-خب منظور؟

-فرستادن محموله و امروز کنسل کن و وقتی من گفتم بفرست!

-و آگه این کارو نکنم!؟

-پسر من روی حرف پدرش حرف نمیزنه!

گوش کن پیرمرد ...

-تو گوش کن فرید! این پیرمرد هنوز خیلی کارا ازش برمیاد، پس همون کاری و که میگم میکنی! فهمیدی؟

فرید غرید: بله ریئس!!

ارتباط قطع شد و فرید حرصش را با یک داد بر سر میز و وسایلیش خالی کرد...

دفتر تاریک بود و ساکت. امیر پشت میزش نشسته و سرش را روی دستش گذاشته بود در آرام باز شد و صدای طلوعی در اتاق پیچید: قربان دیر وقته تشریف نمی برید منزل؟

امیر بدون حرفی بلند شد کتتش را از پشتی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد محوطه ساکت و آرام ستاد را پشت سر گذاشت حتی صدای کوبش پای نگهبان جلوی در اعصابش را به هم می ریخت. سوار ماشین شد و بی هدف در شهر می راند سرانجام گوشه ای نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت. بعد از چند بار گشتن نتیجه ای به دست نیامده بود پلک برهم نهاد و آرام گفت: کجایی پسر...؟

-----

سه روزه که از علی خبری نیست، همه تلاش ها برای پیدا کردنش بی نتیجه بود. باید اعتراف کنم که هنوز هم علی و دوست دارم و تلاش منم برای فراموش کردنش نه تنها بی فایده است بلکه مضحکه! هر روز دست به دعایم که اتفاق بدی برایش نیفتاده باشه ، هرچند کسی که چند روز ازش خبری نباشه حتما برایش اتفاقی افتاده. هنوز نخوام باور کنم که علی مرده باشه، یعنی هیچ کس باور نمیکنه. غروب بود ... هوا گرفته و ابری و مثل اوضاع دل من خراب ... در تراس و باز کردم و ما بین اتاق و تراس نشستم بارون نم نم می بارید و کم و بیش قطره هاش توی صورتم می خورد ... خدایا چرا منو باری این همه مصیبت انتخاب کردی؟ من ظرفیت قبول این همه بدبختی و ندارم ... خدا چرا منو امتحان میکنی؟ من توان قبول مرگ علی و ندارم ... گرفتن سارا بس نبود؟ حالا می خوام علی و هم از من بگیری؟ خدایا من تحمل این یکی و ندارم ... علی چرا پیدا نمی شی ... چرا بر نمی گردی ...؟

اشک و بارون روی صورتم قاطی شده بود ... دستم به سمت گوشیم رفت و آهنگی و که با حال و هوام جور بود انتخاب کرد ... کم کم خاطره هامو با علی مرور کردم ... خاطره هایی که کوتاه بودن و دلپذیر ... یاد اون شب بارونی که ناخواسته با هم قدم شدیم ...

(سراغی از ما نگیری،نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم، باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم،فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو ، حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه، حسست به من عالی نبود

احساس من فرلق داشت با تو ، دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته،تو این نم نم بارون

چشمم خیره به نوره،چراغ تو خیابون

خازرات گذشته منو می کشه آرام

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون ...

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحمل عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هوات داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میکم بساز بسوز

بازم دلم گرفته،تو این نم نم بارون ...)

فصل چهاردهم

آقا جان ... آقا جان؟ فکر کنم داره به هوش میاد

پیرمرد خودش را به دخترش رساند و کنار نردی که به شدت مجروح شده بود نشست .پلک های مرد تکان خورد

-آره دخترم... داره بیدار میشه

مرد تکان بیشتری خورد،چهره دختر روستایی و پیرمرد در چشمانش نقش بست.سرش را تکان داد دردی در سر و بدنش پیچید،صورتش از درد جمع شد.

-خدا از شون نگذره،بی وجدانا ببین چه بلایی سر جوون مردم آوردن،پاشو دخترم،پاشو برو آقای دکتر و صدا بزن

دخترک دامن بلندش را جمع کرد و بلند شد: چشم آقا جان  
 پیرمرد بازوی مرد را گرفت و کمک کرد تا حرکتی کند  
 -سعی کن یکم بشینی پسرم ... الان دکتر هم میاد  
 روستا کوچک بودو فاصله ها نزدیک، دکتر زود به آنجا رسید  
 -سلام مش رمزون، نازگل خانم گفت که بیمار تون به هوش اومده  
 -سلام بابا جان، آره الان بیدار شده، فقط فکر کنم هنوز گیجه ... نمی دونه چه خبره  
 دکتر دیگه چیزی نگفت و مشغول معاینه کردن شد، پانسما زخم های مرد را عوض کرد  
 -خب خدا رو شکر حالتش خوبه، مشکلی نداره فقط فردا هم باید پانسماش عوض بشه، زخمش عمیق بوده و  
 ممکنه عفونت کنه  
 -دستت درد نکنه بابا جان، خیر بیینی  
 دکتر لبخندی زد و از اتاق خارج شد، نازگل با سینی چای روبه رویش سبز شد.  
 -تشریف می برید آقای دکتر؟ براتون چایی آورده بودم  
 دکتر با همان لبخند گفت: دست شما درد نکنه نازگل خانم، باید برم درمونه بیمارار منتظرن  
 خنده به لبهای دخترک آمدو از جلوی در کنار رفت.

\*\*\*

احساس می کرد دیدش کمی تار است و اطرافش را خوب نمی بیند، سرش سنگین بودو احساس درد می  
 کرد، بدنش می سوخت، از جایی که در آن بود خبری نداشت. نمی دانست کجا است و چه اتفاقی افتاده. پیرمرد  
 را دید که با سینی غذا وارد اتاق شد. اتاقی تقریبا کوچک با یک فرش نسبتا کهنه، یک پنجره چوبی با پرده ای  
 گلدار، گنجه ای که در گوشه ای بو و هیتری که به آنجا گرما می بخشید. پیرمرد کنارش نشست  
 -بیا این ذا و بخور بابا جان، جون میگیری، دست پخت نازگلمه، دست پختش حرف نداره.  
 همچنان به پیرمرد نگاه می کرد آب دهانش را قورت دد و لبانش را تر کرد و با صدایی ضعیف گفت: من ...  
 اینجا ... چی کار می کنم؟

پیرمرد قاشق را درون ظرف برگرداند

-والا چی بگم؟ چند روز پیش داشتم از جنگل با گله رد می شدم که دیدم یکی نزدیک رودخونه ...  
 صدای پیرمرد در گوش علی گم شد ... فکرش به چند روز پیش سفر کرد ... سه مرد را به یاد آور ... تیزی  
 چاقو ... گرمی خون و ....

(بی حال روی زمین افتاده بود، به خونی که از بدنش میرفت و روی برگها می ریخت نگاه میکرد ... صدای  
 مرد در گوشش طنین انداخت «با زندگی خداحافظی کن جناب سرگرد...» همه چیز برایش تمام شد، فکر

نمی کرد اینطور پایان یابد ... چشم هایش را بست و در دل اشهدش را خواند ... دست خونی اش را از محل زخم برداشت و طاق باز خود را روی برگ ها انداخت ... هر لحظه منتظر گلوله ای بود که در جانش بشیند و زندگی را از او بگیرد ... ولی بعد از چند لحظه صدای بع بع گوسفندی در فضای خلوت جنگل پیچید ... یکی از مرد ها دور خود چرخی زد و گفت: این صدای چی بود؟ مگه نگفته بودی این اطراف کسی نیست و خلوته؟!

-چرا ... ولی نمی دونم چه خبره!

صدای گوسفندان هر لحظه نزدیکتر میشد و صدای زنگوله ها در فضا می پیچید و سکوت را می شکست.

-د بجنب تمومش کن الان میرسه!

مرد اسلحه را درست گرفت و آماده شلیک شد ...

دیگری دستش را بر روی مچ دست مرد گذاشت و گفت: نه... نباید بزنی!

-چرا؟!

چون صداش می پیچه، همه خبر دار میشن و اونوقت در رفتن از اینجا مشکل میشه!

-تا کسی بخواد برسه ما رفتیم!

-این گله رو چی میگی؟! مطمئن باش به محض شلیک کردن چوپونش میاد سراغمون!

-نمی تونه کاری کنه، دسمتو ول کن، ببذار کارو تموم کنم!

-می دونی اگه گیر بیفتی جرمش چیه؟! تو داری یه پلیسو می کشی!

-جواب فریدخان و چی میدی؟!

- این خودش از خونریزی می میره!

مرد نگاهی به چهره رنگ پریده علی انداخت، تصمیم گرفت ... اسلحه را به جای قبل برگرداندند و هر سه به ضرب از آن جنگل فرار کردند... علی بی رمق روی زمین افتاده بود، به شدت احساس تشنگی می کرد ... صدای آبی از نزدیکی می آمد... با آخرین قوای خود، خود را روی زمین کشاند ... دست و سرش به آب زلالی که در آنجا بود رسید ... دست خونی اش را از آب پر کرد و قبل از اینکه دهان خشکش با آب تر شود بی هوش شد ...)

به پیرمرد نگاه کرد ، از اینکه او ناجی اش بود خوشحال شد و لبخند نیمه جانی زد. کاسه سوپ را از مش رمضان گرفت و مشغول خوردن شد ، او راست می گفت، دست پخت نازگل حرف نداشت...

-من چند روزه اینجا؟

-با امروز، سه روزه!

-سه روز؟! ... اینجا تلفن داره؟

-تو خونه نه... ولی یه مخابرات کوچیک داریم که از اونجا زنگ می زنی، البته پسر من شما یه تلفن همراه داشتی، دست نازگله، الان برات می گیرم.

بی فایده بود، تلفن همراه آنتن نمی داد همراه من رمضان راهی مخابرات شد و درد زیاد محل زخمش را تحمل کرد. وارد یکی از دوکابین مخابرات شد و شماره گرفت...

امیر بی حوصله تر از همیشه پشت میزش بود و با خودکاری روی آن ضرب گرفته بود. تلفنش به صدا در آمد، بدون نگاه کردن به صفحه آن پاسخ داد

-بله؟

-الو امیر ...

خودکار از دستش رها شد .... به شدت بلند شد که صدای کمی عقبتر رفت ...

-الو... علی خودتی؟

-آره، خودمم

-باورم نمیشه ... کجایی تو؟ سالمی؟ اصلا زنده ای؟

-اگه زنده نبودم که الان با تو حرف نمی زدم! ولی خیلی سالم نیستم

-خب الان کجایی؟

- توی روستای (...)

-اونجا کجاست؟

-منی دونم امیر، ولی نباید پیدا کردنش سخت باشه، تقریبا نزدیک شهر بیا دنبالم، من اینجا خونه فردی به اسم من رمضونم.

-خیلی خب، من همین الان راه میفتم

-منتظرم

ارتباط قطع شد، سریع کتکش را برداشت و از دفتر بیرون رفت. در راه رو بلند داد زد

-طلوعی؟؟

خیلی طول نکشید که طلوعی جلوی امیر پا جفت کرد: بله قربان؟

-اطلاع بده سرگرد پارسا پیدا شده!

-جدی می فرمایید قربان؟

-شوخی دارم مگه؟! دارم میرم دنبالش

-قربان می خواهید برای امنیت به تیم اعزام کنیم؟

-نه لازم نیست

-هر چی شما بفرمایید قربان

سری تمان داد و با عجله راه رو را طی کرد، در راه کتکش را بر تن کرد، لبخندی به لب آورد و ری لب گفت: خدایا شکر...  
\*\*\*

ساعتی می شد در آن جنگل زیر برگها را جست و جو می کردند

مش رمزون-باباجان، فکر نکنم پیدا بشه، حتمی یکی برداشته

علی- باید پیدا بشه، یادمه از دستم افتد رفت زیر برگها، نباید کسی دیده باشه و برداشته باشه.

دوباره به گشتن ادامه دادند، بالاخره علی آن را در زیر برگهایی که به نظر می آمد از سه روز پیش تا الان بیشتر شده باشند پیدا کرد و بیرون کشید.

-پیداش کردم.

مش رمضان به نشانه شکر دستش را به آسمان گرفت و علی دستی به اسلحه کشید و خشابش را امتحان کرد.

مش رمزون-بریم باباجان، هوا داره تاریک میشه.

نازگل سفره را جمع کرد و از اتاق خارج شد. علی قصه مجروح شدنش را در آن جنگل برای مش رمضان تعریف می کرد که صدای در خانه حرفشان را قطع کرد

نازگل در چارچوب در ایستاد و گفت: من باز می کنم آقا جان

به طرف در خانه رفت، آن را گشود، امیر چرخی زد و چهره دخترک روستایی در نگاهش نشست، کمی جلو آمد تا در روشنایی حیاط خانه قرار گیرد

-سلام، منزل مش رمزون همین جاست؟

-بله ... فرمایشتون؟

-من اومدم دنبال رفیقم، زنگ زد و ...

-آها... بله، بفرمایید

از جلوی در کنار رفت، امیر سرش را خم کرد و وارد شد، نازگل در را بست و با دست به اتاق کنار حیاط اشاره کرد: بفرمایید اونجا

با صدای بلندتری گفت: آقا جان... آقا جان مهمان داریم

مش رمضان از اتاق خارج نشده بود که امیر وارد شد، علی با دیدن او به زحمت برخاست، چند قدم جلو رفت امیر چند لحظه علی را نگاه کرد و بعد او را در آغوش کشید.

-معلوم هست تو کجایی؟ این چه سرو وضعیه؟ چرا این شکلی شدی؟

-چیزی نیست .. به گوش مالی ساده خوردم!

-که اونم حقته! برم از فرید تشکر کنم!

هر دو خندیدند و دوباره یکدیگر را در آغوش فشردند

-از کارا چه خبر؟ اتفاقی که نیفتاده؟

-نه ... تو این یه مورد شانس داری، همه چیز مثل قبله!

-...نگین چطوره؟

لبخند به لبهایش آمد و گفت: نترس، از غم نبودت خودکشی نکرد!

علی پوزخندی زد و گفت: فکر کنم خوشحالم شده!

- بی انصاف نباش علی ... نگین دوستت داره، فقط اتفاقی این اخیر براش زیادی بزرگ و غیر قابل باور بوده، اصلا برای همه امون اینطور بوده ...

علی فقط سری تکان داد، حق را به امیر میداد...

-از سر هنگ چه خبر؟

خنده دوباره مهمان لبهای امیر شد و گفت: گفته بود اگه تا آخر هفته پیدا نشدی هماهنگ کنن برات مراسم یادبود بگیرن!

علی هم خندید: این کارا از سر هنگ بعید نیست!...

بعد از ظهر یه روز کسل کننده، مثل همه ی این چند وقت صبح با امیر صحبت کردم و گفت که خبری از علی نشده. دلنتنگ بودم ... دلنتنگ علی ... دلنتنگ سارا ... دلنتنگ روزای خوشی که بی هیچ دغدغه ای زندگی میکردم ... دلنتنگ چیزی و کسی که نمی دونستم کجاست ... دلنتنگ یه آغوش گرم ... دلنتنگ صدایی که همه این دلنتنگی ها رو از بین می بره ... کنار دیوار شیشه ای نشسته بودم و عکسای علی و نگاه می کردم، نمی خواستم باور کنم که ممکنه که از این به بعد سهم من از علی همین عکسا باشه ... بغض راه گلومو بست، با سماجت اون بغض و قورت دادم جوری که احساس کردم گلوم زخم شد ... سرمو به شیشه چسبوندم و به پنجره اتاق علی نگاه کردم ... یکی پشت پنجره بود ... یکی که خیلی شبیه علی بود! عکسا از دستم لیز خوردن ... سریع بلند شدم بیشتر به سمت پنجره رفتم، انگار دچار توهم شده بودم، توهم دیدن علی پشت پنجره! چند باری چشمامو باز و بسته کردم ولی اون همچنان پشت پنجره بود ... چند قدم عقب رفتم ... عکسا و زیر پام احساس کردم ... دستم به چوب لباسی خورد، یه مانتو و شال از روش کشیدم و سریع از اتاق خارج شدم

تمام مسیری که خیلی طولانی هم نبود و دوییدم جالبه که اینبار هم در خونه باز بود ... در ورودی هم همین طور ولی اینا اصلا مهم نبود... مهم واقعی بودن اون تصویر بود ... از پله ها بالا رفتم و رسیدم توی همون

اتاق ولی... هیچ کس نبود ... چشمامو بستم و جلوی همون پنجره روی زمین نشستم،دیگه اون بغض و قورت ندادم و اشک روی گونه هام سرازیر شد،دیگه کارم به توهم کشیده بود ... دستمو روی صورتم گرفتم و هق هق های ریزم از دست این سرنوشتو توی گلوم خفه کردم... خیلی نگذشت که حضور کسی و کنارم احساس کردم ... یه عطر آشنا ... آروم چشمامو باز کردم و چرخیدم به همون سمت، علی بود ... زیرلب گفتم:نمی خوام باور کنم که توهمه...

دستاشو باز کرد و منو کشید توی بغلش، سرم روی سینه اش قرار گرفت ... آروم بودم،به همون آرومی هم گفتم:اگه توهمه، توهم شیرینیه ... !

صداشو کنار گوشم شنیدم:توهم کجا بود دختر خوب ... من واقعیم!

توی همون فاصله سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ،توی اون چشمای نافذش خیره شدم ... چند جای صورتش کبود بود،بالای پیشونیش زخم بود ،به صورتش دست کشیدم اونم همونطور با لبخند نگاهم می کرد ... یکم ازش فاصله گرفتم،انگار تازه به خودم اومده بودم،باورم نمی شد این کسی که روبه روم نشسته، علی باشه.این توهم نبود!خود علی واقعی بود! شدت بارش اشکام بیشتر شد ... با دستش اشکامو پاک کرد:نمی خوای دست از این گریه کردن برداری؟

با زحمت دهنمو باز کردم:کجا بودی؟کجا بودی علی؟چرا چند روز هیچ خبری ازت نبود؟ چرا باز فقط به خودت فکر کردی؟ چرا باز خودخواه شدی و دیگران برات بی اهمیت؟! چرا دلیل این همه اشک و غصه خوردن من تویی؟!

صورتمو با دستاش قاب گرفت با یه لبخند قشنگ و همون لحن آروم گفت:یه لحظه ترجیح دادم که توهم بودم! مثل اینکه با توهمم بهتر از خود واقعیم برخورد می کنی!

-نه ... تو دیگه جایی نمیری ... قول بده که دیگه هیچ وقت تنهام نمیذاری ... قول بده علی ... قول بده؟

سرش پیش اومد و چشماشو از چشمای نگرانم گرفت و با بستم لبهام بهم قول داد ....

\*\*\*

یک هفته گذشت ، توی این یک هفته خیلی چیزا عوض شد، اولیشم برگشتن حس دوست داشتن من به علی بود.دیگه مطمئن بودم هر اتفاقی بیفته علی و تنها نمیذارم، قبول کرده بودم که اون اتفاقا توی گذشته علی بوده و حالا داره تلاش میکنه که جبران کنه و مقصر نبوده. توی این یک هفته کنارش بودم تا حالش خوب بشه،اصرار داشت که بره ستاد و کارا رو پیگیری کنه ولی من و امیر راضیش کردیم که حالا که فرید اقدامی انجام نداده به زحمت انداختن خودش کار بیپوده ایه، و از طرفی فرید فکر میکنه که علی و کشته!زخم چاقویی که خورده بود بهتر شده بود ولی هنوز موقع راه رفتن زیاد ، کمی درد داشت.کبودی های صورتش در حال رفتن بود و تنها چیزی که پا برجا بود قول دادن ما برای همیشه با هم بودن بود.نسرین هم برای بردن من به ایتالیا نا امید شد، هرچند که هنوز توی خونه حاج رسول بود و معلوم نبود اقدام بعدیش چیه؟! بعدازظهر بود کنار علی روی تخت نشسته بودم و به چهره غرق خوابش نگاه میکردم، به چهره مردی که بی دلیل وارد زندگیم شد و بعد هم شد همون زندگیم!وسط آبان ماه بود و هوا زود تاریک می شد، این چند روزه هم هوا سردتر شده بود و بارونی.اتاق تاریک بود فقط چراغ خواب کنار تخت نور کمی به اطراف می داد.صدای در ورودی از پایین اومد،حتما امیر بود.شالمو روی سرم مرتب کردم که نزدیک در یه سایه افتاد و بعدم چند ضربه با یه ریتم خاص به در خورد



-بیا تو امیر خان

-مطمئنید؟!

-یعنی چی؟

-گفتم یه وقت خدایی نکرده با یه صحنه ای رو به رو نشم ، آخه تو روحیه ام تاثیر داره!

علی بیدار شد، چرخ زد و توی تخت نشست: تو روحیه تو بمبم تاثیر نمیداره!

امیر داخل شد و لامپ و روشن کرد، یکم خیس شده بود. کتش و در آورد و توی موهاش دست کشید

علی-چه خبر؟

امیر-هوا بدجوری داره سرد میشه، بارونم که می باره، احتمالا جاه ها لغزنده است، ترافیک برون شهری هم پیش میاد، ولی کشاورزا امسال محصول خوب...

علی-چرند نگو امیر! اداره چه خبر؟ از فرید؟

امیر-آها... خب تو گفتی چه خبر منم فکر کردم...

علی-چرا کش میدی امیر!؟

امیر-ای بابا حتما خبری ندارم که کشش میدم دیگه!

نگاهی بینشون رد و بدل کردم و گفتم: به نظرم خیلی راحت میشه فرید و دستگیر کرد، نمی دونم چرا اینقدر معطل میکنید؟

امیر-فرید بدون جنسا و بالا دستی ها به درد نمی خوره!

-یعنی تا کی باید منتظر موند؟

علی-تا وقتی ببخواد محموله اشو جابجا کنه

تلفن امیر زنگ زد و جواب داد: بله؟ ... ممنون ... چی شیخ طلوعی؟ .... کی؟ کجا بردن؟ ..... خیلی خب، با بچه ها هماهنگ کن یه تیم اعزام بشه آدرس جدید. خدا حافظ

علی-چی شده؟

امیر-تریلی ها رو از گاراژ خارج کردن و بردن یه جای دیگه!...

مدتی می شد که به ماشین تکیه داده بودند و به در بزرگ و قهوه ای رنگی نگاه میکردند، البته از فاصله ای دور و از پس برگ های یک درخت بزرگ و تنومند که در بین راه سنگی و ورودی آن گاراژ قرار داشت.

طلوعی-قربان محافظای زیادی دارن، فرستادن بچه ها و آمار گرفتن خطرناکه

علی-آره، حق باتونه، امیر نظرت تو چیه؟

ایر-نمی دونم، هنوز منظور فرید از این جابجایی معلوم نیست...

علی-حدس میزنم حرکت بعدی هم داره

طلوعی-چه حرکتی قربان؟

علی-انتقال کامیون ها که معموله مورد نظر ما باشه!

همه به سوی درهای ماشین رفتند و علی ادامه داد: بگو بچه ها کاملا اینجا و زیر نظر داشته باشن

طلوعی-اطاعت قربان

علی-امیر روشن کن بریم

امیر-طلوعی مگس رد شد خبر کن

طلوعی-حتما قربان، نگران نباشید

امیر سوار ماشین شد و زیر لب گفت: دفعه قبل هم احمدی گفت نگران نباشم...!

\*\*\*

فرید بین کامیون ها چرخی زد و همه چیز را بررسی کرد. سه راننده کنار هرسه کامیون ایستاده بودند. فرید عقب رفت و با دست به همان مرد قوی هیکل اشاره کرد. مرد سری خم کرد و به طرف راننده ها رفت

-خیلی خب راه بیفتید

راننده ها بدون معطلی در کامیون ها را باز کردند و خود را بالا کشیدند. کامیون ها تک تک در حالی که روی بارشان چادری کشده بودند از گاراژ خارج شدند. خیلی سریع واحد های آماده باش پلیس اطلاع پیدا کردند و همزمان با راه فتادن کامیون ها فعالیتشان را آغاز کردند.

-----

صبح علی حلیم گرفته بود و همگی دور هو صبحانه می خوردیم. هم حس خوبی داشتم هم یه حس دلشوره و نگرانی از تموم شدن سریع این لحظات به سراغم اومده بود. توی همین فکر بودم که تلفن علی به صدا در اومد با دستمالی از روی میز دستشو پاک کرد و تلفنشو از جیبش بیرون کشید

علی-چی شده؟

یه دفعه ای از روی صندلی بلند شدو گفت: کی؟... خیلی خب، به واحد ها بگو فعلا در تعقیب باشن نا برسیم

همه به علی نگاه می کردیم که قطع کردو کتش و از پشتی صندلی چنگ زد و رو به امیر گفت: زود باش امیر، فرید بالاخره کامیون ها رو از گاراژ خارج کرد!

هر دو با عجله خودشونو به در رسوندن و نمی دونم چی شد که منم زود خودمو به در رسوندم، هنوز علی بیرون نرفته بود که صداس زدم: علی ...

برگشت و نگاهم کرد، نگاهش رنگ آرامش و اطمینان داشت، اومد نزدیکتر و دستامو گرفت و گفت: نگران هیچی نباش، بالاخره داره تموم میشه

-مواظب خودت باش ...

با یه لبخند یه بار پلک زد و رفت ....

هر سه کامیون پشت سر هم از جاده کویری در حال عبور بودند، از ابتدا راه را می دانستند. از اولین فرعی هر سه به ترتیب وارد جاده خاکی شدند.

علی و امیر مدتی بود که به محل مورد نظر رسیده بودند، با تمامی واحدهای اعزامی منتظر به دارم انداختن کامیون ها بودند که صدای بیسیم به گوش رسید

(از میثاق به کلیه واحد ها ... ره آوردمون از اومدن منصرف شد، می خواد از بیراهه غافلگیرمون کنه!)

امیر خیلی سریع از طریق GPS آدرس را دریافت کرد: اینجا است علی، تنها راه فرعی نزدیک به این جاده، یه جاده خاکیه

علی-سریع حرکت میکنیم

بعد از طی مسافتی ماشین ها تک تک وارد جاده خاکی شدند، کامیون ه از فاصله ای نه چندان دور مشخص بودند. ماشین های سبز و سفید پلیس جلوی کامیون ها چرخ خوردند و گرد و خاک اطراف را پوشاند، کامیون ها از حرکت ایستادند.

افراد سیاه پوش یگان ویژه از ماشین ها پیاده شدند و آرام آرام به کامیون ها نزدیک شدند، بقیه افراد در کنار ماشین ها اسلحه به دست منتظر پیاده شدن راننده کامیون ها بودند.

در کامیون ها باز شد ... هر سه راننده همراه با شاگردهایشان آرام پایین آمدند و بدون درگیری تسلیم شدند... علی اطراف کامیون ها می گشت که از کنار یکی از آنها به امیر رسید

علی-عجیبه، چرا هیچ همراهی ندارن؟ پس فرید کجاست؟

امیر-طبق فرض ما باید فرید هم اینجا باشه، یا اگه هم خودش نیاد باید یکی و برای همراهی و تحویل جنسا بفرسته ولی ...

-قربان ... قربان تشریف بیارید

هر دو همزمان به طرف ماموری رفتند که در قسمت بار کامیون ها مشغول بازرسی بود، در کارتونی را باز کرده بود و مقداری جلد لوازم آرایش در دستش بود

-بفرمایید قربان، خودتون ببینید

علی کارتونی را از او گرفت و مشغول دیدن شد

علی-باورم نمی شه... خالیه!

امیر مشغول باز کردن تک تک کارتونی ها شد

امیر-لعنتی ... همه اشون خالین ... خالی خالی!!

علی-پس جنسا کجاست؟!

امیر-برای همین این همه بی سروصدا کامیون ها رو فرستادن تو دل بیابون!

علی-می خواسته ما رو گمراه کنه ... بجنب امیر جنسا توی تریلی هاست!

\*\*\*

حامد- همه چیز آماده است رییس!

فرید کتتش را پوشید و گفت: حرکت کردن؟

حامد-بله ... به ساعت پیش تریلی ها هم خارج شدن، الان تو جاده به سمت جنوب در حرکت اند

فرید سری تکان داد کیفش را برداشت و گفت: بریم

از ویلای مجلش خارج شد، راننده در عقب ماشین را گشود و او سوار شد. حامد در صندلی جلوی جای گرفت. اتوموبیل به دستور فرید به حرکت در آمد. به خروجی شهر رسیدند دو ماشین مشکی رنگ در کناره جاده توقف کرده بودند با دیدن ماشین فرید وارد جاده شدند، یکی جلو و دیگری عقب ماشین فرید را پوشش دادند.

حامد-کامیون ها لو رفتن!

-آفرین سرگرد، عکس الاعملش سریع بود!

-کار سخت میشه، زود میان سراغ ما

-تا بخواد بفهمه که ما کجا رفتیم، خودش دو روز طول میکشه!

-----

شب قبل-گاراژ فرید

همه جا در تاریکی فرو رفته بود، صدای جیرجیرک تنها صدای ممکن در آن ظلمت بود. تنها چهار نفر از افراد علی گاراژ را زیر نظر داشتند. طلوعی درون ماشین نشسته بود و به در بزرگ گاراژ خیره شده بود، یکی از همکارانش در کنارش به خواب رفته بود. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دوباره به همان در فلزی چشم دوخت.

دو مامور دیگر اطراف گاراژ در حال قدم زدن بودند و اوضاع را بررسی می کردند. سکوتی وحشت بار بر آنجا حاکم بود و صدایی که به گوششان می خورد فقط صدای ریگ های زیر پایشان بود و بعد هم صدای (آخ) گفتن یکی از آنها و برگشتن سریع دیگری

-چی شد؟! ... آه ...

دو مرد، دو مامور را کشیدند و از در کوچک و پشتی گاراژ به درون زیرزمین بردند که از پنجره آنجا چرخ های بزرگ تریلی ها مشخص بود. دست و پایشان را بستند و به دهانشان چسب زدند.

طلوعی دستس دورن موهایش کشید و به ساعتش نگاهی انداخت از زمان رفتن دو همکارش زمان زیادی می گذشت، دستی بر شانه دوستش زد

-هادی ... هادی پاشو ... پاشو پسر خیر سرت اومدی ماموریت،گرفتی خوابیدی؟!

-چیه؟چی شده؟

-فعلا هیچی ... نمی دونم چرا بچه ها دیر کردن،پاشو برو یه سروگوشی آب بده

هادی دستش به صورتش کشید و گفت:خدا آخر و عاقبتمونو به خیر کنه!

از ماشین پیاده شد و آرام به طرف دیوار های بزرگ گاراژ رفت،دیوار ها را دور زد،خبری نبود ... ناامید به طرف ماشین برگشت ،در باز شده ماشین توجه اش را جلب کرد،دستی به کمرش برد و اسلحه اش را آماده کرد،آرام از لابه لای شاخ و برگ آن درخت تنومند به ماشین نزدیک شد،خبری از طلوعی نبود ... متعجب به طرف در ماشین رفت و او را صدا زد:طلوعی؟! ... کجایی؟! ... آخ ...

هادی با سر بر روی سنگ ریزه ها افتاد و اسلحه اش در دست مرد جای گرفت.چندی بعد طلوعی و هادی نزد دو همکارشان بودند.

فردای آن روز چند ساعت بعد از خروج تریلی ها از گاراژ، ماشین های پلیس آژیرکشان یکی پس از دیگری جلوی در بزرگ گاراژ ایستادند.چند نفر از در بالا رفته و خیلی زود دو در بزرگ از هم باز شدند و ماشین ها به درون گاراژ رفتند.در طول چند دقیقه گاراژی که خالی بود و چیزی جز آفتاب کم جان پاییزی در آن نمی تابید به محاصره در آمد.چهار مامور را از زیرزمین بیرون آمدند و جلوی علی قرار گرفتند

طلوعی-شرمنده قربان ... نمی دونم چی شد

علی-تقصیر شما نیست ... باز من بی احتیاطی کردم

امیر بیسیم به دست به آنها نزدیک شد:برمیگردیم ... اینجا هیچ خبری نیست ...

رو به آنها گفت:آخه من چی بگم؟!چطور نتونستید از پس سه چهار نفر بربیاید؟!

طلوعی-قربان ناغافل ریختن سرمون .... تک تک اومدن سراغمون ما اصلبا نفهمیدیم چی شد!

امیر-اگ...

علی-بسه! ما هم باید نیروهای بیشتری و اینجا می گذاشتیم،برمی گردیم...

به دستور پلیس تمام خروجی های شهر بسته شده بود و بازرسی میشد. تمامی پلیسراه ها در جریان بودندو هر تریلی را برای بازرسی نگه میداشتند،هر چند که علی مطمئن بودتا حالا باید از اصفهان خارج شده باشند و این را هم میدانست که حتما تا شب به یکی از مرزها خواهند رسید.هرچند هنوز نمی دانست هدف فرید کدام مرز است!

هوا تاریک شده بود و علی عصبانی از این همه اتلاف وقت زول و عرض اتاق را می پیمود.امیر وارد شد و او از حرکت ایستاد:چه خبر؟

-هیچی نمیدونن... میگم فقط به ما گفتن که بارها رو ببریم که کارخونه ای که انتهای همون جاده بوه!

علی با گفتن فایده ای نداره به سمت در رفت و آن را محکم به هم کوبید،طبقه بعدی را بالا رفت و خودش را به مرکز بازجویی رساند،هنوز یکی از راننده کامیون ها آنجا بود و در حال خروج از اتاق بازجویی.چند نفر

با دبدن علی احترام گذاشتند و سلام کردند، علی بی توجه به طرف راننده کامیون رفت و یقه او را در دست گرفت و فریاد زد: یا حرف میزنی یا بزور ازت حرف میکشم، زود باش بگو فرید می خواد محموله اشو کجا ببره؟!

مرد همچنان آرام و ساکت بود که مشت علی بالا رفت و با صدای بلندتری گفت: حرف بزنی!

قبل از اینکه مشتش فرود بیاید، یکی از افرادی که آنجا بود دستش را گرفت: جناب سرگرد خواهش میکنم ... آرام باشید لطفا

علی را کنار کشید و به سربازی که دستش به دست راننده دستبند شده بود گفت: تو ببرش

علی را روی صندلی نشانده برایش لیوانی آب خنک ریخت

-جسارته قربان، ولی باید به اعصابتون مسلط باشید ... منم فکر میکنم که اونا چیزی نمی دونن، فرید اونا رو از قصد فرستاده به اون جاده چون می دونسته اگه گیر بیفتن چیزی برای گفتن ندارن!

علی لیوان آب را سرکشید و لحظه ای چشمانش را بست. سربازی وارد شد و صدای کوبش پایش اعصاب علی را متشنج تر کرد.

-قربان یکی از شاگرد راننده ها میگه چیزی می دونه شاید کمک کنه!

چشمهای منتظر علی سریع گشوده شد و زبانش در دهان حرکت کرد: زود بیارش دفتر من

-اطاعت قربان

طولی نکشید که صادق شاگرد راننده کامیون رو به روی علی نشست، امیر کنار میز ایستاده بود و در حالی که یک دستش را به لبه میز گرفته بود به سمت جلو خم شده بود و او را نگاه می کرد.

علی-خب، زود باش بگو

پسر همچنان ساکت بود و سرش را پایین انداخته بود

امیر- بگو! چی می خواستی بگی؟

صادق- نمی دونم چیزی که می خوام بگم...

علی-هرچی هست بگو!

صادق صدایش را صاف کرد و به دست های دستبند شده اش چشم دوخت: من اول همراه یکی از کسایی بودم که برای خانم آوا کار می کرد، چند وقت پیش همراه اون رفتیم و برای خانم آوا یه بلیط هواپیما گرفتیم!

علی-روز و ساعت پرواز؟

صادق-دو ساعت دیگه!

\*\*\*

علی با سرعت هرچه تمام تر به سمت فرودگاه در حرکت بود، امیر کمی جابجا شد و کمر بندش را بست

امیر-یواشتر بو، اینجوری که نمی رسیم فرودگاه،یه رست میریم قبرستون!

علی محکم روی فرمان کوبید و گفت:واقعا نمی دونم آوا چرا نباید ممنوع الاخروج باشه!؟

-خب ازش مدرکی نداشتیم که بتونیم ممنوع الاخروجش کنیم!

-چه طور مدرک نداشتیم!؟

-میگم علی حالت خوب نیست بزن کنار من بشینم!

-چرند نگو امیر،هماهنگ کن نیرو بفرستن نباید فرار کنه!

-میگم حالت خوب نیست دیگه! اونو که قبل از حرکت هماهنگ کردم تازه با فرودگاه هماهنگه!

علی دیگر چیزی نگفت،آژیر را روز سقف ماشین گذاشت و با سرعت بیشتری حرکت کرد.

\*\*\*

ساعت ۱:۱ نیمه شب،فرودگاه در آن شب سرد و پاییزی شلوغ بود.آوا با لباسی سرتاپا مشکی چمدان کوچک قرمز رنگی را به دنبال خود می کشید وارد سالن فرودگاه شد.نگاهی به اطرافش انداخت، هنوز یک ساعت تا پروازش مانده بود.به سمت تریا رفت و فنجانی قهوه سفارش داد...

با سرعتی که داشت ماشین را جلوی در ورودی فرودگاه متوقف کرد که صدای کشیده شدن چرخ هایش روی زمین به وضوح شنیده شد.هر دو سریع پیاده شدند،مردی با پیراهنی آبی و شلواری پررنگتر به آنها نزدیک شد:آقا اینجا پارک نکن

امیر که جلوتر بود کارتس را نشان داد و سریع عبور کرد،شاید که مرد اصلا کارت را ندید!به حالت دو وارد سالن فرودگاه شدند برای یک لحظه چیزی در ذهن علی گذشت(چقدر اینجا شلوغه!)

علی-امیر برو سراغ حراست فرودگاه،منم یه چرخ اینجا میزنم شاید تونستم ببینمش

امیر سری تکان دادو از هم جدا شدند،علی با دقت قیافه افرادی را که از کنارشان عبور میکرد را نگاهی می انداخت.به طرف اطلاعات پرواز رفت:خسته نباشید خانم،چه مدت به پرواز(...) مونده؟

-حدود ۴۵ دقیقه دیگه

علی سری تکان دادو زیر لب ممنوم را زمزمه کرد،خوشحال بود که زود رسیده اند و وقت برای پیدا کردن او را دارند.چشمش به طبقه بالا افتاد،سریع پله ها را بالا رفت و در همان حین از طریق هندزفری که داشت گفت:امیر چندتا از خانم ها رو بفرست داخل سرویس بهداشتی

به کافی شاپی رسید که در گوشه سالن طبقه بالا چند میز و صندلی به آن اختصاص داده شده بود.در نگاهی کلی آوا را بین افراد کم آنجا ندید،چرخ زد و خواست برگردد که در لحظه آخر چشمش با دو چشم عسلی تلاقی پیدا کرد،آوا رو به روی پیشخوان کافی شاپ ایستاده بود و چیزی را درون کیفش قرار می داد.آرام کیفش را پایین گرفت و به علی چشم دوخت که چشم از او برنمی داشت.همانطور که به او نزدیک میشد دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: امیر پیداش کردم،طبقه بالا تو کافی شاپه!

در چند قدمی او ایستاد هنوز ارتباط چشمیشان قطع نشده بود که او در عکس الاعملی سریع صندلی کنارش را به طرف علی پرت کرد و خود از پله های پشت سالن به پایین سرازیر شد!

علی از حرکت او غافلگیر شد، او در چشم به هم زدنی همچون آهوئی گریزپا از مقابل چشمانش گریخت علی که نمی دانست آنجا پله هایی دیگر هم دارد سریع به دنبال او روانه شد: امیر سریع برو سمت در خروج، لعنتی فرار کرد!

امیر به سرعت تغییر جهت داد، همراه با چند مامور فرودگاه از بین جمعیت عبور می کرد و گاه به آنها تنه می زد. برای لحظه ای چشمش او را شکار کرد که به سرعت در حال دویدن بود. چند صندلی را دور زد و از روی یک ردیف آنها پرید و از رو به رو به او نزدیک شد. او چرخ دستی را که به دست زن و مردی بود کشید و به طرف او هل داد. چرخ با سرعت به طرف امیر می رفت که او با گرفتن دسته ی چرخ و چسباندن خودش به ستونی چرخ را به طرف دیگری رها کرد. او بدون فوت وقت به طرف در بزرگ و شیشه ای می رفت که کلمه خروج روی آن حک شده بود. دستش روی دستگیره در نشست و در همان زمان دست امیر به طرف اسلحه اش رفت، در این میان علی از پشت ضربه ای به پای او زد و او با سر به زمین افتاد. جمعیت از دور آنها پراکنده شدند، او هنوز تسلیم نشده بود، در حرکتی تصمیم به بلند شدن گرفت ولی با امیر مواجه شد که اسلحه اش به طرف او بود.

امیر- از جات تکون نخور!

زن چادری به طرف او رفت و او را از روی زمین بلند کرد و سریع به دستهایش دستبند زد. امیر آرام آرام اسلحه اش را پایین آورد و علی به آنها نزدیک شد: ببخشید او خانم که بی خبر برای بدرقه اتون اومدم! رو به زن چادری کرد و گفت: ببرش!...

او در اتاق بازجویی نشسته بود و سرش را بین دستانش روی میز گذاشته بود. علی وارد شد و در پشت سرش قفل شد. با آرامش صندلی را عقب کشید و رو به روی او نشست

علی- خب خانم او تعریف کن!

او- من اصلا نمی دونم باید چی بگم! چرا منو آوردین اینجا؟ من باید به پروازم برسم!

-اتفاقا شما اینجایی که به پروازت نرسی!

-واقعا برای آوردن من به اینجا چه توضیحی دارین؟!

- نه .... خوبه ... خوب خودته زدی به اون راه!

-کدوم راه؟! دربارہ چی حرف میرنید!؟

-درباره فرید!

-فرید؟! فرید دیگه کیه!!؟

علی دیگر آرامش لحظاتی قبل را نداشت، عصبانی به طرف میز خم شد و با نگاهی نافذ به چشمان او خیره شد: گوش کن خانم او، اینجا جای این مسخره بازی ها نیست! این فیلم ها رو هم کسی بازی میکنه که جرمش ثابت نشده، نه تو که اگه همین الان بفرستمت دادسرا به دو روز نکشیده اعدامی! پس حرف بزن و بگو فرید کجاست!؟



-من تا وکیلیم نباشه حرف نمی زنم!

علی فریاد زد: اینجا جای این سوسول بازی ها نیست! زود باش بگو فرید کجاست و جرم تو از این سنگینتر نکن!

آوا برای لحظه ای احساس کرد تمام شده، آری تمام شده بود و الان در چنگال قانون اسیر بود. راه گریزی نبود و باید تسلیم می شد. حتی اگر حرفی هم نمی زد بازنده بود پس چرا حالا که گرفتار شده دیگران را با خود به قعر این چاه ژرف و عمیق نکشد؟! سرش را پایین انداخت و نفس را با کلمات آرامش بیرون فرستاد: امروز صبح فرید تریلی ها رو از گاراژ خارج کرد

-اینو می دونیم، بقیه اش؟ تریلی ها رو کجا فرستاده؟

-کردستان!

-چرا اونجا؟

-می خواد از مرز اونجا بفرسته عراق!

-خب کی قراره تریلی ها از مرز خارج بشن؟

-قرار برای فردا شبه

-چرا فردا شب؟

-بخاطر اینکه رابطشون توی مرز پست میده و شیفت اون فردا شبه!

-امشبو چیکار میکنن؟

-توی کوه و بیابون مخفی میشن!

-فرید جای خاصی و نداره؟

-فرید اصلا از اصفهان خارج نشده!

-جدا؟! پس الان کجاست؟

-یه مخفیگاه داره که فقط خودشو و حامد می دونن کجاست!

-و تو!

آوا سکوت کرد و چیزی نگفت که علی ادامه داد: تو که تا اینجا و گفتم، این یکی و هم بگو!

آوا سری تکان داد و گفت: آدرسش طرفای (... ) یه باغه!

-چرا اونجا پنهون شده؟

-تا محموله رد بشه و آبا از آسیاب بیفته خودشو مخفی میکنه

-تو چرا خودتو مخفی نکردی؟

-من باید می رفتم

چرا آلمان؟!

-چون داریوش خان اونجاست!

علی سری تکان داد و از اتاق بازجویی خارج شد. امیر به او نزدیک شد و گفت: خب فرمانده حالا باید چیکار کرد؟

-وقت کمه، تو برو کردستان!

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت: برم!!؟؟ فعل و اشتباه به کار نبردی سرگرد؟

-نه، درست ، درست استفاده کردم، شما می ری کردستان، منم میرم سروقت فرید! فرید تو لونه اش نمی مونه وقتی بفهمه که آوا هم دستگیر شده!

-اگه تا حالا نفهمیده باشه!

-امیدداریم که نفهمیده! با پلیس راهور هماهنگ کن، در خواست هلیکوپتر بدید برای کردستان، سازماندهی این یکی با خودته امیر

رو به منشی که آنجا بود گفت : بگو طلوعی بیاد دفتر من

کارها انجام شده بود که طلوعی وارد اتاق شد و احترام گذاشت: در خدمتم قربان

-طلوعی با اینترپل هماهنگ کن تا پلیس آلمان در جریان قرار بگیره، داریوش اسفندیاری باید دستگیر بشه و برگرده ایران!...

هوای آخر آبان ماه سرد بود و سوز بدی به جان ها می انداخت، مخصوصا که پره های بزرگ و قدرتمند هلیکوپتر در وسط محوطه ساختمان هواناچا در حال چرخش بود و به سوز سرما می افزود. علی و امیر هر دو لباس پوشیده و آماده رو به روی هم قرار گرفته بودند

امیر دستی به طرف علی دراز کرد و گفت: خب دیگه رفیق خوبی، بدی دیدی حلا کن

علی دست امیر را به گرمی فشرد و گفت: تو هم اکه ما رو ندیدی ببخش و حلال کن

-میگم ما هم خوب به هم دلگرمی می دیم ها!

علی با لبخندی امیر را در آغوش کشید و کنار گوشش گفت: نری بوی شهادت بگیر...!

- تو هم گانگستر بازی در نیاری نگین بیوه بشه!

از هم جدا شدند و لبخند بر لبهای هر دو بود.

علی-مواظب خودت باش رفیق

امیر دستش را به پیشانیش نزدیک کرد و گفت: شما هم همینطور جناب سرگرد

کم کم عقب رفت و وارد هلیکوپتر شد، در هلیکوپتر آرام بسته شد و پره ها با شدت بیشتری چرخیدند و آرام از زمین فاصله گرفت تا در آسمان محو شد

علی به اداره برگشت جلسه ای اضطراری برپا شد تا در آن همه برای عملیاتی سخت آماده شوند و شرح وظایف شود. در آخر سر هنگ محب برای همه آرزوی موفقیت کرد و با یا علی گفتن علی به طرف باغ مخفی فرید حرکت کردند.

\*\*\*

در عرض چند ساعت باغ محاصره شد. ماموران سیاه پوش از دیوارهای کوتاه باغ بالا رفتند و محافظان اندک آنجا آرام و بی صدا همچون برگهای پاییزی که باغ را در بر گرفته بودند بر زمین می افتادند. چند مامور اسلحه به دست به زیر پنجره های بلند باغ نزدیک شدند بقیه افراد در گوشه و کنار و پشت درختها و تعدادی هم روی پشت بام مستقر شدند. علی در حالی که لباسی سرتاپا مشکی پوشیده بود و دمپای شلوارش بالای پوتین و اکس خورده اش جمع شده بود و جلیغی ای ضد گلوله به تن داشت. اسلحه اش را کمی به طرف پایین گرفته بود و پشت در ورودی ایستاده بود، با حرکت دست او فردی که مقابلش بود با پا ضربه ای به در زد و همه وارد سالن بزرگ آنجا شدند.

آنقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت فکر کردن را از آدم هایی که آنجا بودند گرفت و سریع صدای شلیک فضا را پر کرد. در کثرتی از ثانیه تمام در و دیوار های آنجا محل برخورد گلوله ها شد.

فرید با اولین صدا خود را به نرده های طبقه بالا رساند و با دیدن اوضاع تعجب کرد ولی تعجبش نتوانست جلوی عکس العمل سریعش را بگیرد. حامد به او نزدیک شد: بجنب فرید باید فرار کنیم، کل باغو گرفتن!

فرید خیلی سریع به سمت اتاقش رفت از تراس آنجا خودش را به طرف چمن های پشت باغ پرت کرد و بدون اینکه تیری به آنها اصابت کند خود را با انتهای باغ رساندند. علی سریع در جریان قرار گرفت، خود را از همان جا به فرید رساند حالا فرید در دیدرسش بود، شب بود و دید خوبی برای شلیک کردن نداشت و نمی خواست ناخواسته شلیک کند، به زنده فرید احتیاج بیشتری داشت. از لابه لای درختان انبوه آن منطقه عبور می کردند که فرید و حامد از هم جدا شدند، عقل حکم می کرد که به دنبال فرید بروند. فرید برای رهایی لحظه ای به عقب برگشت و تیری در تاریکی رها کرد، علی بلافاصله بر روی زمین غلتید تا از اصابت تیر جلوگیری کند. به جاده ی اصلی رسیدند و فرید قبل از خارج شدن از آن محیط خاکی موتوری که گویا از قبل آنجا مخفی شده بود را برداشت و با آن وارد جاده شد. علی سریع وسط جاده ای ایستاد که خیلی شلوغ نبود سد راه ماشینهای که روبه رویش می آمد، راننده با شتاب بر روی ترمز زد و سرش را از پنجره بیرون آورد: هی چته؟! می خوای خودتو بکشی؟! بکش کنار!

علی به او نزدیک شد و در ماشین را باز کرد، مرد با دیدن علی دهانش بسته شد. علی بازویش را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید: بیا بیرون، ماشینتو می خوام!

سوار بر ماشین آن مرد به طرف جایی رفت که فرید از آنجا گذشته بود. با زدن بوق هایی ممتد و لایی کشیدن از بین ماشین ها خود را به فرید رساند، فرید با سرعت سوار بر موتوری بزرگ و قدرتمند در حرکت بود. ماشین را به موتور نزدیک کرد، فرید با حرکتی خود را به سمت ماشین کشید و با برخورد موتور به بدنه ماشین علی مجبور به تغییر موقعیت شد. از طرف دیگر به فرید نزدیک شد و فرمان را به طرف او چرخاند و ضربه ای به موتور فرید زد، ولی او تعادل خود را حفظ کرد و از علی فاصله گرفت. جدال بین آنها همچنان برقرار بود که فرید با چرخ جلو ضربه ای سخت به قسمت کناری ماشین علی وارد کرد و کمی او

را منحرف ساخت. اگر علی ادامه می داد بی شک باعث تصادف خود و تعدادی از ماشین ها می شد اجازه داد تا فرید از او فاصله بگیرد و جلو بیفتد. فرید با سرعت بیشتری دل تاریکی را می شکافت و جلو می رفت که علی اسلحه اش را از پنجره ماشین بیرون برد و با شلیکی دقیق چرخ موتور را هدف گرفت ... فرید برای لحظه ای کوتاه تعادلش را از دست داد و بعد با کم شدن سرعتش نزدیک به لبه ی پل موتور را به زمین کوبید و خودش به طرف پایین پل سرازیر شد ... روی خاک ها غلتید و به سمت پایین پل روانه شد ... وقتی از حرکت ایستاد تمام بدنش خراش برداشته بود و کنار سرش خون می آمد. علی بعد از دیدن صحنه سقوط فرید سریع ماشین را در کنار موتور او بر جای گذاشت و خودش با سرعت به سمت پایین پل رفت. هوا تاریک بود و جز صدای پاهای او صدای دیگری به گوش نمی رسید. به زیر پل رسید، در آن تاریکی چیزی جز پایه های عظیم پل مشخص نبود. چراغ قوه کوچکی که داشت را روشن کرد و آن را بالای اسلحه اش گرفت آرام و با احتیاط به سمت پایه های پل رفت، اثری از فرید نبود، ولی مطمئن بود که نتوانسته در این مدت کم از آنجا دور شده باشد. با نور چراغ قوه خود اطراف پایه های پل را نگاه میکرد که صدایی از پشت سر شنید، در عکس الاعملی سریع به پشت سر برگشت ولی با خوردن چیزی به سرش چراغ قوه خاموش شد و باز همه جا در تاریکی فرو رفت ....

(همان شب، صفر مرزی کردستان-عراق)

تاریکی بر دشت چیره شده بود در آن ظلمات تپه های کوچک هم، همچون کوه های عظیم ترسناک به نظر می آمدند و رعب بر اندام ها می انداختند. ماه در آسمان کامل بود و قله کوه ها دل ابر ها را دریده بود. آسمان بی ستاره و سرما بی رحمانه در جان ها رخنه می کرد، صدای گرگ های شب زنده دار بر ترس و وحشت آن دشت می افزود و در پس کوه هایی سنگی سیم خاردار های دیاری دیگر مشخص بود و باد از لابه لای آن ها می گذشت. صدای سوت باد همچون زنگ خطری برای نگهبانان آن مرز بود! سه تریلی که هر کدام وزن شش ماشین را تحمل می کردند آرام و بی صدا در پس کوه های سر به فلک کشیده آرمیده بودند افراد زیادی که هر کدام با بستن جفیه ای روز دهان خود از سوز سرما و شناسایی در امان بودند اسلحه به دست از آن ها محافظت می کردند. هیچ صدایی جز صدای گام های خودشان را نمی شنیدند. مدتی از مستقر شدند امیر و گروهش در لابه لای سخره ها می گذشت در بین هر دوسنگی که جایی برای دید داشت هر پلیسی منتظر دستور بود. امیر پشت به یکی از سنگ ها نشسته بود و فردی به او نزدیک شد: قربان؟

امیر برگشت و به که هنگام صحبت از دهانش بخار خارج می شد نگاه کرد

امیر - چه خبر؟

-قربان تعدادشون خیلی از ما کمتره، به نظر می رسه نیروی کمکی هم برایشون نمی تونه بیاد، چندتا ما ماشین که مخصوص این بیابونه برای خودشون دارن

-خیلی خب، مرزبانی چی؟

-هماهنگه قربان، به محض شروع نور پروژکتور ها رو میفرستن وسط دره

-ممنون خسته نباشی، برو سرجات. موفق باشی

-شما هم همینطور قربان

با رفتن آن فرد امیر اسلحه اش را آماده کرد و از بین سخره هایی که آنجا بود به طرف پایین دره شلیک کرد. صدای شلیک در دشت پیچید و چند سنگ با برخورد تیر به آنها به طرف پایین غلتیدند.

محافظان آن دره به سرعت به طرف صدا چرخیدند و در همین لحظه نور پروژکتور های مزربانی داخل دره را روشن کرد و صدای امیر در بلندگو پیچید و در بین کوه‌های آنجا پژواک پیدا کرد.

-شما در محاصره کامل هستید ... بهتره که تسلیم بشید

به جای تسلیم شدن صدای شلیک های پی در پی دشت را فرا گرفت کم کم پلیس ها از بین سخره ها بیرون آمدند و محافظان با دیدن آن همه پلیس که در دل شب پیش می آمدند شوکه شده بودند.

چیزی نگذشت که اکثر آنها دستگیر شدند و برخی هم در دل کوه به خون غلتیدند. امیر خود را با تریلی ها رساند از کنار یکی از آنها دو پا را دید که آرام آرام در حال گریختن بود و به طرف ماشینی میرفت که چرخ هایش آن را برای این زمین ها سخت ساخته بود مرد در ماشین را باز کرد و یک پایش را دورن ماشین نهاد که اسلحه امیر پشت گردنش قرار گرفت: کجا؟! صبر میکردی با هم میرفتیم!

مرد شوکه از حضور ناگهانی امیر خواست اقدامی برای فرار انجام دهد که امیر با دست به کمر او زد و مرد روی کاپوت ماشین افتاد. امیر سریع دستهای مرد را به عقب خم کرد و با زدن دستبندی به آنها خیالش را راحت کرد.

سگ ها با احساس بوی مواد به درون تریلی ها کشیده شدند، هر سگ به طور عجیبی به طرف ماشین های حمل شده بر تریلی ها هجوم می برد، بعد از مدتی مواد هایی که داخل در ماشین ها و کف صندوق عقب آنها جا ساز شده بود کشف و ضبط شد.

امیر نفس راحتی کشید و گفت: تریلی ها و ماشین ه رو منتقل کنید

-قربان راننده تریلی ها رو داخل یه مسافر خونه پیدا کردیم

-بسیار خب ... همگی خسته نباشید

صورتش را رو به آسمان گرفت و زیر لب گفت: خدایا شکر ...

(بعد از ظهر فردا-ستاد مبارزه با مواد مخدر استان اصفهان)

فردای آن روز امیر به همراه مواد کشف شده و خیل عظیمی از خلافکارانی که دستگیر شده بودند به اصفهان برگشت. در بین راه مجبور بود بیاستد و به احترام و تبریک دیگران جواب دهد. بالاخره به ساختمان اصلی رسید و به طرف دفتر خودشان رفت سرهنگ محب، سرهنگ کیا و علی کنار هم انتهای راه رو ایستاده بدند، امیر در چند قدمیشان ایستاد و احترام گذاشت.

سرهنگ محب-راحت باش سرگرد، خسته نباشی داری، آفرین

امیر-ممنونم قربان، انجام وظیفه بود

سرهنگ کیا- و این وظیفه رو شما خوب انجام دادین

امیر-باعث افتخار قربان

سرهنگ محب-شماها باعث افتخار ما یید سرگرد، نیم ساعت دیگه همه سالن اجتماعات هستن

اکیر-خدمت میرسم قربان

دو سرهنگ دور شدند، امیر و علی قدمی به جلو آمدند و بعد یکدیگر را در آغوش کشیدند

علی-روسفیدمون کردی رفیق

-درس پس میدیم جناب! آخ... این چسب کنار پیشونیت چیه؟! باز زدی خودتو ناکار کردی؟!!

اخم های علی در هم شد و گفت: چیزی نیست، یادگاری فرید خانه!

-چه جوری فرار کرد؟

-نمی دونم، لعنتی تو تاریکی محو شد، ولی گیرش میارم نمی تونه از شهر خارج بشه

-حامد چی؟! اون چیزی نمی گه؟

-زخمیه، بیمارستان بستریه و بی هوشه!

-حالا بیا بریم تا بعد!

\*\*\*

بعد از جلسه ای چند ساعته و تحویل گزارشات امیر خود را روی صندلی انداخت و گفت: چقدر خسته ام، دلم یه دوش میخواد!

علی-فکر رفتن و نکن، تا فرید پیدا نشه اوضاع همینه!

-ای بابا، شاید فرید خان اصلا پیدا نشد!

-پیداش میکنیم، راستی گوشیتو یه لحظه بده کار دارم

-خب با تلفن زنگ بزن!

نه، می خوام با موبایل زنگ بزنم

امیر موبایلش را به طرف علی گرفت و گفت: پس موبایل خودت؟!!

-گمش کردم

-گمش کردی؟! چه جوری؟

-نمی دونم، فکر کنم دیشب از جیبم افتاده!

امیر سری تکان داد و برای لحظاتی چشمانش را بست...

امروز صبح یه صحبت کوتاه با علی داشتم، چیز زیادی نگفت، فقط فهمیدم که دیگه چیری تا پایان این عملیات نمونه تازه از حموم او دم بیرون، یه دست لباس خوشگل پوشیدم و جلوی آینه ایستادم، مشغول شونه کردن موهام شدم. از توی آینه چشمم به عکس سارا افتاد که روی پاتختی بود، خنده از روی لبام رفت، شونه رو آروم گذاشتم روی میز و رفتم سمت عکس، نشستم لبه تخت و عکس و توی دستم گرفتم، روش دست کشیدم چقدر دلم برآش تنگ شده بود... سارای عزیز من الان تنهای تنها بود... ای کاش اونم بود تا با هم این شادی و تقسم می کردیم، ولی اون رفت، رفت و هیچ کدوم ما نتونستیم شریکش باشیم... قطره اشکم

روی شیشه قاب اقتادو چهره خندون سارا برام تار شد ... عکس و سرجاش گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم ، موهامو با یه کش مو شل بستم تا زود خشک بشه. رفتم سمت در که صدای پیامک گوشیم بلند شد، برگشتم . دستم برای باز کردن پیام روی صفحه گوشی حرکت کرد. ار علی بود! (عزیزم بیا به این آدرسی که برات فرستادم)

تعجب کردم، مگه علی الان نباید ستاد باشه؟! ولی بعد با خودم فتم، خب من صبح باهاش حرف زدم و الان بعدازظهره، براش فرستادم (اینجا کجاست؟)

خیلی زود جوابش اومد (یه جای خوب)

دوباره فرستادم (چه جای خوبی؟ آدرس یه خونه است؟)

(آره مطمئنم از اینجا خوشت میاد)

حرفاش کنجکاو می کرد و برام جالب بود دوباره فرستادم (مگه چه جاییه؟)

(فکر کن می خوام غافلگیرت کنم!)

(خب همیشه خودت بیای دنبالم؟)

(نه خانمی ... حسن غافلگیری به همینه!)

با این که حسابی از کاراش تعجب کرده بودن ولی خوشحال هم بودم، خیلی کم پیش میومد که علی اینجوری مهربون و شوخ بشه، منم فرستادم (باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجام)

(بی صبرانه منتظرم عزیزم...)

موهامو باز کردم و با یه گیره محکم بالای سرم جمع کردم، یه شلوار جین مشکی پوشیدم و یه مانتوی بافت سبز که دور آستین و یقه اش مشکی بود، یه شال بافت سبز و مشکی هم سرم کردم یکم هم آرایش کردم یه کیف دستی کوچیک هم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، خاتون و نسرين توی آشپزخونه بودن نسرين با دیدن لبخندی زد و اومد جلو

-چقدر قشنگ شدی دخترم

با یه لبخند کم جون ممنونمی گفتم که خاتون گفت: جای میری مادر جون؟

-آره خاتون میرم بیرون

-تنها؟

-نه با علی

-برو دخترم به سلامت

خداحافظی کردم و اومدم بیرون هوا کمی سرد بود، دیگه چیزی تا آذر ماه نمونده بود، آسمون ابری و گرفته بود. رفتم سر کوچه یه آژانس تازه باز شده بود، یه ماشین گرفتم و آدرسو دادم. خیابونا تقریباً خلوت بود و ماشین می رفت سمت قسمتای قدیمی شهر، بافت قدیمی شهر و دوست داشتم، با خودم گفتم، یه روز پیام از این خونه ها و کوچه های قدیمی عکس بگیرم. تو همین فکر بودم که ماسین ایستاد. کرایه اشو حساب کردم و پیاده

شدم. یه کوچه عریض بود که تمام خونه هاش حالت خونه باغ داشتن، از پشت همین دیوار ها هم میشد درخت های بزرگ و حوض های پر آب خونه ها رو حس کرد ... گوشیمو نگاه کردن، پلاکی که توی آدرس بود و با پلاک خونه رو به رویم مقایسه کردم، درست بود یه در بزرگ و آبی رنگ، رفتم جلو زنگ زد، یکم طول کشید تا در باز شد. رفتم داخل، برخلاف تصوراتم همه جا بوی نا می داد ... برگهای درختا ریخته بود و تمام حیاط اون خونه بزرگ پر بود از برگ ... انگار که این برگها سالهاست روی زمین و کسی اونا رو جمع نکرده ... حوض اونجا به جای آب زلال پر بود از برگ . گلدونهای اطرافش شکسته بود و باقی مونده گلها از لبه ی حوض آویزون شده بود ... همه جا پر بود از سکوت ... انگار که یه خونه متروک باشه و سالها زندگی درونش تموم شده باشه...

رفتم سمت در ورودی خونه که با چند تا پله از حیاط جدا میشد. در باز بود و شیشه های روی در شکسته شده بود ... داخل هم بوی نم میداد ... دیوارا تار عنکبوت بسته بودن ... همه جا تاریک و نمور بود ... با اینکه تمام وسایل داخل قدیمی بودن و بعضی حتما عتیقه ولی نمای خوبی نداشتن، انگار سالها ست که کسی از شون استفاده نکرده ... رسیدم وسط پذیرایی که چندتا پنجره بزرگ رو به حیاط داشت، پنجره هایی که شیشه بالاشون رنگی بود و توی اون غروب مه گرفته رنگ نزار و مرده اشون توی خونه می تابید. هنوز نمی دونستم که چرا علی خواسته پیام اینجا؟! اصلا کسی اینجا بود؟! یکم ترسیدم و دلشوره به سراغم اومد ولی بعد سعی کردم با فکر اینکه علی اینجاست آرام باشم ....

-علی؟ علی اینجاایی؟؟

هیچ صدایی نیومد، انگار که فقط در و دیوار این خونه صدای منو شنیدن

-علی به جای غافلگیری داری منو می ترسونی!

باز هم سکوت، واقعا از دستش عصبانی شدم

-علی آگه شوخیه، بدون شوخی خیلی مسخره ایه!

-شوخی نیست نگین خانم ... عین واقعیه!

چرخیدم سمت صدا ... ولی هیچ کس اونجا نبود ، به علاوه این صدای علی نبود! صدا، صدای فرید بود...! ترس وجودمو پر کرد، هنوز امیدوار بودم علی بیاد و بگه که شوخیه، به طرف همون پنجره ها رفتم: علی؟ علی تموم کن این مسخره بازو!

-آره تمومش می کنم!

دیگه ظاهر شد، از کنار دیواری که پذیرایی و از راه روی وردی جدا می کرد اومد بیرون، خودش بود، فرید بود، اونقدر عقب عقب رفتم تا چسبیدم به پنجره ی اونجا، کنار صورتش جای جنتا خراش بود و جندجای لباسش پاره شده بود و خاکی بود... یه پوزخند کنار لبش بود و گوشی علی و گرفت رو به روم و توی هوا تکونش داد: می بینی؟ تو رو میشه با یه گوشی گول زد!

-اون موبایل ... عت ... علی... با اون چیکار کردی عوضی!؟

-با اون هیچی ... ولی با تو کارایی دارم!

دیگه جایی نداشتم که بیشتر عقب برم دستمو به اطراف پنجره کشیدم ، قفلشو پیدا کردم، چرخیدم و قفلی که زنگ زده بود چرخوندم و پنجره با صدای جیری باز شد، خواستم برم بیرون که چیزی کنارم از هم پاشید و



صدای خیلی ضعیفی به گوشم خورد، ترسیدن، یه جیغ خفیف کشیدم و به عقب برگشتم، اسلحه ای رو به طرفم گرفته بود: پنجره رو ببند و برگرد سرجات!

دستو پام به وضوح میلرزید، خیلی ترسیده بودم، اصلا فکر نمی کردم که توی تله فرید بیفتم، پنجره رو بستم و دوباره بهش تکیه دادم

-برو اونطرف روی اون صندلی بشین

همونطور پشت به دیوار خودمو به اون صندلی که گفته بود رسوندم و نشستم. خودش هم یه صندلی برداشت، برعکس گذاشت و رو به روی من نشست.

-خب نگین خانم... غافلگیر شدی؟!

فقط نگاهش کردم، ترسیدخ بودم و نمی تونستم به اوضاع مسلط بشم و جود فرید کنارم اونجور داغون و تشنه انتقام بدجوری توی دلمو خالی کرده بود

-می بینم که از شدت غافلگیری زبونت بند اومده!

-چی ... از جونم می خوای؟

-از جون تو؟! نه ... اشتباه نکن، من خودتو لازم دارم، تو شاه کلیدی دختر!

-علی رنده ات نمی ذاره!

با صدای بلند خندید، خنده اش اعصابمو به هم می ریخت ولی بعد خودش ساکت شد: اگه اون پخمه ها اون روز کارشو تموم می کردن الان برای من شیر نمی شد!

-تو هیچ وقت نمی تونی بلایی سرش بیاری

-به نظرت اونقدر برات اهمیت داری که خودشو به من تسلیم کنه؟!

چیزی نگفتم، واقعا علی برای نجات من از دست این روانی چیکار میکرد؟! هرچند مطمئن بودم تمام تلاششو می کنه، ولی خودم هرگز دوست نداشتم که علی به خاطر من خودشو به این تسلیم کنه.

-تو نابود میشی، یعنی نابود شدی!

-آره حق با توه، من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، ولی علی داره

با نوک اسلحه اش به من اشاره کرد و گفت: اون تویی نگین خانم!

-----

طلوعی-قربان ویلا و گاراژا تحت نظره ولی

امیر-ولی اون دیگه اونجا ها بر نمی گرده! شما بودی بر میگشتی اونجا؟

طلوعی-خیر قربان

علی-هرجا باشه، نمی تونه از شهر بره بیرون

امیر-من آگه جای اون بودن یه مدت پنهنون میشدم تا آبا از آسیاب بیفته!

علی-تا نگیرمش هیچ آبی از آسیاب نمیفته!

امیر- با حلوا حلوا کردن دهن شیرین نمیشه سرگرد!

علی-تو میگی چیکار کنم؟ تیم راه بندازم توی این کلان شهر دنبال سوزن بگردم!

امیر- بد فکری هم نیست، فووش یه دو سه هفته ای طول میکشه! منتها بعد باید از اول شروع کنیم، چون احتمال داره وقتی ما پیش میریم، اون برگرده عقب!!

علی-امیر بچه بودی تام و جری و خیلی دوست داشتی نه؟!

امیر-همینه دیگه، همیشه فیلم پلیسی دیدی، یه دوبار هم برنامه کودک میدی الان یه فکری به سرت میزد!

در باز شد و حاج رسول در چهارچوب در نمایان شد: علی تو اینجا ای؟

علی-بله حاجی مگه قراره کجا باشم؟

با خاتون صحبت میکردم گفت با نگین رفتی بیرون!

-من صبح با نگین حرف زدم و...

امیر-علی مطمئنی گوشیتو گم کردی!!؟

رو به روم نشسته بود و از خاطرات بچگیش میگفت!

-اینجا خونه پدری منه، من اینجا بزرگ شدن، اینجا برام پر از خاطره است ... قشنگه مگه نه!؟

پوزخندی زدم و گفتم: پدر خوش سلیقه ای داری!

-آره ... درست مثل خودم!

-میشه بگی تا کی باید اینجا بشینم و به اراجیف تو گوش کنم!؟

-برای رفتن عجله داری؟ خب منم دارم! منتها به کمک شوهرت نیاز داریم!

صدای موبایلم بلند شد [سرش چرخید طرف هون پنجره ها که کیف دستس کوچیک افتاده بود اونجا رفت به طرف کیفم، درشو باز کرد و گوشیمو برداشت

-فکر کنم علی جوننت باشه!

یه لحظه موجی از خوشحالی توی قلبم هجوم آورد، ولی وقتی گوشی و کوئید توی دیوار اون موج قطره قطره از قلبم پس گرفته شد ...

-----

علی عصبی و کلافه طول و عرض اتاق را گی میکرد و شماره میگرفت: خاموشه، خاموشه ... امیر این فقط یه فرضیه است، شاید نگین خواسته که خودش بره بیرون

-داغی علی نمی فهمی چی میگه! اگه خواسته بره بیرونلومی نداشته که بگه با تو میره!  
 علی روی صندلی افتاد و سرش را بین دستانش گرفت: نمی خوام باور کنم که الان ننگین تو چنگ فریده  
 -هر کس دیگه ای جای اون بودهمین کارو میکرد اون برای خلاص شدن نیاز به یه گروگان داره!  
 -باورم نمیشه که ننگین اینقدر راحت گول بخوره!  
 -الان فرصت نیست که تو چیزی و باور کنی! پاشو باید بفهمیم فرید از کجا از کوشی ت استفاده کرده  
 -میشه!؟

-اره، پاشو بریم  
 مدتی بعد در کنار چندی از مهندسین فتا بودند، امیر به طرف یکی از آنها رفت گفت: می خواهم بدونیم آخرین  
 بار کی و کجا و از خط سرگرد استفاده شده، اگه منطقه و حدودش مشخص بشه خیلی خوبه  
 -بله سرگرد تلاشمو میکنم  
 امیر سری تکون داد و رو به علی گفت: تو همین جا باش من میرم سراغ پیرینت تلفنت  
 علی دستی درون موهایش کشید و چشمانش را بست، سعی کرد فکر کند که حال ننگین خوب است و فرید با او  
 کاری ندارد.

\*\*\*

-پیرینت موبایلت که میگه هیچ تماسی نداشته، پس حتما بهش پیام داده. مشخص شده طرفای (...). نباید وقتو  
 تلف کنیم علی...  
 با نگاهی به علی که آرنج هایش را روی میز گذاشته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ادامه حرفش را  
 نزد، به میز نزدیک شد و برگه هایی که دستش بود روی میز پرت کرد  
 -کجایی علی؟! فهمیدی چی گفتم؟

علی بدون اینکه تغییری در وضعیت خود بدهد گفت: ما فقط میدونیم که تو چه منطقه ایه، یه وجب دو وجب  
 نیست که بریزیم اونجا رو قرق کنیم!  
 -آره تو راست میگی، ولی گوشه تو هنوز روشنه و میتونیم از طریق سیگنالاش تا حدود زیادی بهش نزدیک  
 بشیم

-اگه بفهمه شلوغ شده ممکنه بلایی سر ننگین بیاره  
 -اگه تا حالا بلایی سرش نیاورده باشه!  
 با نگاه تیز علی عقب کشید و گفت: خیلی خب بابا، اصلا فرید بیجا میکنه! حالا شما بفرمایید باید چیکار کرد؟  
 علی دهان باز کرد تا حرفی بزند که در اتاق به ضرب باز شد و حاج رسول شتابان وارد شد.  
 حاج رسول- علی تو چرا چیزی به من نگفتی؟ من باید الان بفهمم؟ اونم توسط گروگانگیر دخترم!؟

علی شوکه از حرف های حاج رسول میز را دور زد و رو به روی او ایستاد: منظور تون چیه حاجی؟  
حاج رسول موبایلش را به طرف علی گرفت: بیا صحبت کن، با گروگانگیر زنت صحبت کن!  
علی با ناباوری گوشی را از حاج رسول گرفت و با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد، گویا باور نداشت کسی که پشت خط است فرید باشد.  
علی-الو...

فرید-به به جناب سرگرد ... حالتون خوبه؟

علی-بگو که نگین پیش تو نیست!

فرید-زود رفتی سر اصل مطلب سرگرد!

-آره اصل مطلب گرفتن توئه که زود میام سراغت!

-خیلی تند نو ... حالا حالا ها با هم کار داریم

-من هیچ کاری جز نابودی تو ندارم

-ما به هم نیاز داریم سرگرد

-میخوام با نگین حرف بزنم

-خانم کوچولوت یه خورده ترسیده .... زبونش از ترس بند اومده!

امیر که از اتاق خارج شده بود برگشت و از همان جلوی در به علی اشاره کرد: بچه ها ردشو زدن، زود باش همه چیز آماده است

علی همان طور گوشی به دست کتش را چنگ زد و از اتاق بیرون رفت حاج رسول ناآرام روی صندلی افتاد.

علی سوار ماشین شد و امیر بدون معطلی حرکت کرد، چندین ماشین آژیر کشان از آنجا خارج شدند و به طرف مخفیگاه فرید رفتند. علی همچنان با فرید در حال صحبت بود

فرید-می دونی چرا قطع نمیکنم؟ چون از چیزی نمی ترسم ... اگه می ترسیدم که اصلا زنگ نمی زدم، میزدم سرگرد؟!

علی-در اینگه تو آدم شجاعی هستی شکی نیست!

هم زمان گوشی را به هندزفری وصل کرد و آن را در گوشش نهاد

فرید-وقتی رسیدین اطلاع بده تا پیام استقبالتون و رسم مهمون نوازی و به جا بیارم!

-تو هم بهتره وصیت نامه اتو برای وارث نداشته ات بنویسی و بذاری کنار!

-چطوره این وصیت نامه رو برای نگین خانم زمزمه کنم!؟

علی غرید: دستت بهش بخوره روزگار سیاهتو سیاه تر میکنم!

صدای فرید آرام تر در گوشش پیچید: منتظرتم سرگرد ...

ارتباط قطع شد و علی عصبی و کلافه دستی درون موهایش کشید ...

حرفش با علی تموم شد، دکمه هندزفری و زد و به طرف من برگشت، دستامو بسته بود و دور دهنم چسب زده بود، چند قدم بهم نزدیک شد، چشمام از ترس گرد شده بود و یه نم اشک و توشون حس میکردم. نمی دونستم قراره چی بشه و آخر این ماجرا به کجا بکشه میترسیدم ولی نه برای خودم، برای علی. میترسیدم که نکته اتفاقی براش بیفته. روبه روم ایستاده بود و با یه لبخند کج نگاهم میکرد دستشو آورد جلو و کنار چسب و گرفت و کشید از برداشته شدن یه دفعه ای چسب روی پوست صورتم چشمامو بستم ولی بعد خیلی زود باز کردم.

-شوهرت لشکر کشی کرده داره میاد دنبالت ... این یعنی اینکه من خوب کسی و برای رسیدن به هدفم انتخاب کردم!

-بازنده این بازی تویی!

-من خیلی وقته باختم ... ولی یه بازنده سعی داره همیشه یه راه آخر برای کلک زدن باقی بذاره!

-تو فقط داری خودتو گول میزنی و اونی که کلک میخوره خودتی! تو نمی تونی در برابر اونا ایستادگی کنی

-اوه ... خدای من ... الان میخوای منو تحت تاثیر قرار بدی؟! می خوام برم خودمو تسلیم کنم!؟

-تو یه حیوونی!

با سیلی که به صورتم زد از روی صندلی پرت شدم و افتادم روی زمین اومد کنارم و روی زانوهایش نشست شالمو که دور گردنم محکم بسته بودم توی دستش گرفت و کمی از روی زمین بلند کرد

-مواظب حرف زدنت باش کوچولو، همیشه اینقدر مهربون باهات رفتار نمیکنم!

نفرتمو توی نگاهم ریختم، ولم کرد و فاصله گرفت. رفت پشت همون پنجره ها و منم همون جا نشستم دستامو خیلی محکم بسته بود جوری که کم کم انگشتامو حس نمی کردم.

یه مدت به سکوت گذشت که گفت: مثلاً دارن اینجا رو محاصره میکنن!

اومد طرفم، بازومو گرفت و کشید مجبور شدم بلند بشم، خواستم از چنگش رها بشم که اسلحه اشو گدازات کنار سرم و گفت: مثل بچه آدم راه بیفت و جفتک ننداز!

ساکت شدم. از اون پذیرایی رفتیم بیرون، پیچید به طرف راه رویی که اطرافش اتاقای زیادی بود، از انتهای راه رو پیچید سمت راست و دری که رو به روش بود با یه لگد باز کرد و منو به جلو هل داد: برو داخل

دستام بسته بود تقریباً به داخل اتاق پرت شدم، ته اتاق پله بود و مسلماً به پشت بوم راه داشت، روی اولین پله ایستاده بودم که با اسلحه به بازوم زد و گفت: برو بالا چرا ایستادی!؟

پله ها رو بالا رفتیم و این یکی درو هم با یه لگد باز کرد و بهم اشاره کرد برم بیرون. رسیدم روی پشت بوم، اولین چیزی که حس کردم سوز سرما و آسمون ابری و گرفته بود. بازومو گرفت و اسلحه اشو روی سرم گذاشت بعد منو دنبال خودش کشوند و رفتیم لبه ی پشت بوم جایی که به حیاط دید داشت ایستادیم.

-----

وقتی امیر و علی به همراه نیرو هایشان رسیدند نیروهای نوپو آنجا را به محاصره درآورده بودند. هر دو سریع کتشان را از تن خارج کردند و جلیغه ضد گلوله ای را جایگزین آن کردند. در باز شد و نیره ها در دو ردیف به آرامی وارد حیاط شدند. برگ های پاییزی در زیر چکمه های آنها سکوت فضا را میشکست. ماموری به امیر نزدیک شد: سلام جناب سرگرد، تک تیرانداز ما مستقر شده

-خوبه، یه گوشی برام بیار میخوام باهش در ارتباط باشم

علی-من میرم داخل

امیر-صبر کن علی...

علی-میرم ... بقیه کارا با تونه

علی آرام وارد شد، به در ورودی نزدیک میشد که هندزفری در گوشش صدا انداخت، دکمه آن را فشار داد

فرید-خوش اومدی سرگرد ... ولی شرمنده داخل وسیله پذیرایی نیست ... بهتره همون جا بمونی!

علی سرجایش میخ کوب شد و در همان حین فرمانده گروه نوپو به او نزدیک شد: علی جان داخل کسی نیست، روی پشت بومه، یه سری از بچه ها روی راه پله های منتهی به پشت بوم مستقرن

علی آرام سرش را بالا گرفت، با دیدن نگین که پاهایش دقیقا بر لبه پشت بام بود لرزه ای بر اندامش افتاد، ساختمان بزرگی بود و با زمین فاصله زیادی داشت.

فرید-سرگرد بهتره این دوستایی که بالا هستن برن پایین!

علی-کدوم دوستا؟

فرید پوزخندی زد و گفت: به این همکارای سیاه پوشت بگو راه پله ها رو ترک کنن، مزاحم نمی خوام!

علی-کسی مزاحم تو نیست!

-جدی؟!!

دستش که بازوی نگین را گرفته بود شل شد و کمی او را به جلو هل داد، صدای جیغ نگین در فضای آرام آنجا طنین انداخت

علی برای لحظه ای چشمانش را بست، دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: باشه ... خیلی خب ... احمد لطفا نیروهاتو بیار پایین

-ولی علی ...

-احمد نیرو هاتو بیار پایین!

احمد دیگر حرفی نزد ، دستور داد تا نیروهای مستقر در راه پله آنجا را ترک کنند...

از پله ها فاصله داشتیم، ولی صدای پاهایی رو میشنیدم که از اونجا دور میشدن و امید منو هم می بردن. لبه ی پشت بوم که نه، لبه ی مرگ بودم کافی بود دست فرید که حالا دور گردنم حلقه شده بود جدا بشه تا از اون بالا مثل یه پر سبک نقش زمین بشم. از اون بالا کلی ماشین پلیس می دیدم که تمام کوچه و اشغال کرده بودن، تا چشم کار میکرد افراد سبزپوش و سیاه پوش و اسلحه به دست بود. علی دقیقا وسط حیاط ایستاده بود سرم کنار گوش فرید بود که هندزفری داخلش بود صدای گفت و گوشو با علی می شنیدم

فرید-خیلی خب، حالا بگو همه اسلحه هاشونو بذارن زمین

علی-خودتو تسلیم کن و این بازی مسخره رو تموم کن!

-زیادی خوش بینی سرگرد!

اسلحه اشو روی سر من جابجا کرد و ادامه داد:گفتم بگو اسلحه هاشونو بذارن کنار، اولم خودت!

چشمامو چرخوندم پایین علی نگاهش بالا بود و آروم به سمت زمین خم شد و اسلحه اشو گذاشت روی زمین کنار پاش که فرید گفت:لازمه که بگم دورش کنی سرگرد!؟

باز هم علی چیزی نگت و با پاش اسلحه اشو از خودش دور کرد.نگاهمو به اطراف چرخوندم خیلی از افرادی که اونجا بودن به تبعیت از علی اسلحه هاشونو روی زمین گذاشتن

فرید-آفرین پسر خوب ... حالا وقت اینه که به خواسته من عمل کنی!

-این کارا فایده ای نداره!

-داره سرگرد ... اگه برام یه هلیکوپتر بیاری داره!

علی آروم خندید و گفت:مثل اینکه فیلم پلیسی زیاد دیدی فرید خان!؟ این فیلم نیست، واقعیه!

-همین که گفتم، وگرنه توی همین واقعیت جنازه زنتو برات میارم پایین!

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی، میبینی که دورتادورت محاصره است، راه فراری نداری

-اگه برام یه هلیکوپتر بیاری صحنه فرار کردنمو هم میبینی! یه هلیکوپتر میاری همین بالا بشینه ... منو میبره و از مزر رد میکنه، بعد با زن عزیزت بر میگردد!

صدایی از علی نشنیدم که فرید دوباره منو به طرف جلو هل داد این بار هم جیغ کشیدم

-تو فرصت فکر کردن نداری سرگرد، فقط باید اجرا کنی!

-خیلی خب لعنتی ... میگم برات یه هلیکوپتر بیران!

-آفرین ... هنوزم مثل یه راننده، مطیع و حرف گوش کنی!

علی از حیاط خارج شد، هیچ کس کاری انجام نمی داد، همه جا آروم بود، سکوت بود و سکوت ... آسمون هر لحظه گرفته تر می شد و جلی نور خورشید و میگرفت ... حلقه محکم دست فرید هنوز دور گردنم بود:خیلی احمقی که فکر میکنی می تونی فرار کنی اونم با یه هلیکوپتر!

-تا وقتی که تو، تو چنگ منی میشه هر کاری کرد!

-فوقش میتونن هلیکوپتر و بزنن!

-وقتی تو داخلش باشی این کارو نمی کنن!

اشتباهت همین جاست ... اگه بخوان تو رو نابود کنن من ارزشی ندارم، با هم نابودمون می کنن!

-بهتره خفه شی و چند ساعتی نقش یه گروگان و خوب بازی کنی!

ساکت شدم و دوباره چشم به اطراف دوختم علی و ندیدم و دیگه داخل حیاط برنگشتم.

-----

علی از بین درختان آنجا خود را به در ورودی رساند، از آنجا دیگر لبه ی پشت بام معلوم نبود. وارد خانه شد، بعد از گشتن راه رو های متعدد آنجا مسیر مورد نظر را پیدا کرد و نزدیک در پشت بام ایستاد. صدای چرخیدن باله های هلیکوپتر در آن هوای ابری به گوش میرسید.

\*\*\*

امیر در بیرون از حیاط آن خانه در حال قدم زدن بود، دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: تو مثلا تک تیاندازی همتی؟! چی کار میکنی اون بالا؟ خب بزنش!

همتی-متاسفانه نمی شه قربان، موقعیت مناسب نیست

-یعنی چی که موقعیت مناسب نیست؟!!

-گروگان و کاملاً سپر خودش کرده و مدام جابجا میشه نمی تونم هدف دقیقی داشته باشم

-یه لحظه نشونه گیری کن و شلیک کن!

-قربان احتمال داره رو به جلو سقوط کنه و همسر جناب سرگرد و هم با خودش بیاره پایین!

امیر دیگر ساکت شد حرف همتی درست بود. با پا به سنگی ضربه زد و زیر لب گفت: لعنتی ...

صدای نزدیک شدن هلیکوپتر و می شنیدم فرید خوشحال گفت: اینم از سفارش من!

هلیکوپتر از دور پیدا شد و با نزدیک شدنش سوز سرما هم بیشتر شد، کم کم بارون شروع به باریدن کرد، قطره های بارون روی صورتم می خورد و شدتش بیشتر میشد. هلیکوپر نزدیک شد و روی پشت بوم اون خونه نفرت انگیز قصد نشستن کرد، البته به طور کامل فرود نمی اومد و هنوز کمی از سطح فاصله داشت. چشم چرخوندم پایین، علی نبود، بالا هم نیومد پس کجا بود؟! فرید دستشو از زیر گلوم برداشت و بازومو گرفت: راه بیفت

منو دنبال خودش به طف هلیکوپتر رسوند که صدای علی از پشت سرمیخکوبش کرد.

-کجا مهندس؟ نمی خوای خداحافظی کنی؟!!



سریع برگشت و دوباره منو مثل قبل گرفت جلو خودش و اسلحه اشو گذاشت روی سرم، تازه نگاهم به علی افتاد اونم منو نگاه کرد، ترس و توی نگاهم خوندو نگرانی و توی نگاهش خوندم. بادی که بالگرد های هلیکوپتر ایجاد کرده بود آزار دهنده بود و پایین مانتمو کناره های شالم دستخوش باد شده بودو صدایی که داشت باغیعت می شد که با فریاد حرف بزنی

-بهتره دست از پا خطا نکنی سرگرد، اگه عاقل باشی میذارى تا ما از اینجا دور بشیم

-هرگز این اتفاق نمیفته، نگینو ولش کن!

-چشم! منتظر دستور بودم!

-حماقت نکن فرید تو با این هلیکوپتر نمی تونی دور بشی!

چرا اگه تو بخوای میشه، اگه جون زنت مهمه میشه!

علی چند قدم جلو اومد، سر اسلحه اش به طرف فرید بود: ولش کن و بذار این بازی تموم بشه

-جلو نیا سرگرد ...

اسحه اشو زیر گلوی من گذاشت که باعث شد کمی حلقه دستش شل بشه و ادامه داد: گفتم جلو نیا

بعد اسلحه اشو به طرف علی گرفت و نزدیک پای علی شلیک کرد

جیک کشیدم، دستش که دور گردنم بود بالاتر اومد، از فرصت استفاده کردم و ساعدشو گاز گرفتم یه لحظه فریادی از درد کشید و منم بدون این که مهلتی بهش بدم به طرف علی شروع به دویدن کردم، هنوز به علی نرسیده بودم که صدای شلیکی فضا رو پر کرد ... سریع برگشتم عقب، تیر به سینه فرید خورده بود ولی هنوز نیفتاده بود روی زمین ... باله های هلیکوپتر با قدرت بیشتری پرخیدن و از سطحی که هنوز روش فرود نیومده بود فاصله گرفت و به طرف آسمون رفت... همونطور فرید و نگاه میکردم که با پوزخند روی لباس سعی داشت هنوز شکست نخوره که علی بازمو گرفت و منو پشت خودش کشید. بارون شدید شده بود و همگی خیس شده بودیم، خون روی لباس فرید همه جا پخش شده بود، فرید تلوتلو خورد و علی آروم بهش نزدیک شد که فرید دوباره اسلحه اشو به طرف علی گرفت و باز هم اینبار علی بود که فرصتو ازش گرفت و با شلیک دوم تیر به سر فرید خورد و از بالای پشت بوم به پایین پرت شد ...

روی زمین خیس از بارون نشستم و چشمامو بستم، اشک روی صورتم راه گرفت ... بوی باروت و توی اون بارون پاییزی حس میکردم ... ولی هیچ چیز با بوی خاک در بارون برابری نمی کنه ... علی کنارم نشست و یه چاقو از جیبش درآورد و دستامو باز کرد. فقط نگاهش میکردم ... دوتا بازو هامو گرفت و منو که از ترس و سرما نی لرزیدم به آغوشش پناه داد... صداشو آروم کنار گوشم شنیدم: تموم شد ... دیگه همه چیز تموم شد ...

-----

با صدای شلیک امیر از حرکت ایستاد و همه نیرو ها ه طرف خانه حرکت کردند

-آفرین همتی بالاخره زدیش!

-ولی قربان من نزدمش!

-یعنی چی؟ تو شلیک نکردی؟

-خیر قربان، جناب سرگرد پارسا بالا هستن، ایشون شلیک کردن!

امیر گوشی درون گوشش را درآورد و به طرف سقف ماشین پرت کرد و به داخل حیاط خانه رفت. هنوز به در ورودی نرسیده بود که صدای شلیک دوم را شنید و بعد هم جسمی معلق در هوا را دید که با سرعت به زمین خورد و اطرافش را خون پر کرد ...

(یک سال بعد - تهران)

-عزیزم نمی خوام وارد ریز مسایل بشم ولی می تونم بپرسم، چرا از لوستر آویونی؟!

علی خندید و لامپی که دستش بود محکم کرد و به طرف من برگشت: عزیزم شما آگه بخوای هم می تونی وارد ریز مسایل بشی! لامپش سوخته بود حاج خانم دستور دادن عوض بشه، منم عوضش کردم.

-آفرین پسر حرف گوش کن، حالا بفرمایید بریم که حاج خانم آش درست کرده!

علی از روی صندلی که زیر پایش بود پایین اومد و روبه روی من ایستاد، منو به طرف خودش کشوند و یه بوسه آروم روی پیشونیم نشوند: بریم خانم خانما...!

با هم به طرف هال رفتیم حاج خانم منتظر بود و برامون آش کشیده بود، آخرای آذر ماه بود و هوا سرد، روز جمعه کنار هم یه آش خوشمزه می چسبید. کاسه آشمو گرفتم دستم و با قاشق همش زدم و به بخارهایی که ازش خارج می شد نگاه کردم. ذهنم برگشت به یک سال قبل، به زمانی که تازه عملیات تموم شده بود، خیلی چیزها هم عوض شد، هرچند که دل کندن از اصفهان و بابر سول و خاتون سخت بود ولی من به علی و زندگی من قول داده بودم و باید با اون همراه می شدم. هرچند که اون عملیات تموم شد ولی شغل علی همچنان ادامه داره....

با علی به تهران اومدم یه خونه نزدیک خونه مادرش گرفت و اون موقع بود که من فهمیدم یه مادر شوهر مهربون و دوست داشتنی دارم که چهره خندونش برخلاف چهره همیشه اخمو پسرشه! نسرین برگشت ایتالیا... ولی یک ماه بعد دوباره اومد اصفهان و زندگی تازه ای رو با حاج رسول بازنشسته شروع کرد ...!

منم چند ماه بعد با کمک علی و امیر یه آتلیه کوچیک راه انداختم و کارمو ادامه دادم.

الان همه چیز خوبه و زندگی روی آرومشو به ما نشون داده و فقط یک هفته تا آغاز سالی جدید باقی مونده ... و به تعداد سالهای با هم بودن من و علی اضافه میشه ..

حاج خانم-کجایی نگین جان؟! چرا آشتو نمی خوری؟

به روی حاج خنم لبخند زدم و یه قاشق از اون آش خوشمزه توی دهنم گذاشتم، موبایل علی زنگ زد و جواب داد: سلام خانم زند، احوال شما؟

....-

-نه، اطلاعی ندارم، چطور مگه؟

....-

-نگران نباشید، گوشیشو جواب نمیده؟

....-

-من پیداش میکنم، شما نگران نباشی، خواهش میکنم ... خداحافظ شما

-طوری شده؟

-نه ... مادر امیر بود میگفت زنگ میزنه امیر جواب نمیده ، فکر کرده با هم رفتیم اداره و خبری بوده نگران شده بود

-حالا چرا جواب نمیده؟!

-نمی دونم، امیر دیگه!

شونه ای بالا انداختم و بقیه آشمو خوردم امیر هم پدر و مادر مهربونی داشت و یه خواهر مهربوتر به اسم آیدا، کسی که جای سارا و برای من پرکرده بود ... یه مدت گذشت که علی شماره امیر و گرفت و بعد از چند بار جواب داد

-امیر هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

....-

-چی اصفهان؟ اونجا چیکار میکنی؟

....-

-رفتی آب و هوا عوض کنی؟ تو اصفهان؟!

....-

-خیلی خب، یه زنگ به مادرت بزن، نگران بود

....-

-خداحافظ

مکالمه علی تموم شد و یه لبخند روی لب من اومد، امیر رفته بود اصفهان و من خوب میدونستم چرا!....؟!

-----

همان روز -اصفهان

چرخ های ماشین آرام و یک نواخت روی آسفالت جاده کشیده میشدند، خورشید کم کم در آسمان محو میشد ... آسمان کبود و تنگ بود، شاید به کبودی و تنگی دل او .... یک دستش کنار پنجره بود و با دست دیگرش فرمان را گرفته بود صدای موزیک فضای ماشین را پر کرده بود

(یه عمری رو لب هام پر از خنده بود،



فکر کنم که به یه سفر دور و دراز رفتی و هرگز برنمیگردی.... اینجوری دیگه فکر نابودی جسمت توی خاک عذابم نمیده .... سرش را روی گل ها گذاشت ... نفسی عمیق کشید با حس بوی گل عطر سارا هم مشامش را پر کرد : سارا تو همیشه عشق من می مونی ...

خود را از غربت آن قبرستان نجات داد بی هدف شروع به قدر زدن کرد، بعد از مدتی خود را بر روی سی و سه پل دید، به زاینده رودی که چیزی تا خشک شدنش نمانده بود خیره شد، دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و سرش را به آسمان گرفت، ابر های گرفته شاید نوید بارانی دیگر را می دادند ...

\*پایان\*